C-118/1

دیوان صائب

Pt I Page 1-352.

[illegible]

انتخاب میرزا صائب اصفہانی -

[illegible]

آغاز انتخاب

بسم الله الرحمن الرحیم

خورده دانست آنکه بر خویش را بیچاره شد — آدم از جنت برای گندمی آواره شد

در خور مرد فلک کار با دم دارد — خوردن نعمت عالم غم عالم دارد

ز الزام پیاپی مدعی ملزم نمیگردد — از صد [illegible] آدم میگردد

عرش بلند مرتبه بنیان آدم است — خورشید عقل شمسه ایوان آدم است

آدم نه جوهریست که گنجینه سپهر — با صد هزار چشم نگهبان آدم است

لعلی که خون کند جگر آفتاب را — در مشت خاک بی سر و سامان آدم است

همت بلند دار که خاتم سپهر — فرمان پذیر دست سلیمان آدم است

در بزم قدسیان نخوری زین چراغ گشت — سوز جگر ز شمع شبستان آدم است

از پیچ و تاب در دل ملک راه نیست — این تاب در کمند رگ جان آدم است

ره ایمن چو اسی که منشور قدرت نیست — تا منزل ز روی مرتبه شان آدم است

جوهر گلی زمین گل انوری کاشته — روی گل شکفته تا ز گلشن جان آدم است
تا دوست [illegible] نگار — اندیشه بهشت بر کفران آدم است
از دلو آفتاب ربوده است اختیار — این یوسفی که در چه کنعان آدم است
آدم هزاران [illegible] شکوه [illegible] — ور نه فلک مسخر فرمان آدم است
صائب جواب آن غزل [illegible] است این — کامروز [illegible] آدم است که شیطان آدم است

عشق اول [illegible] خویش آدم زد — [illegible] شد در دل آدم و بر عالم زد
تن خاکی [illegible] ز آدم ابلیس — منت خاکیست که بر دیده نامحرم زد
در دل و جان ملک شور قیامت افتاد — زان نمک کز لب خود بر جگر آدم زد
در ته خاکیست نهانی گهری هست — در [illegible] ما بین [illegible] گهری
ابلیس را که قدر آدم [illegible] دید — غافل که در بن پای علم [illegible]
ترک عجب [illegible] کرد تا [illegible] عالم [illegible] — سیرت ابلیس با یکنار تا آدم شوی
[illegible] آدم اگرچه [illegible] — ره [illegible] ابلیس [illegible] تا آدم شوی
عشق ز ما [illegible] آسمان — این [illegible] آدم [illegible]
قسمت آدم شد از روز ازل [illegible] فیض — جام اول [illegible] ساقی [illegible]

بیت

عقل را امکان چه باشد عبرت ما
دانه در سینه عشق نی حصه تجلی
آدم مسکین که تا که در فردوس کرده
مصحح رنگین مطلع میرسانند جو نقش را
کی بخورد گندم در خیره کنندم گو را
عشق فرا رود اسما در خاک در هر خود
ساز کار طبع انسان نیست بیعقلی
تخم در کشتیم بیرون آمده است آدم را حلیم
هر که خود آن جمع اسم بکشد همه ادریس
[illegible] نیست آنکه نمود کافی
[illegible] صفت کند جو قصور بهشت آدم
چون [illegible] گرامی آدم درین بساط
بر دانها تخت دوید [illegible] آدم
رفت النعمه [illegible] شیطان [illegible]
[illegible] چون [illegible] گریه کرد بهشت [illegible]

بیت

کمال ابدی ام از بهشتی تو نیست
گر وحشت ای ما تعرض بیرون شود
خاک شد چون سینه گندم در اول
هر که اسم آدم میشود
هر که در سلسله نسبت آدم ما شد
در شهادت چون سه زن آدم
میرود بیرون ز جنت هر که او آدم میشود

بیت

تا بدانی بی‌شک در حق [illegible] عجب جهل

بیت

میتوان گفت [illegible] در سلسله آدم
زین سبب آدم [illegible] بیرون [illegible]
از بهر یکی دردانه چو آدم کند [illegible]
سجود فرشته [illegible]
[illegible] روز ازل [illegible]
این زمان [illegible]
آدم [illegible]

آدمی

ای چشم بصیرت [illegible] / [illegible] ابلیس اتحاد منی

ما را از وضع [illegible] می‌شود / یکدو ساغر نوش کن تا آدم دیگر شوی

[illegible] آن آدم [illegible] کام / [illegible] فکر دانه [illegible] بهشت ما

[illegible] آدمیت [illegible] بیان کنند / کو شعله زاده تا نماید سجود ما

آرزوهای که دل [illegible] فلک [illegible] / چون [illegible] تمام آدم خورده است

گندم [illegible] رسید از پدر ما را / [illegible] روز ازل [illegible] آدمی [illegible]

[illegible] دگر معنی نیست / گر بهشت بود [illegible]

[illegible] ازان [illegible] آدم [illegible] / از دم [illegible] فلک [illegible] صورت

ما همچو آدم از طمع خام [illegible] / در خلد [illegible] خام کرده‌ایم

[illegible] / [illegible] باغ خلد آدم شد

بغیر آدم [illegible] / کدام [illegible] آینه [illegible] دارد

[illegible] / [illegible] آینه [illegible]

هر صورت که باشد [illegible] / بهار از زردی [illegible]

[illegible] کیفیت [illegible] / [illegible] آینه [illegible]

خیال روی تا در کار این سینه می‌کرد / [illegible] صفحه [illegible] آیینه می‌کرد

بس که تن بی‌نهایت جای غم می‌گنجد ز ابروی / موج جوهر می‌زند آیینهٔ زانوی من

خود را به عشق کم ز خودی چشم تهم مکن / آیینه هست رنگ نبود دستم مکن

نیست جز آیینه تا بی‌رخ خاطر نگاه / هم مگر آیینه سازند از دل آهوی [illegible]

هست یک نسبت به یکسو دل کینه را / نیست جز در آستانی تا آیینه را

اجتماعی جهان پریشانی دگر است / و اینک تنفس چون آیینه [illegible]

حسن محو غافلست ز قدر بهار خویش / آیینه را خبر نبود از بهار خویش

همه در آیینه بیتاب شد از طلعت خویش / آه گر در دل عاشق نگرد صورت خویش

علاج غم نمی جز خوشنود نتوان کرد / تاب آیینه را بی غبار نتوان کرد

آیینه را توجه خاطر بکار نیست / هر جا صفای وقت [illegible]

هموار و لطف صبح پریشانی من است / آیینه گرد دفتر حیرانی من است

یکدم صفای عالم غدار بیش نیست / آیینه آب [illegible] آتش نیست

ما را چون دگران دیدن ظاهر کار نیست / چشم [illegible] چون آیینه بر دیوار نیست

چمن [illegible] فلک را [illegible] / زیر این رنگ نهان آیینه سیمای [illegible]

ما را ز [illegible] / [illegible] آیینه [illegible] نظر است

مرا بعالم آیینه عالم آبست
چو احتیاج تحمل باده ناب است

درآمد از خم نو آتش عنان گیرند
آیینه را حجاب تو آب روان گیرند

کسی که تاب نگه غمزه آن دلربا دارد
که چون آیینه ز جوهر رگ ... دارد

دل را نگاه گرم تو دیوانه میکند
آیینه را رخ تو پریخانه میکند

هزار نقش مخالف بکار ما کردند
جهان آیینه بیکار ما کردند

هر که چون زانوی خود آیینه داری دارد
روز و شب پیش نظر صبح و بهاری دارد

ما که بسته ایم لب از گفتگوی دوست
آیینه دار راز نهانست روی دوست

هم با نگه بردن نهد سینه آیینه است
گر زنگ را فرو خورد آیینه آینه است

صیقلی میشود از زخم زبان سینه من
دم گرم تو بود صیقل آیینه ما

باده باز ملک صفای سینه می باید زدل
حسن اگر داری در آیینه می باید دل

دل را ز سینه در نظر دلستان نهیم
آیینه پیش یوسف آیینه دان برابر

زبس که والهٔ دیدار بیقرار خود است
گرفته آینه بر کف در انتظار خود است

سودای سخن به آیینه رویان ندیده ایم
گاهی ز پشت آینه حرفی شنیده ایم

بس که دارد گرد کلفت چهره او ... من
گردی نمیماند بخاک آیینه تمثال من

آنها که نقد دوستی یار فروشند
از سادگی آیینه به زنگار فروشند

تر زبانی معدن زنگار میسازد مرا
خامشی آیینه اسرار میسازد مرا

چون آینه هر دل که ز روشن گهرانست
در نقش بد و نیک به حیرت نگرانست

چند بزم باده پنهان با حریفان ساختن
خویش را از آستین آینه پنهان ساختن

بس که رخسار تو در دیده نظر داشته‌ام
دیده‌ام رو به تو چون آینه برداشته‌ام

دل را به جلا دیده نمناک میکنم
آینه را به دامن تر پاک میکنم

بر روی گرم تو آینه تا برابر شد
پشت روی ز خجلت سار کوثر شد

حسنی که به نور نظر پاک بر آید
از خلوت آینه عرقناک بر آید

از هیچکس سپهر خجالت نمی‌کشد
آینه گر ز فیض کدورت نمی‌کشد

آینه ما ز روشنی آزار میکشد
خاطر اسیر سینه زنگار میکشد

سیر هستی خود اگر در دل ما خواهی کرد
صفحه آینه را از نقش‌ها خواهی کرد

مباش معجب به وجود بین که در صفا آفتی
ببین چه در آینه بسیار کرد صفا آفتی

نمی‌باید تر اشاره‌ای به خود دادن آسی
نصیحه امروی از غبار آینه می‌آید

میشود راز دل از چهره نمایان ما را
نیست چون آینه پوشیده ز ما پنهان

کار صوفی نیست خاطر را مصفا ساختن
از قبول نقشها آینه را پرداختن

گشت عکس گرد و بی‌سازی از کنار آیینه‌ها — میکند بیتابی دل سنگسار آیینه‌ها
میکند زنجیر بر پا چون دیوانگان — بسکه دارد شوق رویت بیقرار آیینه‌ها
عشق سیر یابست و رنشو ... — همچو مژگان سبز گردد در کنار آیینه‌ها
دیده روشن جمیران جلوه غیر — هیچ نقشی نیست در دل پایدار آیینه‌ها
در تماشای جهان حیرت بهار است — میکند در دل گل شبنم در کنار آیینه‌ها
چشم حیران می‌کند مژگان ... — خیز چون مژگان می آید بکار آیینه‌ها
اهل صورت از زبان الهام معنی غافلند — رو مده در خلوت خود زینهار آیینه‌ها
در نظر گشت خانه دلها نفس زنهار مار — تیره میسازد دم سردی غبار آیینه‌ها
تا بجز خوش نشینی هیچ سود جای دو غبار — نیست چون آیینه دان یکجا قرار آیینه‌ها
خاطر روشندلان بسیار صاحب نازکست — میتوان کردن باهی زنگبار آیینه‌ها

غزل

نشد از روی تو سیراب نظر آیینه را — شرم رخسار تو خون کرد جگر آیینه را
نیست چو گشته طوفان زده آرام — در سر یکجا حسن تو نظر آیینه را
دست مشاطه تقدیر ز جوهر بسته است — بتماشای تو صد جا کمر آیینه را
دام فولاد سرانجام کند از جوهر — نیست از شوخی عکس تو خبر آیینه را

جوهر از تو هر خود در قبا پوشیده است / بس که ترسید از آن غمزه نظر را سینه ها
هر نفس می‌گسلد سلسله موی ترا / گرد دیوانه ز جمال تو نگر آینه را
رخ مهتاب از آن رخ تو صبح خوبان چه باک / پیش این رنگ نتوان ساخت سپر آینه را

جوهر غبار دیده حیران آینه است / نقش و نگار خواب پریشان آینه است
داغ است اندر اوست خط پشت لب / طوطی که خضر چشمه حیوان آینه است
در عهد حسن شیوه رخ تو سیماب جلوه شد / حیرانی که رنگ طوفان آینه است
چون آفتاب خط شعاعیست چهره اش / تا پرتو جمال تو مهمان آینه است
قسمت مشکل است پری‌زاد حسن را / این نقش در نگین سلیمان آینه است
در صبح نیکوان بدر خانه اش روند / این منزلت ز پاکی دامان آینه است
معشوق را حمایت عاشق بود حصار / طوطی تو موم سبز نگهبان آینه است
بازار حسن او ز جلا سبز گرم شد / زنگار اگر چه تخته دکان آینه است
صائب مکن به مرهم زنگار به شود / داغی که از صفا به دل و جان آینه است

تا کرد خانه از رخ او روشن آینه / گیرد ز آفتاب به کل روزن آینه

جوهر مکن خیال که از بیم غمزه اش | پوشیده هست بر قبا جوهر آینه
آورده چشم من بهوای خطش غبار | افشاندن عبیر به پیراهن آینه

مثنویات

بی پرده رود در آینه ما نکرده | خود را ضیائیه هست تماشا نکرده
در خلوتی که آینه بیدار بوده است | هرگز ز شرم دیده قبا وا نکرده
روی گردان تشود ما فدل از دم تو | آخر آینه با لعبت نفس می آید
آنکه رود در خلوت آینه تنها کرده است | کاش میدانست تنهائی به پا می آید

تو که در خانه آینه نداری آرام | در دل و دیده من خانه کجا خواهی کرد
صایب این حسن سامانی که من دیدم از او | دیده آینه را حیران تماشا میکند
از دل آن گرد عصیان روشنی نام که آینه | هرزه دو ما سینه مشتاق رو شنگر نمیگردد
از آن دوست جانب پیشانی دل تمام | تا نقش صنعت آینه خلوت نمیشود
با خدا مکن از کار دل که این آینه را | هر که بر دارد بر او دست تعجب میشود
دارد هنوز شرم حضور مرا نگاه | پنهان ز من بخانه آینه میرود
مصور را کند مست و با حسنی که خوش افتد | نقشی درست از روی آینه بر آرد
درستی طاق که آینه خانه بر دو کار نشست | گران وکالی بتماشا بار گی دارد

[illegible] | همچنان [illegible]

حیرت [illegible] | آینه [illegible]

این یکی نقش که دید ما همان [illegible] | آینه [illegible]

[illegible] دل [illegible] استعداد [illegible] | همچو آینه [illegible]

[illegible] چشم [illegible] حکمت [illegible] | [illegible]

رفته [illegible] آینه [illegible] عکس [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] چشم آینه را [illegible]

[illegible] | از دل [illegible] آینه [illegible]

[illegible] آینه [illegible] | [illegible]

اثر [illegible] این [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

دیده آینه از عکس [illegible] | [illegible]

[illegible] از آینه [illegible] زنگار | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ما زدل

گر ز دل ما خواست دو عالم ز تزلزل
بر سینه آئینه بنیاد ازل را

ما ندانیم بغیر خانه آئینه است
هر چه از کس آید و سیل به جز اینست

هست آئینه زده و تن ما جوهر دار
تیغ زن کمان تو از صیقل کند زرد

قصه هست هلال ریختگی کرده است
گرداب اینست از چشمی که در خود است

از جلوه های صحبت بیغمی جهان
آئینه روی تو نشسته ز نقش جرس شود

از قرب آئینه در دل جان جسمی ز شستن ام
هر چشم شیشه ملال چیده رنگی ندارد

از عشق تجلی تو نماید عشق
آئینه غم ز تیرگی اگر عشق ندارد

هر ماه زنگ [illegible]
آئینه اگر کهنه تو دیدار ز عکس

زخم

از صفای سینه در چشم انجمن ما نگه
دل یوسف بود با آئینه ز زنگ بود

پیوسته صحبت خانه آئینه ز روشن است
کاشانه که ما تیغ جهان نشود

بلاش صحبت آئینه روی سکه زنم
هر جوهر آنکه هستی سینه بیگانگی اند

آنکه جوان غنا نگاه بعد است
از صیقل تیغ آئینه مولوی شود

از غربت آینه که در دل غبار زنگ دارم
هر چشم آینه ها جلوه نگاه ندارد

شو چشم نور صفا ز زنگ کدورت ابر
رفت نگه آینه جلوه پروانه ماند

ما زین دل [illegible]
هر سینه صافی تو [illegible] ندارد

فغان که آینه رخسار من نمی داند / که آشنای پریشان زبان دارد

صفای آینه از رنگ کدورت ساده بود / عکس طوطی این افق آمد زنگار

سلامها که از حسن میفرستی بجایی / رسید و گر آینه هم سلام بکرد

این چه حسن عالم آشوبست که از هر جلوه / صفحه آینه را صحرای محشر میکند

که هر سر چار سوی خود نمایان / که غیر آینه ای تمکین نمی باشد

طعن نسیانم مکن شرمم از رخ آینه کن / خود ببین آنچه هر که از مقابل میرود

هر کس بی نظر از روی تو کنار گرفت / آینه چشمه ز زنگار بگیرد

نکرد آینه جام عکس خود را دید / که رنگ طوطی سیاقست آفتاب بود

ز روی کرم تو دلها بجان ملایم شد / که زخم آینه مرهم جواب می آید

آینه سطحیست که در حسن تو اند نمود / پیش چشم با نقاب از رخ گشود کامل

صیقلی دارد در این آینه خانه هر آینه / میدهد آینه دل را جلا دیوانگی

چشم طلب بر چشم تو حبیب بود / تا ز آینه صفا جو و صفای مینی

آنکه در خلوت آینه دارد آرام / چه صفا است که شود همچو آینه ای

جدا کنی جمال آینه که عاشق / که آب آینه را بعد از خود کردی

آینه منش ور سر بسته کن / تا من کی شکفته گلستان بخیه

حسن چینی که بیاراید تو مثالی بپذیرد — حیف آن آینه بی روی تو باشد تنها

ای که آیینه صفت بی تو زمین و [illegible] — بیهوده را منت قبول کشیدی

تو چو این آینه دل از غم [illegible] — صاف کن آینه دل را و بیا [illegible]

حسن رویت چو ز هجران اثر دارد — نیست بی روی جهان آینه [illegible]

عجب آینه گیری به دست آینه دار — اگر تو با نظر از روز نگاری [illegible]

فکر تسخیر تو چون در دل عاشق گذرد — گرد آینه [illegible]

آب صاف تو چو [illegible] دشمن آینه است — به فراغ از خیال مهر و کین باشی

چنان آینه دل از زخم بر سنگ ستیزی — که دل آینه گردد [illegible]

می‌گشاید چشم بر روی تو مثل آفتاب — چشم ما هم طالع آینه بود [illegible]

هر چه جز خدای دل خود بسته — آینه ام کرده غباری گرفته

مگر از آه کینه آینه دیگر در نشد — هیچ آینه نمانده است که نگداخته

روی یار نشسته که تو خوبان آینه — گر تو چون آینه دامان نظر پاک کنی

چون نعل در مقابل [illegible] ای غافل — تو که در آینه با خویش نظر باخته

هیچ فضلی آینه را ز عالم نیست — حیف است حیف [illegible]

[illegible] ناز معشوق نمی پردازی — صد هزار آینه هر سوی [illegible]

تو ز نقاب افکندن و من سپند ز مژه … عکس صفاست در پس آینه را نهفت

حسن چون پنهان شود از چشم دارد خطر … تماشا نما آینه هم تنها باش

از کجی پروا ندارد دیده گستاخ ما … دیدار حسن جلوه آینه شهود شد

رخ چو مقصود از آینه که جلوه گر بود … از آتش استخوان بیک شرر را صفا سازد

از دل دیده صافست ما ز بهار دور شد … حسن از آینه بی ما است مشاطگی کند

آب آینه ز شرم خط خوبان خس و خار … هر نفس چهره خود را بکنار اندازد

یکند از مردم خود بین گله خود را کم … هر آینه از این دیده ظاهران گیرد

دو جا بین رخ او دیدن باز مرا دست نیست … تمام عمر چو آینه یک نگاه کنم

مرا بر دو قبول زمانه کاری نیست … آنچه بینم آینه در خوب و زشت حیرانم

ز بس که سینه ام از کینه همان صاف است … گمان برند که آینه در بغل داریم

ای که می سازی بجز خویشتن آینه هست … می توان کرد از نگاهی امتحان خویشتن

نباشم چون ز خودنمائی آینه در آتش … که می آید برون از سنگ و در او فتد در

چشم بیا ملائد ز خوبان که آینه است … امروز دیده که نقش ما بر آب زد

آینه خمار شکن پیش دست نیست … از اضطراب تشنه دیدار عاشقی

به صید تماشای یوسف ز خلوت بیرون … به کنج خانه آینه کرد عکس جای

گناه

١

[illegible] بیکی [illegible] — مگس [illegible]

[illegible] — [illegible] آینه [illegible]

[illegible] بهشت آینه [illegible] — [illegible] آینه [illegible]

[illegible] خود داری — که هیچ آینه سازد [illegible]

[illegible] شب آینه [illegible] — کسی که آینه [illegible] آینه [illegible]

[illegible] آینه را کاغذ سوزن [illegible] کرد — تا چه [illegible] آینه [illegible]

[illegible] روزگار کار [illegible] — چو حسن آینه [illegible] خوب [illegible]

[illegible] آینه [illegible] — از [illegible] که [illegible] بود [illegible]

ز خواب حیرت آینه اکنون بیدار [illegible] — اگر [illegible]

[illegible] بعیب [illegible] ما — تو کار [illegible] آینه [illegible]

[illegible] از [illegible] — [illegible] آینه [illegible] دارم

[illegible] — [illegible] در ره [illegible] آینه [illegible] سالم

[illegible] — آینه را در دیده [illegible]

[illegible] جلوه در آینه فولاد — زنهار در آینه [illegible]

[illegible] عشق [illegible] — [illegible] آینه [illegible]

سرگردان

مرد صفا را بسکندر [illegible] — صافی آینه صفت بی‌غباری کن
از دل خود هم تو نقش نیک بین خود را — چو آینه نقش دگری نیکو کن
صافی یار دارد آب که آینه تو است — صیقل آینه چون از بهر آینه تو است
زنگ کرد آهن که بی صیقل بود — خانه آینه دل صافی پیدا کن
غبار خاطرم صافم اگر نی دانی — بگیر ز آینه خود غبار خاطر من
می نماید نیک نقش بد چو یک رنگ نقش — آینه را کی که باز آری می برد
نور از آینه پاک سکندر بارد — اثری گر بگذارد بجبین یکبار بد
چه بها از آینه صاف بود بی صفا — حسن بیرون نه ز دل زنگ چه برد آینه ما
ز هوا از دل سکندر سپید شد روزگار — بر هو شکر چه از آینه خود کاری ماند
از درد و دوا بی خبر آینه را — که ز طوطی چو نشینی ز آینه سخن
چو دل بی جان آرای عالم نیست — وای اگر نه آینه بینا تا دل
نیست بی خواب پریشان نقش تنها — هر که آینه نشست صفا شاد کن
اسپ با شیر [illegible] — از غیب سر آینه نیز نکست
عیب از آینه بی زنگ برکرد نقش — عیب چه [illegible]
خواب بر آینه از نقش [illegible] — [illegible]

ایز

تربیت یکعالم تمنا اعیان عشق | کس ندانست بار آگردن کشی کدا شکست

اگر شایستهٔ فرسنگ جمع نکرد بغر | کس گر بر نفس آرد و آینه بی کدورت نیست

نکوکارم آینه‌سیما شود کسی | آینه‌خانه است دو عالم زیر دود نیست

جیغ شکست لب بر بالین نبی | برای جبین تو آینه تسلیم بالین است

مشاهدهٔ جهان نظر مایک بین نیست | عالم شود راست اگر سینه آینه‌ها نیست

از حیرت نظر امتوان چرخ بگون | چون آب یکسند در فنا رمیده‌ها

پی قدح راه بعیث و صفر خود نیم | عالم آب بود خلوت آینه‌ها

نور دمی نفس بجز دگر با خودی برد | شوخی عکس تو دام جوهر آینه‌ها

از بیکسی چو آینه گرد و بر و شوم | صد حرف تحفت آینه گوید برو بین

قیامت عکس در شرع حیا نامحرم است | خلوت آینه‌ام جلوه‌گاه خود مکن

منقوش از کف خاکستر فرد مکن | هزار آینه بر داز میتوان کردن

آمد تلفی سینه‌ها کی صفا نمازی | طوطی نوشرف چون بنگار میکردن

آن میرسی پشت روی جهان نیرنگی را | در نهار از تحیت آینه کردن

تفصیل آن نیست گر آینه سیاه کند | در شمشیر اجل از سر آزاده مرد

بیان غنای جست تقاضا از نهره اشا | اعتبار کفیج تیغ آینه‌دار

آیینه بتاب چشم دریاند | بی پرده اگر شود لقا بت
فلک در دلی کار بستر جان کنه بر مینی دارد | گر پشت آینه از روی یافت [illegible]
زنگار روی آینه را مکنه سیاه | کلفت در سینه بود آگاه نیست
روی که درو راز نهان نتوان دید | روشن گران آینه تا بر تقار زند
با دل پیر جهان عذر نشد یار نیست | آه که بود آینه ما کمند شد
ضبط بیکسی زاوضاع جهان مخرنی | وقت آینه سپهر نقش پریشانی شود
عالم پیر شود [illegible] خصمان [illegible] نخست | در پشت اقتادگی و با آینه ها تا شود
تا بیک شود آینه را خانه زر چو پر | حیران جمال تو ز مژگان کله دارد
هیچ کمانی نقاش نکرد کسی | همچون آینه نقش پراکنده دهد
زانقلاب تجلی [illegible] بیهوده | کتاب آینه [illegible] زیاده کم نشد
مژه بر هم نهد آینه [illegible] چشم | خواب راحت [illegible] صفا [illegible]
بجانب [illegible] | نبود آینه [illegible]
[illegible] | آینه را چشم [illegible]
روشن [illegible] آرمیدگی | [illegible]
این جهان آینه هستی [illegible] | [illegible]

از صحبت روی نیکوان بعد از این دل / آینه ما نیست که سکندر ...
سیلاب جمال کس نشد تماشا پریشان / آینه خود پرستی با زار هوا دیده
ملک تو ادراک ز راز نهان که مراست / در نهان خانه من آینه بسیار بود
نور تن با اندازه خاکستر اوست / تیره روزان چو بال سینه روشن دارند
پر بگشاید طوطی از صحبت که در دامن / مرا ز آب گهر آینه ی ز نکهت میکرد
اساس دنیا صحبت مکار سینه را / آینه چون با آب ... صفا شود
دیده را که چو آینه پریشان نظر است / هیچ تدبیر جهان نیست که حیران کرد
در عالم امکان چه قدر جلوه کند عشق / از موج در آینه چه مقدار بماند
میشد از شرم آینه دل عاشق آب / خوبی معنی اگر جلوه بصورت میکرد
هر کس بسوز خویش نمی بینی اضطراب / در خلوت تو آینه دلگیر میشود
در دل منافق نماند اثر تیغ زبان / زخم این آینه چون آب بهم می آید
ز خودبینی برآورد گشتی بی لنگر خود را / به گرد موج خطر آینه از دریا نمی یابد
ندارد دو هر بحر قرب و آینه دو ... / میان عشق بازان هر که باشد در حکم ...
تماشائی نخشش ... بیکم ندانستم / که این آینه از آب گهر زنگار میگیرد
[illegible] / ابرت ... از ... آینه ...

تلاش نیستی غربت بوطن نمیگذارد   صفای نقش خیال در آیینه خانه ما نیست

از صحبت غبار بهم او نمیکنند   آیینه داغ صفای پیشانی کسی نیست

عاقل از دشمن عاجز حذار اگر نکند   مشو ای آینه ایمن کز نفس کوتاه نیست

با پریشان نظری بسکه بهم میشکنم   هرکجا آیینه بر سر بازاری نیست

هر قدر خواهد دوست عرضی بکند بیدل   خانه آیینه تنگ از کثرت تمثال نیست

ایکه ما را در دل ز خود رفتن صفا دیده   رنگ محو ما جلوه کن آیینه ما زرد نیست

از بر تو جمال تو خواهد که داشتن   آخر جوهر آیینه از سنگ بی صورت نیست

هیچ نقشی نیست که آیینه رونما نکند   دل بجوهر روشن شد کتابت فقر بیکار نیست

بسینه‌ها ما از غبار کدورت بر جوهر ما نیست   در درون خانه آیینه راه گرد نیست

دل چو میناست چشم دیده اگر با صفا نیست   خانه آیینه روشنی از روزن نیست

ز رنگ آیینه دل اگر بهوا زی   هزار آیینه در زنگ کسی نماینده نیست

دیدیم بی‌نقش بر صوان خیال باد   آیینه دار کز رخ جانان تماشا ز دوست

نشستن با تنگ گرد کدورت بر دل   آیینه را بدامن تر پاک کردن نیست

چون آیینه هر که دو رنگی نداند   در پیش خویش جلوه او حیرت آیینه نیست

آیینه تنگ از غبار هجوم ...   [illegible] نیست

ایم

آینه‌ای کز جمال یار با صفاست — ای بسا آن گوهری [illegible]
بس که از دل حکمتِ نقش آینه — گر بهیچ آیینه [illegible]
جوهر [illegible] دیده است — این [illegible] از [illegible]
حسن معنی را که دارد مردم چشم آدمیست — چشم [illegible] خانهٔ آینه [illegible]
بینش چشمی که بشناسد [illegible] — آب آیینه [illegible]
تیر مژگانی که بشناسد جمال [illegible] — هر که آیینه نهان در [illegible]
وقت عاشق را [illegible] — خانه [illegible] آیینه [illegible]
[illegible] سینه خود میگیرد — پشت آیینه [illegible]
حسن از دیدن آیینه میگردد سیر — آب [illegible] آیینه [illegible]
[illegible] جوهر انسان کامل است — آینه [illegible] آیینه [illegible]
ذکر صحبت آیینه [illegible] — [illegible] اظهار [illegible]
[illegible] آینه [illegible] — صحبت [illegible]
آینه‌ها گر [illegible] روی — تا درین [illegible]
[illegible] — [illegible] آیینه [illegible]
گر چه خانهٔ آیینه را اسکندر ساخته — [illegible] خانهٔ آیینه [illegible]

عکس آن مهر معانی نتوان نمود بس که نقش ما نقش نگاری ماند

جوهر آئینه رخ [illegible] آمد ز نقش آئینه نقش نگار [illegible] شود

[illegible] بیگانه [illegible] [illegible] [illegible]

چون [illegible] صاف شد [illegible] دل ز نقش آئینه چون [illegible] شود

[illegible] آئینه [illegible] [illegible] آئینه [illegible]

[illegible] آئینه [illegible] راز [illegible] عالم [illegible] کرد

[illegible] آئینه را [illegible] [illegible] انسانی

[illegible] [illegible] نمود [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] این [illegible] آئینه [illegible] صفا [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] آئینه [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] آئینه [illegible]

عکس [illegible] چون [illegible] آئینه [illegible] [illegible] آئینه [illegible]

عکس از آئینه [illegible] [illegible] نمود [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] آئینه [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] آئینه [illegible]

[illegible]

صفای باطن دل می‌برد [illegible] / ز بیتابان چو جوهر آینه پرواز میگیرد

چو تمثال [illegible] در دیدهٔ مینا [illegible] / باز سیماب ز آیینه قراری [illegible]

[illegible] / ز رعشه پردهٔ چشم غبار [illegible]

[illegible] آیینه [illegible] / این شعله یکسر از بس [illegible] آید

تا تماشای [illegible] عکس [illegible] / [illegible] آیینه چشم [illegible] میگردد

نیست [illegible] / [illegible] آیینه [illegible]

[illegible] آیینه [illegible] / دگر [illegible] آب [illegible]

[illegible] روشن [illegible] / [illegible] آیینه [illegible] میگردد

صفای حسن بتان [illegible] / ز آب [illegible] این شکست [illegible] آید

حسن [illegible] عاشقان / [illegible] آیینه [illegible]

[illegible] / [illegible] از [illegible] آیینه [illegible] دیگر

[illegible] / از [illegible] آیینه [illegible]

[illegible] آیینه [illegible] / [illegible]

[illegible] / روی بنمای [illegible] غبار [illegible]

خاکسار [illegible] / [illegible] آیینه [illegible] غبار

خاکساران

دل به پرداز زنقش کرد عالم است — بعد ازین آینه پیش نظر یار بس است

بعیب خویش بپرداز تا نشوی عیب‌جوی — مباش آینه عیب دیگران زنهار

آن دل بی‌پاک چه میکرد بعاشق — مبین ز شست اگر غبار دل آینه دیگر

بجای آینه بی غبار آه مکش — قدم بسینه بی آرزوی ما بگذار

جمال شاهد مقصود در نقابی نیست — همین تو سعی کن آینه با صفایی بساز

افسوس که چون آینه ما پیر شد — بینائی ما صرف نظرهای پریشان

اهل عالم غافلند از صورت احوال کنند — در میان صد هزار آینه مستور نمود

از تماشای تیغ دلهای اسیران آینه است — بعد ازین آینه خود از دل چون سنگ بسازند

همیشه که بود در آینه خانه میکردی — ندید روح خود سیر از حیا هرگز

از نکورویان بیداد قناعت کرده — دامن آینه از گرد هوس پاک است بس

دانکه در وزم خود پیش آینه سرزد — می توان دید و در آینه آتش

سطحیان غور معانی نتوانند نمود — بیش ازین جلوه با آینه حیران نمود

مرا آینه بروی چو تو مضطرب دارد — کماز شوخی نه بیند نقش در آینه تماشا

آینه‌خانهٔ دل ما بی غبار نیست — چندانکه سر برآری زین خاکدان

ز دست آینه شد بر سر من بشکست — هنوز دلم امید از دیدن نیست

بردل آینه‌ام زنگ کدورت بار نیست
گو نشد آبروی صیقل طاق نسیان حیف نیست

صاف چون آینه چو باید شدن تا نیک و زشت
هیچ چیز از عکس و دل نمی باید گرفت

غیر از تمثال پاک دلان آینه کردار
گر ز اسباب است بیچون ز نگران را هست

باطن روشن عارفان تیغ صیقل داده است
وای بر آنکس که با آینه با دشمن است

هر نفس عشق و هم نقش به آینه نکرد
تا نکرد خود آن آینه سیما منزل

نقاب چهره مطلب سیاه کاری است
همین نه صیقل کن آینه ز منزل

افسوس که چون آینه را بیخبری نشد
بینایی ... نظرهای ... پیران

خودنمایی ... تا ز بیخودی غافل نشد
بهار آن آینه نتوان ... یافتن

موی ... آینه را نتوان رسید
غبار عشق را از سینه چون ...

نقش بر آینه نتواند نفس با تنگ گرد
از ... نکرد ... سپید آنجا ...

تا نفس دامن زود در دل نگردد ...
ما با این ... آینه ...

... دارد چشم پاکم و این آینه را
حیرتی دارم که از خوبان جز ... نیم

صیقل کردیم به یک نقش ز نقاش جهان
همچو عکس چهره در آینه تصویر شدیم

کرد آینه جز هم تماشا هم خود را
بس که از روی ... با نفس ... داشتیم

نعت شیخ ... نهفت
گر ... چهره چون آینه ... دو دیم

نگهبان ذکر نفس ایمنی نگارند — بیادت سرود اللّه آینه پنهان سازیم

کاشانه ما آینه دارم یک سر — هر روزه گهر آورده بخویشتن معاشر کنیم

غبار آلوده گرد آینه صبح قیامت را — گداز این زبان شکوه پردازی که من دارم

نه بیند ما را از شرم مردم آینه دیگر — از شرم خویش جنس آن صحبت آینه از آرزو پندارد

مرا چو آینه سیر ز وصل ممکن نیست — تمام عمر اگر صرف یک تماشا شود

پیشانی عفو تا به چه عین نماید جرم ما — آینه کی به هم خورد از شکستن تماشا

عالم زرشک چه دارد که شانه زا و — نقش از آینه عریان چه نماید جوهر

بی نقش شو که خواب به پیشانی مینگرست — آینه دار نقش نه پر نقش خیال

در دل مکش نقش را انشود نما دیگرست — زنگ است آینه ام چون سر بالای

میکشد برنگار قید چو نقش آینه ام — تخم غم را در زمین بالکمن نشو به نمی

نقش از آینه عریان چه برد جز عکس — سر و از راه نشد و همت بیانان

یک سر مو تجمل بیچ و تاب عشق نیست — نمی شود آینه صاحب جوهر از شاکی

دل عارف غبار آلوده کثرت نمی گردد — نشد از خلل بهر وحدت آینه [illegible]

چرا از من دلی گرد غبار آلوده می جویدم — مرا آینه جنس [illegible]

صحبت خاکستر آینه تا دیده ام — [illegible]

چون یکی گیرد کز زنگار دل ... / آینه میکرد من آدم گزیده را
نماند صورت مارا جلا او دل / شود چو آینی عالم کرسوی ما نما
چو آینه قانع بدیدار خشک است / از زن تا زه رویان درو حسن تو ما
عاشقی را نبود راه در آن خلوت خاص / نیست آینه هم از دیده دور نسبت اینجا
گر شود موجه دریای خوادین صیقل / نیست عکس هیچ شود صیقل آینه ما
آن یکی دل که آینه‌ها بسنگ زند / می زند کاش صورت مثال [illegible]
خضر نتواند آب زندگی از ما خرید / منصب سیرابی خضر تشنه آینه را
عالمی را است گوئی تشنه پاک آینه / ما چه میکردیم چون آینه لوح پاک را
وحشت کند ز خود دل روشن هیچ جای خلق / یکسان تن نازنین بود آینه تنها
از رحمت آینه را خوش دو لبی زنگ [illegible] / در دیده این خانه اش [illegible] است بیرون
از صفای ما صفت خوبان افزود / حسن را آینه صاف بود عالم آب
نیست بر عالم صورت چو کند ساده / خانه آینه هر چند مصور شده است
[illegible] خانه آینه جهان بسرم آمد / گمان [illegible] کرد [illegible] دیدست
دل با صاف [illegible] است [illegible] / آب آینه [illegible]
[illegible] خانه آینه‌ها [illegible] / هر [illegible]

چه نسبت است به روی نکوی تو آینه را / از آنکه فروغ تو تجلی آینه را

بیاد روی تو با گل چو شبنم گرفته است / ز بسکه نظر نکرد زنگ آینه را

یک صاف دل در انجمن روزگار کو / عالم گرفت تیرگی آینه دار کو

هر جا که هست صاف ضمیر شکسته است / آینه درست درین زنگبار کو

خط تو چهره گشای بهار آینه است / تبسم گل جیب کنار آینه است

ز اشتیاق تماشای چهره تو [illegible] / که آه غیرت من پرده دار آینه است

سر رشته خرابات مغان [illegible] / راز پوشیده آفاق عیان است [illegible]

گشت خود بین هر آینه سکندر / [illegible] آینه را موج خطر باید گرفت

چشم [illegible] گرانان جهان [illegible] / خطر از سنگ نباشد دل آینه ما

جوهر آینه [illegible] زیر [illegible] / در صفای سینه تو [illegible]

ز فیض سرمه حیرت درین تماشاگاه / [illegible] آینه [illegible]

به حسن عشق [illegible] / به هیچ آینه نتوان نمود [illegible]

آب با صفا [illegible] آینه پوشش کند / صاف میباید [illegible]

در شکست [illegible] فلک [illegible] / میکند آینه صاف [illegible]

شکست آینه ما و تو [illegible] / نهان [illegible] مقابل

علی

مکن [illegible] آینه [illegible]
پرتو روی تو آیینه نما کرد مرا

[illegible] چون آینه [illegible]
گرد کلفت ز روی [illegible]

[illegible] دیدن آینه [illegible]
[illegible]

از [illegible] شکست [illegible]
آینه [illegible] سنگ [illegible]

دیده آینه از نقش پریشان [illegible]
نیست [illegible]

[illegible] جهان [illegible]
جز کدورت نیست حاصل [illegible]

حال [illegible] کس میداند
هر چه در خاطر آینه [illegible]

آه من [illegible] آینه [illegible]
گر رخ [illegible]

[illegible] آینه [illegible]
تا نما امید [illegible] گل رخسار [illegible]

[illegible] هر کس [illegible] لوح افتاده
[illegible] آینه [illegible] اسکندر

[illegible] آینه [illegible]
چنین فتحی نمایان ز اسکندر نمی آید

مباد [illegible] سکندر [illegible] تماشاگاه
[illegible] آب بقا [illegible]

دیدن آینه [illegible] اسکندر شود
[illegible] آینه [illegible] آب بقا [illegible]

[illegible] راه [illegible]
آینه [illegible] راه سکندر [illegible]

[illegible] عالم [illegible]
کسی آینه را [illegible] سکندر [illegible]

علم را آینه رویان سینه [illegible] … [illegible] سکندر ز آب [illegible] آمد

شد آینه [illegible] [illegible] باشد … چون سکندر [illegible] [illegible] ان [illegible]

[illegible] دل [illegible] اقبال سکندر … [illegible] آینه دار [illegible] تا [illegible]

[illegible] آینه دار زنده دل [illegible] … چون سکندر [illegible] آب [illegible]

[illegible] سکندر [illegible] آینه [illegible] لوح [illegible] … [illegible] زینت [illegible] [illegible]

[illegible] نقش [illegible] [illegible] … [illegible] آینه اقبال [illegible]

[illegible] خانه آینه [illegible] … چون سکندر [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] زند … ای سکندر [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] آینه [illegible] … [illegible] خاک سکندر [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] … [illegible] خاک سکندر [illegible] [illegible]

آینه خانه دل [illegible] برآید … [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

صاحب [illegible] آینه [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] … [illegible] آینه [illegible] [illegible]

از [illegible] [illegible] برآورد … [illegible] آینه [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

طوطی ما [illegible] تحریر
[illegible] غیب [illegible]
ما ز حرف آینه [illegible] اند
دور گردان از وصال [illegible] ان
شاید آینه [illegible] بار
[illegible] سخن طرفی در کارا
نیست [illegible] طوطی [illegible] گفتار ما
[illegible] طوطی [illegible] آینه [illegible]
[illegible] آینه طوطی [illegible]
عاشق [illegible] عالم [illegible]
طوطی آینه [illegible]
[illegible] یک حرف [illegible]
حیرت [illegible] سخن [illegible]
[illegible] گردون [illegible]
[illegible] زبان [illegible] شود

ای که گفتی طوطی سخن از [illegible]
رنگ آینه بود طوطی [illegible]
نتوان طوطی [illegible]
طوطی ما از [illegible]
طوطی ما [illegible] سخن [illegible]
طوطی از آینه [illegible]
بلبل در [illegible]
[illegible] سخن [illegible] گفتار [illegible]
در [illegible] جام [illegible]
طوطی [illegible] شد [illegible]
[illegible] حیران [illegible]
صد طوطی [illegible]
بیچاره طوطی [illegible] آینه [illegible]
[illegible] کنند [illegible]
[illegible] آینه [illegible]

گر سخن سازی بآن آیینه [illegible] / طوطی [illegible] باشد [illegible]

هر که آیینه روی [illegible] / [illegible] طوطی بیش [illegible] سخن دارد

سینه [illegible] سخن [illegible] گفتار / نطق طوطی [illegible] آیینه‌ای پاک

گر به یک رنگ آیینه شد طوطی من / آیینه [illegible] نگار [illegible]

خلوت آیینه را طوطی مجازی است / هر کجا روی [illegible] سخن سازی

غبار آلوده [illegible] طوطی [illegible] / از آن در خلوت آیینه [illegible] گفتگو [illegible]

از [illegible] طوطی گویا [illegible] / چون [illegible] سخن [illegible] شد

گر بود طوطی که زنگ خاطر [illegible] شود / هر که را با خویش [illegible] آیینه [illegible] کند

سینه صافان [illegible] / زنگ را طوطی [illegible] آیینه [illegible]

جوهر آیینه‌ها گر نماید [illegible] / تخته از بال و پر طوطی [illegible]

نیست یکرنگی طوطی [illegible] / نیست از زنگار [illegible]

دل [illegible] طوطی آب میگردد / [illegible] سخن [illegible]

نیست با آیینه [illegible] / [illegible] سخن [illegible]

قابلی نیست سخن [illegible] / بلبل [illegible]

نیست غیر از ساده [illegible] / [illegible]

[illegible]

بعد ازان سلطان نفس سرکش خود را
تلخ تر دیدن شد با طوطی [illegible]
طوطی از جلوه در آینه می بیند بحر
ز مرکب عاشقان [illegible] اندازه درس [illegible]
طوطی از خاموشی آینه می برد بحر
شکیبائی بعاشق نیست حسن [illegible]
در زمان [illegible] آسمان
هم زمان [illegible] سخن [illegible] نکرد
همه در آینه [illegible] چون طوطی
هم طوطی سخنش نقل مجالس گردد
سینه [illegible] نشست
[illegible] طوطی [illegible] است
از طوطیان [illegible] میکنند
[illegible] دل [illegible] درس [illegible]
[illegible] است

بسیار از خلوت ما سینه طوطی سخن پرده بردن
پر روشنائی آینه [illegible]
پیش این باب سخن زنهار [illegible]
[illegible] طوطی [illegible] سر این آینه [illegible]
مهر خاموشی لب [illegible] تا بدل گویا شود
بیاد طوطیان آینه باز نگار [illegible]
طوطی ما هر این آینه صیقلی [illegible]
طوطی ما ست [illegible] آینه بسیار فلک
تا کلام سینه [illegible]
[illegible] آینه [illegible] ساری
طوطیان را صافی آینه خود [illegible]
[illegible] خلق [illegible] ادراک [illegible]
آینه [illegible] شود
تا سر [illegible] طوطیان [illegible]
[illegible] آینه [illegible] بال [illegible]

طوطیان

در سوی طوطی آینه از زنگار هست — این سزای آنکه از خلوت سخن بیرون کشد
دران که شور که افزود نگار شناسد هنر — هر کار از جوهر آینه طوطی می آید
چو در بنا رسانید های ... قاطع — کی طوطی حرف ... بی حاصل ... باز
اگر چه طوطی ما سبز کرده سخن است — گر آن ... را آینه همچو زنگار ام
برروی طوطیان در گفتار بسته ام — آینه ام ... که ... پرده
بلند کسی فرصتی کرد در کلامش نقل ... — چو طوطی ... دارد در نظر آینه ...
لذت ... نخیزند گفتار ... — نیست این آینه طوطی ... گفتار ...
صیقل سینه ... گفتار است — طوطی ... آینه گران می باشد
طوطی به وصل آینه شیرین کلام شد — گر بر خورد با آینه ... پیدا کند
اگر تو آینه سینه را ذهنی پرواز — هزار طوطی شیرین زبان ... پیدا
مرا نه شکری در ... گردون ... — بحرف و صوت ... طوطی
از در و دیوار ... خبر آینه ... — از چه طوطی ... آینه روشن ...
سخن جا میکند ... فولاد ... جوهر — که طوطی در دل آینه از گفتار محرم شد
بلاست صحبت با جنس ... طوطی خوش — که گاهی حرف ... دارد
صفحه آینه بی سامان بی تعلیم نیست — طوطی را با ... پیدا کند

ول ۱/۱

حال تا جلا از دیده نمناک میکنم
آینه را بدامن تر پاک میکنم

تیره دل طوطی گرفت از بی سخن بودن
در بغل آینه اشک غنچه نگاه

بی نقش شد گر آینه روی نگار
از طوطیان حالی زنگار میکشد

سر منقار شد طوطی که یار دیده
بسکه نظاره او آینه ایوان گرد

صاف کن ای بیدل با در دل خفا نشسته
میکند در سینه ای خانه آینه را

پشت آینه بود دیده زشت سوزی
ز دیدار کعبه جهان به نیاید به گذشت

غزل

ابر بهار گلشن رخسار آینه است
آتش فروز شعله دیدار آینه است

از دل توان بانجمن حسن راه برد
سنگ نشان کعبه دیدار آینه است

نتوان بکنه هیچ رسیدن بسعی فکر
اندیشه موی دیده بیدار آینه است

هر دل که صاف گشت جهان آینه بود
هر شبنمی که نشست گل و خار آینه است

عاشق چو محو گشت دو عالم فرو گرفت
طوطی چو مست شد در و دیوار آینه است

امروز دیده کز نفسم است تازه رو
صایب درین زمانه غدار آینه است

با ما دل تو [illegible] آینه است
دولت نصیب بدیدار آینه است

تو دیدی آینه ز شرمت به زنگار نمود | از نور سکندر است که نقشی ز آینه است
ابتشکن طلسم صورت تصویر نمود | انجلیات در تو بس نور بدار آینه است
هر جه دیدم همه در نیتو از خواب بجهد | حسرت نمرا دیدار آینه است
زنگ کدورت ز دل ما زنگ نبرد | صیقل کن ای سفوذ نگار آینه است
که کسب نیست بر هنر ز خود و خط از نیم | این نقش ابر آینه دل نگار آینه است
بی پرده دیده حسن جلوه حسن بیا | صائب بیا بین منت شکر بسا آینه است

متفرقات

بروی کرم تو آینه تا برابر شد | بهشت روی تو از چشمه سیار کوثر شد
میکنم دل را بجای خجلت از رخسار خویش | آه کز آینه نمیدانستم داری دگر نظر
تیره دید حسن خود را کس چو بیند او بگردد | نگه دارد نمیدارد از صحبت آینه دانش
از نقابش بار از صورت چین زده آید | حیرتی کز آینه بود عالم آتش
آب که دیدی کز نگار زنگ آتش | دیده آینه پر خون شود از خیالش
چو شود خون از دیده آینه مکو دعوت | پرده بردار تا کز صورت احوال خویش
بچشم اگر نقش دلنگار مشغول | دلی به خانه آینه پاکتر دارم
همان ز سکندری سکندر بهای کوشند | [illegible]

ابد

نقش بند صنع آینه کی شد بست
بهر آن شکستن بستن ماه را آفرید
بر سر بازار آینه کی اسکندر است
نه همین آینه را کرد اسکندر درست
هر کرا در سینه نور عشق باشد [illegible]
انکه از آینه می پوشید رخسار از حیا
نیست ممکن در دل آن یار پنهان سر عشق
هیچ نقش و نگار در نظر سیاه فام [illegible]
تو چون مرد آینه بینی عجب تماشا نیست
چون نگه کردی نمود صاف زنگار دار
زحمت آینه می سودای زر سکندر
نیست آب صنع آینه جان صاف سامان
[illegible] آفتاب محشر
الف و خط نگه شست افسر بر سر مایه
چه آینه از نقاب بیرون شد غبار را غفلت

تا نو شدن صبر آینه همچو کرده ایم
کرد و خبرشم آینه آب از وفا نمی
چه جوهر کس نه جنبد کز جنبان [illegible]
کز نیش دست تنها بود [illegible]
[illegible] آینه [illegible] نفس
این [illegible] آینه [illegible] کنند
حسن زیبا آینه بیجا است که دلگیر شود
ولی که آینه حسن بی مثال تو باشد
از آفتاب تماشای آفتاب کنند
سنگ را با بر از این آینه یار دریغ
دل سینه میشود از [illegible] مشکل است
زنگ از این آینه بیرون شد تکلف
آینه که عکس نور نه بر گرفت است
صبح صد دایم این آینه شد [illegible]
عالم پر نور روشنم [illegible]

[illegible] ز سودای [illegible] کرده — صفحه عشق جنون [illegible]
نیست [illegible] که آیینه [illegible] — [illegible] نیست [illegible]
آیینه در [illegible] — همین آیینه [illegible]
[illegible] — جمال [illegible]
[illegible] — دیده آیینه [illegible]
چو آیینه [illegible] — آیینه [illegible] چشم [illegible]
[illegible] — صفای [illegible] آیینه [illegible]
چو [illegible] — عمر من [illegible]
اگر [illegible] خانه آیینه است [illegible] — نفس کشیدن [illegible] نمی ماند
[illegible] — آیینه [illegible]
[illegible] آیینه [illegible] — ز بس [illegible] آیینه [illegible]
[illegible] — صبح را آیینه در [illegible]
[illegible] صورت [illegible] غافل — اگر آیینه [illegible]
[illegible] آیینه [illegible] دیده خود را — [illegible] آیینه [illegible]
[illegible] چشم [illegible] — [illegible]

[illegible]

بخواب ناز هم اینها از دست بگذار
اگر گویم که از نام و بیت [illegible] نهادم

اندر صفت جمال تو آینه تنگ شد
از آفتاب اگر چه شود پیش [illegible]

تیرم ز تیر هجران آینه دل بشکست
شکسته در نشان اقبال شکسته ام

ندارد هیچ پیدا سینه صافان کافی [illegible]
نباشد [illegible] آینه اقبال [illegible]

دمی که چهره ام تو فخر [illegible]
[illegible] انتظار خویش [illegible]

حکایتی بیرون کرد در روی آشناکان
خود بخود آینه از آینه دان [illegible]

باشد بیرون چهره ما آینه دار [illegible]
چه نشستی [illegible]

مبین آینه را بسیار در خلوت که [illegible]
که در دامن پاکت [illegible]

نفس و نهاد آینه بین غبار است [illegible]
اگر آگاه [illegible] انتظار [illegible]

جهان چند عکس رخ آن یگانه [illegible]
مثال [illegible] آینه [illegible]

صورت حال جهان ببود [illegible]
نقش آینه خویش [illegible]

نیست [illegible] آینه ما [illegible]
[illegible] در نظر [illegible]

با فلک [illegible] زلف [illegible]
[illegible] آینه [illegible]

در دیده ما نیست بجز نقش [illegible]
آینه ما [illegible]

ما را [illegible] ننماید
خود [illegible] آینه چون [illegible] ننماید

ای خوبی که آینه رخسار تو گل چیده
چشمم که بخود شود در آب نیاید

عشق ز رخت دل سوخته‌ها گشت روا
لیکن آن نیز که آینه [illegible]

وقت جحیم تیر و بهم صحبت نا جنس
تا با آینه و آب توانی بکند انس

ور تیر نگاری که ز خود صبر ندارد
در خلوت آینه همه [illegible] شیشه

[illegible] کب [illegible] ابر امروز
ور آینه [illegible] حیرت دیدار کشد

صحبت ملکی که بکنی رو به دل نمائی
همچو آینه اگر نیست [illegible]

[illegible] که ز خبر میکری
در ساغر آینه اما نقش [illegible] آینه

خوشا بیننده‌ای که بیان طاق ابروی مشتاق
گر زین [illegible] که بخود [illegible]

[illegible] که رسیده گرهن باشد
گاهی که اگر تیر از زمانه [illegible] باشد

[illegible] ما را ده خم ابرو مکن
تیری [illegible] غفلت آهو مکن

گاهی چشم [illegible] ندارد بشکو [illegible]
گر پی سایه با برازلبی [illegible] طاق ابرو

طاق ابروت بود [illegible] ما را
گر [illegible] جهان [illegible]

[illegible] طاق ابرو دار اجابت نیست
انصاف [illegible]

ور دیده دران ابروی پیوسته نظر کن
[illegible]

بتیغ ابرو [illegible] / [illegible] حکایت [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بس [illegible] تیغ [illegible] / [illegible] تیغ ابروها

عنایت [illegible] میکردد در ابروی [illegible] / [illegible] تا بند [illegible]

کجا مایل [illegible] دو ابروی [illegible] / [illegible]

شماره موج دریای سراب [illegible] / [illegible] ابروی [illegible]

فکنند سر کردن کشان عالم خاک / کلاه [illegible] طاق ابروی [illegible]

هرکز از خون [illegible] / شسته [illegible]

[illegible] حسن زمین [illegible] / ز [illegible] دو ابروی [illegible]

بجود کرد [illegible] عالم [illegible] / [illegible] در [illegible] محراب ابروی [illegible]

[illegible] تیغ [illegible] / بندی از جبین [illegible]

[illegible] که ملا ز دو جهان طاق [illegible] / طاق ابروی [illegible] آن کسی

[illegible] / [illegible]

اگر بر آسمان نازد قسمت اهلال ابرو / بزور جعبه نمی میکشیم از کمان تیر را

ابروی تو نوبت چهار نشست است / از میان کمر بیرون مکن تیغ بسته را

ای اشارت خم ابروی تو کمان کشست / قبله است تو نصیب از قبله ناقبادها

سواد چو تیغ قضا بدست او در / دگر اشارت ابروی بلند دریاب

دو کمان خانهٔ ابروی بلند اقبال عشق / تیر بیخواست در آغوش کمان می آید

چه نشستست کجی زیر طاق ابروش / که در مصاف دو چشمش نگاه زور آید

طاق ابروی کسی دیدم از این میکند یادت / قبله را در گوشه گیری طاق نسیان میکند

میل دل با طاق ابروی بتان چند کار نیست / کج بنا کردند در روز ازل این قبله را

می توانند یک مجلس و صد قلب شکست / همچو ابرو دو سر آمد چو باهم پیوستند

بال هما این نظیر شعر از شاهنشاه حسن / طاق آتشکدهٔ عارض با نجم ابرویت آئین

نه بهدف در پیش ابروی تو انداز که تیر / ماه نو صد سال اگر مشق کمانداری کند

سرکشی تا چند خواهی کرد ای ابرو کمان / تیر اندازم که روزی این کمانها کم شود

نشد سر خط فرمان گذارد طاق ابرو پیش / میکند جمع زه چون کمان پیدا روزی

ریزد از خون جگر الله حرم رنگ شکار / چون بعزم صید کردن آن کجوان آید بیرون

در کشش نیست کم قوت بازوی او / [illegible]

دارد

ز [illegible] بود [illegible] عنکبوت کرده است / قبله اسلام از شرم خم ابروی تو
[illegible] ابروی [illegible] نباشد / اگر [illegible] بماند [illegible] شکست
تا [illegible] افتاده ابروی [illegible] / تیغ [illegible] خم [illegible] نشست
[illegible] دل [illegible] افتاده است / کار [illegible] کمان ابروی [illegible]

نور [illegible] زمین [illegible] / تا مرا قبله [illegible] خم ابروی تو [illegible]
ابروی [illegible] و [illegible] / ناوک بلند [illegible] بلند و کمان بلند

خم ابروی تو غافل [illegible] / [illegible] نهاد [illegible]
زبان [illegible] شمشیر [illegible] / ز [illegible] ابروی [illegible]
ابروی [illegible] مسلمانی [illegible] / من کج ابروی [illegible]
مرا صبح امید [illegible] / گر آن ابرو کمان [illegible]
ز [illegible] / اشارت [illegible] دنبال [illegible]

چو ابروی [illegible] / اگر [illegible] زبان [illegible]
[illegible] ز خم ابروی [illegible] قبله / یک قبله از برای نماز آفریده اند
[illegible] / تا کجا [illegible]
[illegible] دیده کرد / گوشه ابروی [illegible]

بخون چشم دل اندیشه بجست خونرا — ابرو بود کمانی که تیر از خانه میخورد

دلیل کعبه مقصود نعل و ابروان است — زبی ابرو و سلسله ناامید باغی

ملاد برگی بر نعل ای زو نشسته ها — منشور ناامید جانبیست زینهار ز عاشق ابرو

عمر شد تا ز چشم اعتبار اندر نشست — قبله ابروی طاق نسیان که شد ابروی تو

بجو داغ لاله بجبهت کشیده خط زد آن سرو — گر غمزه تو کمر بست تیغ ابرو را

اگر [illegible] قبله [illegible] است انبیه و صاب — مقام بر سر چشم است بیت ابرو

از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد — ابروی تو روزی که بنو کرد کمان را

ابروان سیه چشم تو بیت ابرو سپید — ز روی نسخه تشریح روی عالم را

با نخست یار نداده‌ام بطاق ابروی دل — مرا زعالم بالا همین اشاره رسید

آمده پیش من بیچاره دو در بلند طاقی — دیده‌ام تا نرگس و دنباله داری در نظر

تیزی زبان مار دارد — دنباله ابروی سیاه تیرکش

ابروی او اگرچه هلال گرفته است — تیغ بر [illegible] زبان اشاره

خم بیک اشاره غمزه بازو دو ابرو — [illegible] انیند [illegible] اوج

چو ابروی ترسان محراب نمی‌کشد — کمانی را که نتوانی کشیدن

تیغ جوهر دار با جوهر زبان بازی کند — چه بی‌شمار ست غمزه [illegible] اشاره

ز آه آتشین من تخته سر ان کمان محو
بهر فرصت ایکه از آتش کمانم تیر نور میگردد

سر کشتن خویش را دهد کاسه سر خاک کن
دو زنانه بر پشت زبیر عاشق ابرو پیچم

دو عالم عاشق نسیان تیغ ابرو دیده بکشتی
از آن تیغ زبر گیرین عاشق [illegible]

گر چه از تیغ نگاهش زهر قاتل بچکید
نیست امکان که بیم از آن تیغ ابرو کمان بر آشتن

تیغ از جوهر خود سلسله جنبان دارد
نیست بر روی تو چشم پای [illegible]

کامد ای یار برد سلسله ستی میرسد
گر از خم ناوکش بیرو ... استخوان

آسیای فلک از بهر تو سر گردان است
آن خنجر زغم روز کعبه ... شد

ز سروان تو خفته زانی حج الله
دو بلد لند ما پالغما شد ... سر ...

آسیا

بهر آن سنگ که هست ... آشنا گردد
من دیگر که از یکی ... آسیا ...

زبان شکوه سودی ... بیو فادارم
ادبی در گرد تکلف ... آسیا دارم

شد استخوان دود فلک تو سیا مرا
یاری چو دگر نماند در ... آسیا مرا

در میان جانکی عشاق از ذوق فنا شد
الف در سینه گندم ز شوق آسیا شد

دل شکسته نتوان برد از این آسیا بیرون
نمی آید سلم دانه از این آسیا بیرون

بشنو فارغ ز گردش روز سید قدم ما
همان آواز مرید ز سنگ آسیا بیرون

اشکسته‌ست آسیا گر دو تن پیمانه
خاک مال [illegible] از آسیاب زمانه
کعبه و بتکده [illegible] آسیا [illegible]
ترازو و طغار و نان [illegible]
بهانه‌ای که نبود آسیا نگردد
[illegible] نعمان [illegible]
[illegible] نان [illegible]
بی آسیا [illegible] دانه [illegible] گرد
هر کسی گوید [illegible] در آسیا
آسیای فلک [illegible] روشن [illegible]
[illegible] کرد [illegible]
[illegible] کار ما [illegible]
[illegible] آسیا [illegible]
سپهر [illegible] کرد [illegible]
بگشتن [illegible]

نیست غیر از نان [illegible] آسیا [illegible]
با آسیا نتوان گفت که [illegible]
آسیا است که [illegible] اندیشی
نه آسیا که [illegible] آب [illegible]
اندیشه ز رزق [illegible] حساب
[illegible] آسیا [illegible]
[illegible] آسیا [illegible]
دندان [illegible] نماند [illegible]
آسمان [illegible] فراموش کرده
تا دل [illegible] جمع کنم [illegible]
هر دانه که در دهن آسیا شود
تا زنده‌گانی آسیا ما نگردد
غبار خاطر این آسیا نباید شد
[illegible] آسیا باشم
غبار خاطر این [illegible] آسیا شده‌ام

بخراو

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ره خدای ترا داده اند اسباب / [illegible]

هزار بار فزون شمع آسمان که [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

دکان [illegible] آب [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چه آسودگی می‌بینی باز آسیابان ‌‌‌‌   کسی کین آسیا دارد [illegible]

حسن گرد آنچه از غم عشاق افتاده ‌‌‌‌   ز درد و غم [illegible]

ز عاشق دل نکوتر نرم گردد ‌‌‌‌   کجا از ناله [illegible] آسیا آید

ز ناله آسمان [illegible] ‌‌‌‌   [illegible]

نیست [illegible] ‌‌‌‌   آسیا [illegible]

[illegible] آسیا افتاد ‌‌‌‌   [illegible]

[illegible] ‌‌‌‌   [illegible] آسیا [illegible]

[illegible] آسیا ‌‌‌‌   [illegible]

مباد [illegible] ‌‌‌‌   [illegible]

[illegible] ‌‌‌‌   دل ما [illegible]

[illegible] ‌‌‌‌   [illegible] آسیا دارد

[illegible] ‌‌‌‌   اگر [illegible]

[illegible] ‌‌‌‌   آسیا [illegible]

عشق [illegible] ‌‌‌‌   [illegible] آسیا [illegible]

[illegible] ‌‌‌‌   [illegible] آسیا [illegible]

آسیابان

بادها

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زلف [illegible] | آسمان آتشو [illegible]

[illegible]

[illegible]

تمتع

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نعت

[illegible]

اگر نه آیینه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] عالمی [illegible]
از هجوم [illegible] | آشنایی [illegible]

[illegible] گل [illegible] | بچشم [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | دیده [illegible]
گل [illegible] | [illegible]
از کرم [illegible] | اینجاست [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
مرا [illegible] | [illegible]
آتش [illegible] | [illegible]
عکس [illegible] | [illegible]
دل [illegible] | [illegible]

[illegible]

قدش [illegible] بگو [illegible] | می لعل از قدح آید همی بارد
افزود دیگر انبیای عشق [illegible] | [illegible] پای [illegible]
[illegible] نور دوم کر تهی پای خورد | [illegible] پوست نهان [illegible]
فنا [illegible] دیده [illegible] | [illegible] تهی کهر [illegible]
بسنگ ناخن [illegible] تشنه گرمی باید | دهان آید با آب میکرد
فلک [illegible] آن [illegible] میکرد | ز بیسم آید پنهان [illegible] پای را
فدای [illegible] پای [illegible] گردم | که از [illegible] سبوی [illegible]
حسن تمام با خود عین الکمال دارد | در آینه است پنهان [illegible]
می [illegible] قدری [illegible] گل [illegible] | که ز [illegible] آینه [illegible] دیده بینایی
نتوان [illegible] گرد [illegible] شود | ناخن چراغ آینه دل [illegible] شود
بی دیده بینا [illegible] کل [illegible] | ز [illegible] بینایی که در [illegible]
هر جا [illegible] | هر کو [illegible] آینه های [illegible]
چشمه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

کجی

ما بره گم آبله پای جنون ز خود گشت / بر روی خارهای مغیلان کشیده ایم

بی نیشتر خار گل آن می‌نتوان گشت / چون آبله در پرده غیبست جای ما

چند چون آبله صرف قدم خار شود / آبروی که بصد خون جگر جمع کنم

دهن [illegible] سخن این آبله کو را / سینه چون آبله بر نیشتر خار زنم

آبله نیست که از قطره خون [illegible] / خار با آبله دل چه نوا ند کردن

چون آبله در رهگذر [illegible] دارم / در پرده غیب است [illegible] چه نوا کرد

خار صحرای طلب [illegible] را می‌باید / تشنگی از جگر تشنه آبله پا بود

در بیابان [illegible] گل [illegible] زنم / از بس که خون جگر آبله بود مرا

دل [illegible] ز خم زبان میگردد / دست آبله [illegible] نیشتر ماست

چه شکایت کنم از گرمی صحرای طلب / منکه [illegible] چشمه کوثر شده است

هست آبله پای طلب [illegible] / [illegible] خار مغیلان [illegible]

در [illegible] / ریگ [illegible] آبله پا [illegible]

شد [illegible] / ای باد روان [illegible] این آبله پا

خار را تشنه [illegible] بیابان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] آبله افتاده در پای [illegible]

کو چو خورشید [illegible] عشق [illegible] | در سر [illegible] وصل [illegible]
[illegible] | مشکل هیچ [illegible] رسند
[illegible] تا بمدل ز [illegible] | نفس [illegible] شیدایی ماند
دل [illegible] | کو [illegible]
آه مرا رشته [illegible] | از دل [illegible]
دنیا [illegible] | [illegible]
ترا [illegible] از خار [illegible] | اگر [illegible] از زخم [illegible]
تا [illegible] دست [illegible] | بهر [illegible]
از خار [illegible] | کاهی [illegible] خار [illegible]
خار [illegible] | هر که آید [illegible]
رشته که سیراب شود [illegible] | هر [illegible]
محنت [illegible] | خار [illegible]
تحصیل [illegible] دست [illegible] | ولکن [illegible]
هر که بسفر شوق کعبه عاقل گردد | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بخیه‌ام آبله که قناعت دارم — روزی که زرد و عالم بر خاری باد
امیدوار نباشم چرا به نومیدی — مجنون آبله پیرا ز سراب میکرد
در وادی تمنا چه مرا کار درو — از رحمتا آبله کریمان نمی‌شود
نشتر بدا دا آبله دل نمی‌رسد — رفتم که تو طلسم صفت گل فزینم
تا چند ناله و جگر زیست شکنم — الحق غلط و دا آبله دل نمی‌دهد
چون قصه و مطالعی تو تحفه‌ای گل دارم — با کوآب تحمم آبله دل کرده
زخمه سخن عشقکان مریض بریده — هنگامه آبله سر اسپند دارد
خارکی که ره دین باد پیکان آبله — از آبله‌های طلب عقده بر زبانیست
فتاده جسته بسترش نشست ساییل — فرزند آبله بر خار این بیابان گل
چون ابر جبهه‌ای قدم ما رسیده — گنج گهر ز آبله در خاک کرده‌ایم
در دامن آبله گل بخار فرو رفت — آن خار که از آبله پا کشیدیم
حرف سخن مقصود ببینه مرا — بر بساط گهر از آبله پا رفتیم
نقش آبله با کاغذ دل — کدام عقده مشکل گشود بر قدم
شنیدنت که ز خیر هسته فزا آبله — ما خبر که دل ز ثمرا ز کما بدیدیم
تا نخن یوسف آبله دل نمی‌شود — بر قلب سینه خانه افلاک ز نیم

تمام

خوشا دلی که نشست تا بقوت گراز است / مگذار پیش آبله پا حرف جراحتم
از زیر شمرده میشود جهان حباب / ای‌ای ز پا بجا مشتر زدیم
در پرده دل گره عقده‌ها خون شکست / چون آبله قطره‌ی مشتری گشت
جوش بهار آبله بهاریست / ای دست بکف آبله از مشتر
از جامه خوشحال خوشه کی نیست / گوش آبله پر جمع سلاسل دور
بکار دشمن خونخوار شود گره چشمه / تا آبله نشست و پیچ هموار
شکست و نشست و جود انجمن شرم / که چون آبله پای من نشست
به پای آبله بیز انقدر تبسم / از غوط زد آبله تشنه‌ها گرو
هوا نگر از آبله دست تشنه سیر / تنها ملک بیجا لخت دوا است
در سلسله آبله دست تو نیافت / امروز ز در بین جا پرده‌ای چه دل گشت
وقت آنکه خوش گره دیدن نگرد / سینه چون آبله نهاد خیال زر دو عیب
گل گل شکفت آبله من نشتر / نتوان برد و شمران بی بر شکفت
بید است سعی آبله پایان گیجار سید / در وادی که برق بیکسی سر بر کنند
گرچه گل بود از گرسنه دامن / رزق چون آبله از نشتر خار است مرا
همه دامن صحرای ملامت نتوان یافت / خاری که خلیده است گل از آبله ما

گرچه چون ابله بکف پا بوسه زدیم — ره روی نیست درین راه که نشکست مرا

همچنان منتظر نشتر خاریم و نسیم — گرچه چون ابله زبد بر سر پا افتادیم

گفتم از ابله چشمی بکف پا بکنم — پرده خوابست از غفلت همه ابلها

دل پر خونم از ابله سیر و پیچ دارد — از که پا دید او دامن صحرا میکرد

بجز از سینه پر ابله خونین [illegible] — آنکه کوه طلبانی سینه پیما میکرد

آب میگشت بچشم دل ابله پر آم — هر که از کار دل خود گره وا میکرد

زاهد خشک [illegible] غلطان [illegible] بود — ورنه تسبیح تو از ابله پا میکرد

راه چون ابله در پنجه [illegible] پا نی — هر یک ساغر خوناب [illegible] کنند

بحقیقت پا [illegible] چند بر خار — دم ایکه من ابله پا دار دم

گو هر دل طلب [illegible] فلک [illegible] بود — [illegible] از ره خواب ابله بود

مانع کی شود [illegible] سیل [illegible] — سالک خنده زد ابله پا میکند

دایم بود چو ابله [illegible] اب کوه [illegible] — هر کس قدم به صدق [illegible]

امروز چو ابله [illegible] من پا — از گل بخار [illegible]

ترک خواهش

ترک خواهش [illegible] — آبرو چون جمع کرد [illegible]

کمالی آب

آبروی پاک گوهر صرف ابروی [illegible] / [illegible] می‌تواند [illegible] خواهی
می‌برد آب رخ خود [illegible] / چون رخ [illegible] دیگر [illegible]
می‌شود چون بهر آن جمع تواند کردن / آبروی کس [illegible] نبرد
ز باغ [illegible] / [illegible] اگر [illegible]
باید اگر بردم [illegible] جان فشانند / زنهار آبرو [illegible]
در حفظ آبرو ز گهر باش سخت‌تر / کاین آب رفته باز نیاید به جوی خویش
آبرو چون جمع شد دریا گهر می‌شود / حفظ آبروی خود [illegible] دندان
قطره گوهر می‌شود چون [illegible] دریا شود / آبروی خویش [illegible] میبرم
به پیش [illegible] در کرم [illegible] / ز آبرو نشود تنگ [illegible] سایل ما
[illegible] چنانکه بر گهر خویش [illegible] / بر آبروی فقر و قناعت [illegible]
[illegible] / چندانکه [illegible] بر آبروی [illegible]
زیر بار منت ابر بهار [illegible] / مزرع امید ما از آبروی [illegible] رسید
بی‌نیازان را ز حفظ آبرو [illegible] / آنچه خضر از چشمه آب بقا دارد امید
[illegible] نشوان [illegible] / که من بر آبرو از آب حیوان [illegible]
آبروی [illegible] خاک تیره یکسان کرده‌اند / گر قناعت [illegible] کنند

آبروی من چو گوهر [illegible] / سوزد از حرف طمع دارد زبان حاتم

آتش سمندر

چه غم نیست [illegible] درد و داغ / گر آتشی و در [illegible] سمندر [illegible]

دلم چنان [illegible] داغ کباب / آتش به داغ عشق سمندر [illegible]

رونق کار کامرانی یار [illegible] / در قد و قدم شعله مدارای سمندر [illegible]

نشنیده زدرد و داغ [illegible] دل عاشق / کز آتش [illegible] پروانه راحت سمندر را

[illegible] حریف آتش سوزان [illegible] / دفتر کنند ز بال سمندر کلام من

[illegible] آتش [illegible] داغ [illegible] / گر آتشی [illegible] آتش سمندر را

[illegible] دست و پای [illegible] کند / آتش [illegible] بال سمندر [illegible]

[illegible] / در آتش [illegible] بال سمندر [illegible]

ز روی آتشین [illegible] رود دا[illegible] / [illegible] در کار [illegible]

[illegible] ناتوانان [illegible] / [illegible]

[illegible] کنند [illegible] حرفی نمی‌گویم / [illegible] من [illegible] را باد آتش را

[illegible] جان [illegible] / [illegible] آتش را

نخواهد آتش [illegible] / [illegible] سینه خود [illegible] الجاد آتش

بر سوا [illegible] / [illegible] آتش

[illegible] / مگر از کف [illegible] سودن [illegible] آتش را

[illegible]

ز رخسار بتان [illegible] نمی‌دانند
نخواهد کشتی [illegible] رفت از آتش را

غزل

[illegible] آتش را
بیا قوت لبش [illegible] می‌کند آتش را

[illegible] مست [illegible] سروانند
که هر یک [illegible] غلطانند

[illegible] از [illegible]
[illegible] آتش را

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] می‌کند آتش را

[illegible]
[illegible] آتش

[illegible] خاکستر
[illegible] می‌کند آتش را

[illegible]
[illegible] می‌خواند آتش را

[illegible] جهان [illegible] نشست
شبنم [illegible] گل [illegible] را

[illegible] از گل عندلیب [illegible]
ای خوش [illegible] کار [illegible] را

[illegible] نفس [illegible] گلزار
[illegible] دشمن [illegible] را

[illegible]
کی [illegible] را

محو بیند است شیخ [illegible] عشق | عشق در مقام [illegible] آتش نشست

صحبت با [illegible] اگر عشق | این کباب خون جگر [illegible] نشست

مجمع عالم [illegible] مجلس عشق | با [illegible] نشست

غزل

زلف کج تو سلسله جنبان آن نشست | هندو [illegible] سامان آن نشست

[illegible] پیره اند | پروانه [illegible] آن نشست

از [illegible] جهان عشق | اشک [illegible] آن نشست

وا [illegible] در جگر | دودی که [illegible] بیابان آن نشست

تا عشق [illegible] اگر شود | پروانه [illegible] آن نشست

استاده اند [illegible] شعله ها تمام | امشب که [illegible] آن نشست

ایجاد تن برای [illegible] نشست | خاکستر فسرده نگهبان آن نشست

در [illegible] عشق تو فلک نشست | چون [illegible] آن نشست

صایب [illegible] عشق | خاموشی [illegible] آن نشست

غزل

باغ و بهار چشم [illegible] آن نشست | ساقی و مطرب [illegible] آن نشست

بلبل نیم که آتش گل باز درکشم — پروانه‌ام شراب و کباب من آتش است
چون عشق در طبیعت من انقلاب نیست — صلح و نزاع و جنگ و ثبات من آتش است
تا روی آتشین نبود وا نمی‌شوم — چون [illegible] عالم آب من آتش است
در سینه که آتشم او سرد نیست — دریای آتشم که حباب من آتش است
رسواتر است پرده رازم ز روی راز کن — داغ محبتم که نقاب من آتش است
طوطی نیم که آینه از من سخن برد — یاقوت کی [illegible] سیراب من آتش است
باشد کباب آتش هر جا سمندر است — من آن سمندرم که کباب من آتش است
اشکم شمیم تو عرق روی شرمگین — از من چه عذر کنید که آب من آتش است
صائب من آن سمندر دیوانه مشربم — کز زور جوش سلسله تاب من آتش است

غزل

بر تو دو رخ غنچه از گریبان آتش — ورنه فروغ چشم خلیل است گلستان آتش
زلف و رخ به جبهه او را نتواند کشید — در تند [illegible] شبهاست [illegible] آتش
دو رخ از سردی ایام [illegible] — میکند جلوه گل فصل زمستان آتش
موج [illegible] صحبت بی مغز را — که بفر باد در آید زنیستان آتش
پخته باش [illegible] شود گرم — طرف شور [illegible] آتش

آتشش

شرار از خار امید بود جز سخن لب و حرف آتشش
شرو دود [illegible] است گر ابر آتشی [illegible] است
حسن یوسف میکند آموز [illegible] آتشش
از ته دامن فانوس گریزد صبا [illegible]

میشود از حسن [illegible] تماشا که برق [illegible] آتشش
تا گذر دارد نفس گرم [illegible] بستان آتشش
گذر در روشنی جدا از سنبل الوان را
بسکه در غمستان [illegible] چهره خندان آتشش

آتشی نیست

گر حیرت پروانه‌ای یک [illegible] آتشی نیست
از بسکه با داغ عالم سوز عشق امروز [illegible] آتشی نیست
تغافل کی ز لعل [illegible] آتشی نیست

هرکجا [illegible] آتشی نیست
سالها شد این سمندر [illegible] آتشی نیست
دود در آتش [illegible] آتشی نیست

مشتاق

معلم عشق اگر خواهی مکن با وصل آمیزش
دنیا با اهل خویش ترحم نمیکند
شکست نیست ز معشوق عشق سرکش را
ز عیب کار من دیوانه را چه زیان
تا دست سیر اسباب تعلق نشود
زلالی وصل [illegible] پیداست گر

آتش را
که آینه [illegible] کی هم میکند خاموش را
آتش از آن سینه [illegible] نفس بر
گر نو خطان نبود [illegible] آتشش را
ای [illegible] بند [illegible] آتش
طلب
آتش ما ز خار [illegible]
گر ز آتش [illegible]

[illegible]

آتش [illegible] کرفت — کو [illegible] کفتا [illegible]

چون [illegible] آتش [illegible] — کر [illegible] چون [illegible]

ز آتش [illegible] بصیرت [illegible] حاصل — چو [illegible] را [illegible]

[illegible]

تا [illegible] کمال [illegible] شد — دست [illegible] رفته ام [illegible] ارشد

اگر چه دست برتا [illegible] دل [illegible] — میان [illegible] دارد

کجا [illegible] رشید [illegible] دست تو — بغیر از [illegible]

[illegible] — تا [illegible] ورق

[illegible] قالب تهی کردن — بدست [illegible]

[illegible] شمال [illegible] — در [illegible] دار [illegible]

[illegible] آشنا [illegible] — از دست [illegible] مبارک

[illegible] دست [illegible] — [illegible] شده است

[illegible] دست انداز — [illegible]

با [illegible] شب [illegible] — [illegible] دست [illegible] پنهان

[illegible] بود [illegible]

[illegible] عشق [illegible] — [illegible] کردن

[illegible] است — [illegible] دست

پیش چشم ساده لوحان نیست غیر از نقش بوریا — کی کند پهلو تهی بوریا و دیبا سیکه
از تن آسانی مبین کیر فراغت نیستم — با لب‌خوانی ز نقش بوریا داریم ما
چه می‌نیاز ز شیرازه است اوراق نقش — ز فرش ما که قناعت بوریا کرده است
در خواب بود مخمل کز کار کار قسمت — نقش میدارد خنده بر چهره بوریا را
لوح جانی ساده را خوب است نقش بوریا — بر تن آزاده نقش بوریا اهم بلا است
ز نقش اطلس و دیبا موافقت مطلب — ز نقش‌های موافق بوریا است
ز نخیر بیچارگی تن فرسوده ما را — کز نقش بیدار شد نقش حصیر است
بیا ملک قناعت که عیش روی زمین — تمام در شکن نقش بوریا نهفته است
آزاده که گنج قناعت کرد فرش است — شیرازه حضور جهان بوریای او است
نزد خشک مغزان عشق ... گردن — چگونه دست آتش الکسی با بوریا بندد
نکرد با کر نقش بیداری هیچ دگر جا — سزای گشت آن تن که نقش بوریا خورد
همیشه در دل ... کشتی — زمین ستیزه با بوریا ...
ببین که من تربیاس تعلق آزادم — عجب که پهلوی من نقش بوریا کرد
عاشق تو ... تن بی‌قرار نیست — در هیچ نقش شکسته از بوریا نبود
بوریا کز نقش مغز خواب ... — موج دریا ... خواب
قمار باک بازی ... نقش ... — ... افتاده است در شکند ز نقش بوریا

چو نقش صاف از قید علایق کرده‌ام خود را / نگردد نقش پهلویم اگر بر بوریا افتم

تلاش قرب حفظ از بهر جگر ما بر نمی‌آید / که نقش پنجه شیر است نقش بوریا با ما

نان جوین خویش به آزار کنده‌ام یکسان / پهلو به خشک خویش به از بوریا نشانک

چنان بر آز تعلق که نقش نپذیری / اگر برهنه در آغوش بوریا افتی

دلم به حال نوای سینه سخت می‌سوزد / که خانه پهلوی با نقش بوریا داری

بر آسمان زند مرا بوریای فقیر / این طفل نی سواره ببین تا کجا رسید

شکر عسل بالای سجاده ارباب قناعت را / که آتش را دل از چین جبین تو نریزد بوریا

به بوستان تو نقش مراد فرش نشود / بساط نخوت اگر از بوریا نوایی کرد

نقش مراد طرح با اقبال می‌دهند / جمعی که تکیه‌گاه خود از بوریا کنند

قفس هم مانع پرواز ما کی می‌تواند شد / اگر شیر آفریده باشد نقش بوریا گردد

نگه دل عارفان نقش هستی / زمین حرم بوریای نشد دارد

چون بوریا شکسته‌دلان حریم عشق / مشق شکستی به دبستان نشسته‌اند

شکفته باش که پامال حادثات نشود / کسی که به جبین چین همچو بوریا دارد

چنین که ز آتش دل آب گردیدم عجب نبود / که نقش بوریا بر جسم از موج هوا ماند

میتوان آسایش روز دید بیرون بوریا / بی تکلف صائب از پهلو لاغر با فلک

میکند در ناخن شیر پرده بیگانگی / هر که از پهلوی لاغر بوریای خود شود

شکر کجا بجاست نی فقر میرسد / دانست نی شکر که چرا بوریا نشد

ز بوریا نتوان شعله را بدام کشید / قفس چگونه شود مانع پریدن من

از کنج نامرادی بسر کنج می برند / پیداست دل شکستگی از بوریای من

شده است خواب مخمل حرام از نوبت / ز نقشهای مرادی که بوریا دارد

ما را به بوریای گران جان چه نسبت است / پهلوی خشک ما بزمین آشنا شده

ملکش بود درهم از حکم قضا و بیکسی درهم / چه پروا آتش از چین جبین بوریا دارد

در دبستان ریاضت فقر باطل نیستیم / صفحه پهلوی ما را بوریا مسطر زده است

هنوز نقش تعلق به لوح دل باقیست / ز فقر نیست که قانع به بوریا شده ام

در حریم پاکبازان بوریا را بار نیست / فقر را با نقش بستن تعلق کار نیست

مخمل دستگاه خواب شیرین می‌سازد / شکر خدای که من بروی فرش بوریا دارم

در جهان پاکبازی فقر هم دام بلاست / مهر در نشسته ز نقش بوریا باشد مرا

داشت حال مهر نشسته دل آزرده ام / تا نیفکنم با نقش بوریای خویشتن

چنان در پاکبازی از علایق رسته ام / که حال مهر نشسته ز نقش بوریا دارم

اگر هوای شکر خواب عافیت داری / ز فرش نرمی مخمل نقش بوریا بگذر

از جسم ما برون نبود نقش لاغری / این نقش پای نیست که نقش حصیر نیست
عقل کو ببین جهد با عشق کشمکش میکند / بوریا چین جبین کاتش میکند
بعد از خلق به بوی آتش ... سر یابد / خطر از آتش ... بوریا دار
پر ستاره بر سر در عالم میکنیم / با وجود ... سوادی ... لائیم
تا شود کاله فقر سرم ... / ... نقش چه نما
بال پرواز برا سینه ... آرزو / شعله آتش ز نقش چه ... ستبد
شیر مستی شکر خواب جهانه ز آتش موج / ... نقش ... باشد
مرا ای ... از اهل قناعت ... / ... بوریا

برق

برق را از نظر او بحسن و بجا به گرد / تا بدانی که همین شعله دیدار چه کرد
شیخی حسن کی نهان زیر نقاب میشود / خنده برق را کجا ابر حجاب میشود
زلیم بی تنوت سر پیچه سیماب میگردد / دل ایمن نه ز برق شعله ای آب میگردد
دل دیوانه من از نیامی بیرون میگردد / دم شمشیر برق از نگاهی تیز میگردد
آن نگار نیست دلبر را ز دل چه فایده / جائی که برق نیست ز حاصل چه فایده
سحاب نیست ز جوش حوادث خرمن صبا را / نیکو که ... سحر کرد آسمانها را

زبان جوهر تیغ نهان او ... نبود | ملک ز نهار دور از حرف تیغ خود چه پیدا

از ترش بیگر دون کلیمی انتصاب است | خنده برق شنیدی بحیثیت خار چه کرد

چون برق تیغ او ز نفس منزل است | بیچاره زوی که نشود همعنان من

برق آتش در تیغ زود دهنا میکرد | نیست ممکن که بناز در شود نیز جلو

دل که بی‌هنگامه بی‌تابی نشسته | برق بسر دوان نتواند بود از پیش او

جهان ... چون برق بر جناح سفر | بگیر ای کبابی از این شکار درو

اینک سپاه برق عنان بر سر | دست ... دل غنچه چین گذار

روز کار برق ... فرصت ... | مگذران در خواب غفلت دولت بیدار

ای برق همرهت یار افسرده مگذار | هر خار این بیابان ز نقش ... پا هست

خنده او بودن ناز کنج و گهر ... | تا توانی برق بودن ابر نیسانی مباش

بیهش ز باد شکفته یادی دارم | که دشمن بر جگر برق میزند خار و خس

در ره کاسب برق دارد بای حسن نوبهار | تا گل در ماع داری غنچه مینائی مباش

چون برق خشک مکن ... | ای ز جوی اشک دل بگذار بخشش

برقی که از جلوه ز نهار در آید | از ترکش مژگان تو زخم خورده ...

داغ دارد صحبت برق گیاه خشک را | صحبت ... که مادایم یاد بینوائی

قطع پیوند تعلق کار هر افسرده نیست　　خار این وادی مگر برق از تحول وا کند

برق بیباد از خرمن مردم تماشا کرده است　　ابلهی بیدار دگر حال مردم دنیا خوش است

نظاره را افزون میشود سامان پرواز از کشش　　چو برق آن کس که در راه طلب آتش عنان گردد

ز بیتابی خرمن ما برق آنکه آزاری　　با تب بیدمکی ماهتاب میگذرد

مشو ز تخم مکافات عاجز این چمن　　که برق هم دل از آسیب خار میلرزد

دل دشمن به تهی دستی من میسوزد　　برق با خرمن ما شعله بادیده تر میگذرد

کی بهار بیوده دارد عشق با تخم گمان　　خنده بی اختیار برق باران آورد

شب چراغ غره ما بیک عدم خنده برق　　کس درین محفل مگر بیجه عنوان خندد

تا نیامدیم در دود بیابان ننشیند　　تا بخرمن نرسد برق کم ...

زبان برق علم سوز گویا هست آن خرمن　　از پهن بان موز قفل تو دانه هیا

چون برق نگردید کسی مرد خار　　از باغ جهان سر زده دامن بگریز

نشود تخم زبان گرم بود از مانع　　دامنی برق نظاره که پرواز د

میدان سیع ماری قسمت زنگار　　بیچاره دانه که سر از خاک برکشد

بر قسمت کرا برش زبیه خانه لیلی را　　در زلف سیه روی چو ماهی که ...

برق را دست و گریبانی که یاد دیده ام　　بیکی سوز نگاهی تو بیاد سامد

یکست نسبت برق فنا با من و موم — حصار عافیت خود کسی این چه کند

بکرم تازه نشد از کهر افشانی ابر — مگر این سوخته را برق لطف یاد کند

ز سوز عشق کشد لیلم جهان آتش — که برق و آتش و خاشاک من کباب کند

نتوان رهانیک از این مرحله چون برق گذشت — پای پر آبله و دیده تری باید

همان ز خنده بیجا کم نبود بیش نشست — اگرچه برق فنا خانمان عالم سوخت

بیک نفس رشته نشاط خنده ظاهر چو برق — خنده دزدیدن بلبل گل در گریبان کرد

برق افتادگی بودن بیهوده میکشید — ناامید تخم امید مرا در خاک سوخت

گر جدا از شوخی با برق ادیچ و تاب — از لب ما خنده بیجا نمی آید برون

چشم کرم از ابر شش روش ندارم — مشتاق شکرخنده برقست کبابم

چون برق بیاک سر نبود بال و پرم — ریزند اگر خار جهان بر سر راهم

زاهدان خشک مستر شد از برق فنا — ما برین آتش ز سر دستی کباب افکنده ایم

خنده بجان بریم یکباره می آید برون — برق میگرید بحالم چون تبسم میکنیم

برق افتاده زکمین چو من جمعیت نشست — تا پریشان بودنم خاطر پریشان میکنیم

بهوای برکی سکی کرد در حسن ما — وا ز سستی که غفلت بسر بر رسم

منتخب غزل ایکلیم بر بودن میشود — نیستم برق که خنده بر بیستم

انتهی

ز نیش نگاه سرکش او عاجزیم ما — عنان برق را در دست می‌بیند نگاه من
از خار خار سینه ما آشیان برق است — گو برق حادثات بسوزد آشیان من
دور رکاب برق دارد پای فیض صبحگاه — ای کم از شبنم درین گلزار چشمی باز کن
شهپر برق است صحرای من سوخته است — نیست امروز کسی دعوی ...
دل صایب چه شمع بردار عالم هیچ — برق را با خوی زمستان چه ...
برق را از خنده طی گشت ... — زنده گی گو تا به ...
برگ نشود برق ز ... حصار — از خود نتوان گرد جهان گلزار ...
چه خوش نهایی خورد برق حوادث از ... — نگیرد هیچ آتش نفس ... سوز ...
نمی‌سازد به برق و باد شوق بیقرار من — همان بهتر که بگذارم نجا دامن ...
باز بی غیرت مخور از خنده ما چون برق — لب شکوه ... برق زوال ...
گردون بگرد ما نرسد در سبکروی — برق نیز فرسوده از کاروان ماست
عشق عالم سوز را چون برق آتش زیر پاست — ورنه زخم خار صحرای ... نیست
روی دست برق کشش گردد دوران — برق آتش ... ز ...
مدد احسان او چندان ... روی — خنده برق از سحاب ...
آنکه کس ... در جگر ما چاک ... — در ره گذار برق سبکسار ...
برق گذارد ست سینه ... — با شوخی ... برق ...

دیوان ... صایب

آسودگی براه نداشته‌ام چیست — چون برق منتهای نفس منزل منست

ستم بکش ضعیفا که شد تبسم برق — بدل بنالهٔ نالان نسوزد نیستانها

بر چراغ نفسش دست حمایت می‌شد — برق از پاس خس و خاشاک مدارا میکرد

شادی‌ها ندکه بنیاد غم بسیار کش — برق از ابر نمایان شده را میماند

[illegible] حسن عیان میشود از پرده [illegible] — برق از ابر محالست نمایان نشود

همیشه درد بر عضو ضعیف است عضو از نزد — که برق بیمروت در نیستان بیشتر افتد

اگر برق تجلی گوشهٔ ابرو بجنباند — که از راه کلیم الله سنگ طور بردارد

ز شوخی خند برق خطا است زینهار — باز بخند ز چه خندان روزگار

نیست بی آیند و بند است خوشی غالب عالم — خندهٔ برقیست که باران بود از دنبالش

برق اندوست سینهٔ ابر بهار چاک — نیست بشوخی تو بود پای در گلی

فروغ برق شمارد نشاط هر دو جهان — دلی که مایهٔ خوشحالیش ملال تو باشد

چون برق منتهای نفس منزل منست — بیچاره رهروی که شود همعنان من

بر سینه خانهٔ لیلی زند برق اینجا — بچه امید بر آید ز زمین دانهٔ من

هر بلبلی که زمزمه بنیاد میکند — اول برای بر سر گل یاد میکند

در دیده خوش شمع بلبل پر تیر است — گل بر سر شوریدهٔ حسن بیچه آسیب است

گلشن چمن از بهار عشق معطر شو — انگه بلبل نکهت چمن گرداند مشتم

امید

این خاطرم که درد دل بلبل نشسته است | از خون گل چه خار خورد اول نکلمه است

عندلیبی که بدل هست غیرت خاکش | نفس صبح قیامت دمد از هر خارش

کر بکلشن ازین پس آن رخ افروخته را | گل به بلبل نکند سر جگر سوخته را

بلبل خوش نغمه با نالان سحر شد مرا | سر رشته عشق از زلف و رخش شد مرا

[illegible]

سوخته ام از آتش گل شبها بی بلبلان | نیست غیر از بوی گل چیزی نوا بی بلبلان

صحبت بیرامم چو بر سر بالا شده افغان | گوش گل از نالهٔ ما اشنا بی بلبلان

از نوای عندلیبان باغ پر آوازه است | شاخ گل دسته بهر دعائی بلبلان

نیستان پس مدد از نوای همنشین گل | تا سحر چون شمع میسوزد برای بلبلان

نالهٔ تنهائی من بی اثر افتاده است | ورنه شاخ گل کذارد سر بپای بلبلان

جنگ دارد در محبت خواب در شاخ گل | میدهد آرام سامان جگرهای بلبلان

حیف باشد باغ خزان جو خوش بهاران میرسد | تا صفیر کلک من شد پیشوای بلبلان

چنان انجمن بوی رنگ گل با پکر بلبل | کر بتوان بجهت رنگ گلشن از خار بر بلبل

چو بر شکست بر خاطر بهار از نغمی دایم | که باشد بهانه بزم از گل نهد زیر پر بلبل

قفس مد سینه با خزان ... | چراغ گل اگر می بود در زیر پر بلبل

همچنان از سوزش خار در چشم بصره — اگر دوزند از کل خرقهٔ بر پیکر بلبل
بصد حسرت زمین می بوسد از شبنم [illegible] — دران گلشن که باشد بدبان چشم تر بلبل
کسی که آگاه عشق آگاه است [illegible] اند — که گل فردی بود از دفتر حال پر بلبل
نسیم تا بکرد غنچه رهشتو میکردد — محال است بنشیند آسوده کرد در بلبل
دران گلشن که دارد جلوه‌ها او بر زاغی — همای همت که زیر بال و پر باشد سر بلبل
کهی از جلوه آتش بجو شبنم کاهی بجو و آتم — که شاخ گل بود قلم با دیبان هم لشکر بلبل
ز معشوق است اگر بشنو ما کسند روز عاشقان — که مسعود فروغ چهره گل اختر بلبل

چون غنچه تصویر یک شاخ نشستی — ز افسرده‌گی از شاخ بشاخی نپریدی
در بهاران خاطر بلبل بود ناشاد ز خزان — بینوائی کم کشیدی باغ و بستان [illegible]
نمی آید گران بر خاطر آزاده بلبل — اگر بر روی گل غلطد چو شبنم دیده پاکم
کلی کفتم بجواب از گلشن بخسار او شبنم — بر بدار چشم خواب از نا و سوی عندلیبم
می تواند بلبل ما از غبار بال و پر — در گریبان خزان رنگ گلستان [illegible] شدن
میکند زخم نمایان بلبل آزاد در قفس — گر چنین بر روی بردم غنچه وا خواهد
بزیر بال بلبل میشود گل از حیا پنهان — دران گلشن که باشد چهره چون [illegible]
گر زمین باغ مشک و خاک او عنبر شود — نشنود بلبل بغیر از بوی گل [illegible]
گلوی گر کسی عشت پاره میکند بلبل — چو گل شکفته شود در چمن نماند

وانی

بجوشش کرد آغوش عاشق بلبله را تازه کرد — نالهٔ بلبل کجا تنها بفریادم رسید
دارد خبر از درد گرفتاری بلبل — با دست تهی هر که ز گلشن برآید
هشدار که چون بلبل ما بال فشاند — از رخنهٔ قفس او ادبر و بال برآید
فیض یکی تنگ آشیانی بگیر از گلکان باغ — بارها از بال بلبل دسته گل بسته اند
گلها همه تر دامن و هر غلغله بی نم — ز نکهت باغ گلی چون خبری بر آرد
مرا به بلبل تصویر رحم می آید — کرده رسوای تو بال پر بهم زده نشسته
گل بجام آغوش کس در پیرهن ندریده یکبار — مرغ بی بال و پری از آشیان تا سر شکسته
چون بلبل از چشم تر آغوش گشوده است — هر شبنم گل ز عمل گر است در این باغ
از حجاب غنچه بلبل سر بزیر پر کشیده — نیست کم از قدر معشوقان حجاب عاشقان
دست بلبلی را دامن رعنائی میکند — گل ز روی لطف اگر بجوید شبنم گرفته
نیست غافل عشق در پاس ادب از بیخود — غنچه لب بسته سر در گریبان داده اند
ببوی گل ز خواب بیخودی بیدار شد بلبل — زهی خجلت که معشوقش کند بیدار عاشق را
بلبلان کز نقش سرخ اود اگر دیدند — چه شناسند عاشق مستی رنگین را
بخاطر مجروح بلبل رعایت میکنم — اشکم سید رودم ز بوی گل در باغ خویش را
بر نمی آرند سر از زیر بال بلبلان — بسکه گلها از خجل نسرین گلگون کرده است

حجت قاطع بود بر پاکی دامان گل — اینکه در مهد قفس بلبل بگفتار آمده است

نیست کم از وصل گل شنیدن نالهٔ … — بلبل ما از قفس ملال … دارد

در گلستانی که بلبل … میشود — دامن گل را جدا از رنگ شبنم میشود

ز گل نگاه است بلبل و لیلی خامهاست — که هر چه سوخته گردد نریز میگردد

کدام غنچه محجوب در خود آرامیده است — که بلبلان چه سان از گلستان بر آمده اند

پردهٔ گوش اجابت شبنم از سحاب — بلبل بطالع ما تا درین گلزار بود

چگونه جفت تو ز بال بلبلان نشود — بپای بوس تو گلدسته دسته میآید

چنان ز غیرت بلبل … داغ گرفت — که باغبان چمن … میآید

بچشم بلبل … که عشق سر رشته … — رخ بهار زد آیینه از خزان …

زالحاح بلبل نگر … خار گل میچکد — میشود آن دانست … بلبلان …

سر بزیر بال بردن بلبلان را در بهار — غنچه مستور را از پرده رسوا کرده است

در گلشنی که بلبل ما نشد سینه کلیم — هر غنچه در نقاب گلی آفتاب داشت

در عاشقی همین دل بلبل شکسته نیست — اول بسوی غنچه درین ره گذر شکست

خندهٔ گل میدهد یادی ز آغوش وداع — در بهاران خاک … چمن … شبنم …

فریاد و عندلیب … بیداد ما کند — بر خاطرم … سایهٔ گل گرد غم شود

لباس ماتم بلبل … آماده است — در آن چمن که درود اغ آشیان دارد

در گلستان که بلبل جوش غیرت میزند — باغبان در سایهٔ گل خواب راحت میکند

نالهٔ بلبل کجا از خواب بیدارش کند — بالش نرمی که از گل زیر سر دارد صبا

از آتش گل سینهٔ من گرم نگردید — ای بلبل بیهوده دم از درد تو تا کی

تماشای گل و شبنم کجا یاد دهد بلبل — که بوی گل نمی‌پاید و روی گل گریه آلوده

ندارد بلبل ما طاقت نالهٔ غربت — مگر رحمی کنند و باغبان بسیار ندارد کس

صبا از شوق بلبل را غنیمت هم چمن دانم — که آتش زیر پا دارد گل از شوق گریبانش

بلبلان چون که بسیار پارهٔ گل خورده‌اند — گر گلستان شبنم گستاخ را بیرون کند

دریغ از عمر که گل گرم محفل آراست — دماغ صرفه در انجام آشیانه مکن

گرفتم باغبان سنگ از مانع نگردد — بشاخ گل مروت نیست طرح آشیان کردن

قفس صحبت بی نسبتان از من نماید — حضور زاغ باشد سرمه آواز بلبل را

بلبل ما از گرفتاری ندارد شکوه — خندهٔ گل میکند جا که قفس بر روی ما

با گل جای صید قفس که بسته‌ایم — بلبل قفس گسسته رود در رکاب ما

آن بلبلم که دیدن بال شکسته‌ام — از آب چشم دام کند سبز دانه را

در عالم خیال بهار است چار فصل — بلبل بچشم گل بند به زیر بال را

کم صبا ز همت چه بلبل حریص اکرم کرده‌ام — می‌شناسم نکهت گلهای باغ خویش را

چمن بیسی یا که از گل باغبان گل خورده است — زیر بال خویش از چتر سلیمان خوشتر است

بلبل عبث بخنده گل چشم دوخته است — بر هر زری که سال نکو بود گواه نیست

جانب بلبل بغیر نیش خار گل نارسست — در چنین فصل بهاران توبه کردن غفلت است

سرنوشت در فصل بهاران خاموشی بلبل مرا — ترجمان عشق را اظهار شوق چون مشکلست

نفس شمرده زن ای بلبل نوا پرداز — که رنگ گل به نسیم بهانه می‌ریزد

در نسیم بلبلی که گشته خبر بر بال — عالم تمام یک گل بی خار می‌شود

یک گل به رنگ وار در عالم هزار رنگ شد — از لطافت بر زبان غنچه پیدا می‌شود

بلبلان بی نوا اند بوی گل از اتحاد — میرود [illegible] چون بی نوا کار

در گلستانی که با غنچه تعلیم بلبل رنگین — بیش [illegible] گل بر جز دان

میکند چون بوی گل در جیب [illegible] — سر کشیده‌ها در کنار من به من

بلبل یک گوش [illegible] میدهد — از هر گلی به نامه بند ستش پیدا

غنچه [illegible] بر زبان گل غنچه [illegible] — دلی آزرده دارد که در دام [illegible]

زیر دامان گل از داغ عشق می‌جوشد — بلبلی که از دام غنچه آزاد کنی

نسیمی بی سر [illegible] گل بوی ترا — وای بر بلبل اگر گل بی [illegible] بود

بلبلی از هر غنچه دارد خانه در سینه — از [illegible] نازک [illegible]

سخن عشق آینه اسرار نهان — در میان بلبل و گل [illegible]

دارد

[illegible] ما … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible]

[illegible] … [illegible]
عشق در سینه [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
بوستان [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

تنگدستی گرچه [illegible] کام [illegible] میکند — بهر از بیجا [illegible] خون [illegible]

[illegible] زبان [illegible] پیدا — هر تا سر این [illegible] دارد

نیست حسن عشق را [illegible] بیگانگی — عاشقان [illegible] از لیلی [illegible]

شرح [illegible] تمام [illegible] دست بود — از نبات [illegible] بید آخر کار

هم [illegible] بید [illegible] باغ [illegible] — سرو [illegible] همه جا

اگر [illegible] بیجا [illegible] ندارد لطف — نبات بهر چه پهلو نشین بید بود

[illegible] ندارد [illegible] — سرو اگر [illegible] بید مجنون میشود

[illegible] — وگر [illegible] بید مجنون [illegible]

زانکه بگذشتست بر سر مجنون [illegible] — بید مجنون [illegible] است

هر کرا چون بید مجنون بگرفت خاک [illegible] — تیغ اگر بارید بر فرق سرش بالا ندید

از پی قتل خود آماده است تیغ — بیجا [illegible] بید میکند

[illegible] — [illegible] بید مجنون [illegible]

[illegible] عشق [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

باشد نصیب بی‌هنران شهد عاشقیست شیرازه نبات بجز چوب بید نیست

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

بار منت بری تا بدن ازادمان بید مجنون را لباس نیست غیر از موی خویش

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

بالکل چون بدست از رشک عشق اگر شد | انسان [illegible]
هست اگر [illegible] | [illegible]
[illegible] | که از رزم برون [illegible]
چشم [illegible] | [illegible] بادام در آهوی [illegible]
[illegible] گر خند [illegible] | از دل [illegible]
[illegible] | [illegible] جا [illegible] از کار جهان
[illegible] از آن کمان [illegible] جهان گردد | [illegible] یاد [illegible] بستان [illegible]
[illegible] | همیشه [illegible] بادام با شکر باشد
بر [illegible] بادام [illegible] | دیده [illegible] مژگان
زبان [illegible] | [illegible] بادام [illegible]
[illegible] لعل [illegible] | خورش [illegible] بادام [illegible] چشم [illegible]
[illegible] شیرین زبان [illegible] | تلخی بادام [illegible]
بشور [illegible] از آن دل [illegible] | بر الفی تلخی بادام [illegible]
[illegible] آنچنان [illegible] | [illegible] بادام [illegible] آخر کار
[illegible] | [illegible] تلخی بادام افزون در شکر

گر چه عمری شد که بی [illegible] ام — [illegible] جهان تلخی بسیار و ام هنوز

هر که با لعل بتان [illegible] چشم است [illegible] — [illegible] آبی بر رخ چون بادام تر

سیر نرگس با چشم لاله رویان کرده‌ام — [illegible] چشم بادام [illegible]

نزد چشم خوبان بادام تو تلخ افتاد — [illegible] خواب باقی نه کند [illegible]

چشم سیم گر به تو نجا میرود [illegible] — بادام تلخ را چه فرق شکر عشوه

بلکه بادام چشم او تلخ است — نه بمی یار دار از شکر خواب [illegible]

چون بادام کن [illegible] — [illegible] زبان چو بستان [illegible]

من تلخ بودم ز پسته تنگ دل تر — دو دیده گرد چشم بادام [illegible]

[illegible] خنده [illegible] جهان — [illegible] آن پسته که خندان باشد

چو پسته [illegible] — کسی که زخنده [illegible]

تواضع [illegible] خنده [illegible] — از خنده لب پسته خندان [illegible]

دهان پسته از رشک لب تو پر خون است — وگرنه در دهان پسته [illegible]

خنده با [illegible] — پسته را این لب خندان شکر می‌کند

گر خواهی کام خود را تلخ [illegible] — پسته از شیرین زبانی در شکر می‌افکند

ز تنگ شکری این روزگار [illegible] — [illegible] خنده چو [illegible]

وقت [illegible] — چون پسته زبان [illegible]

ز رشت ط

از فشار دور چرخی در دهان پسته را / استخوان چون پسته در پوست خندان گشته است

پسته چون شکر گرفته پست کسی / پیش غریب ست در دهان لعل چو شکر از نمک

نخورد چون پسته خندان غریب خنده‌ی نیک / شکر نگار و پر از خنده نهانی دل

این دهان بیمغز کرده در مدیم و گرنه بیش ازین / میشود از زور جنون چون پسته خندان عالم

جای خنده است کرده خنده شکر خنده او / پسته در پوست کند میل شکر خندیدن

دل از گشایش لب‌ها چو پسته بگشاید / نخوش شگفته شود دل غنچه وار خندیدن

خنده رسوا نماید پسته بیمغز را / چون ندارد مایه از لاف سخن خالی شود یک

شکل زبان که ای لب شکر باد آمد / چون درآید سخن پسته شکر نمایش

تو سخنی که قلم کلکش بر فرباد او باشد / شود چون پسته خندان ز حریم بنفشه منقار

بس چاوشه چرخ بود روی گشاده / ز خم کمر بخورد آن پسته که خندان شده است

مرسیه سی بنا و بانگ ب شتاده / تا طلب پسته ز خط لب پا ز خسته

عنقی و بنا سیطر ادب میکند حساب / پوست بر تن خشک شده از خنده پسته را

خنده از گرفتگی عقل کار بر من سخت / سزای بیم ناکست که پسته خندان نشست

در خور ما لطف کامان نیست تشریف وصال / از شکر بادام تلخی تا نظر پوشیده ا

چشمه دهان دی چه سیطر بسیار دارد در نگین / پسته زیر پوست از چشم بیاتی نهان لعل

با رای بخت شود قصد امید دست گذار — بادام تلخ مخور زانکه خوش قسمت نیست
بی تلخکی ز قند ملامت ما شکیم — بادام تلخ نتوان در شکر گرفت
ز بس شیرین میان خنده دیدن — همچو بادام تلخ در شکر است
زده همان روز که با غنچه خندان تو لاف — قفل شرم از دهن پسته خندان برخواست
با خوشی کم کم مغزی با او رد است — چون پسته بزیر پوست خندانست
هیچکس بهره نظاره چشم تو نداشت — تلخ از شکستن این تلخی بادام گرفت

پیکان

پیکان یار را بدل و جان نگاهدار — تا مملکت غریب مهمان نگاهدار
تنم از ناوک دلدوز تو چون شانه است — دلم از کثرت پیکان تو آهن شده است
پیوسته خورد دل چو نان از غمی هاتها — از تشنه سوفار است دلگیری پیکان‌ها
در دل چو بخت تو نتوان غنچه پیدا کردن — نتوان غنچه پیکان بنفس وا کردن
نمی‌توان ز دلمی کشید پیکانرا — که مشکل است دو دل را ز هم جدا کردن
بظاهر تلخی دارد در پستان پیکانش — که طفلان هوس از مکیدن باز گیرد

قات

نخوردن تیر کسی با پیکان هم جو پیدا شد — ز رگ سر مرغ چو زلف کسب سلسله بهار

دراغ

در کلامم چون [illegible] پیوست — در دلش چون غبار است که پیکان [illegible]
[illegible] ظاهر [illegible] — از زبان [illegible] پیکان [illegible]
هر که چون پیکان زبان با دل یکی — راست گشتسان در دل [illegible]
[illegible] — [illegible] پیکان [illegible]
ز خون [illegible] شود [illegible] غنچه پیکان — دل [illegible]
[illegible] سینه ام پیکان [illegible] — [illegible]
[illegible] پهلوی من [illegible] — هیچ پیکان در بدن [illegible]
[illegible] چون [illegible] — غنچه پیکان [illegible]
تا [illegible] باشد [illegible] — [illegible] پیکان [illegible]
[illegible] پیکان [illegible] — [illegible]
[illegible] لعل [illegible] — پیکان [illegible]
[illegible] — [illegible] پیکان [illegible]
پیکان [illegible] چو سوفار [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] پیکان [illegible]
[illegible] پیکان گشودن [illegible] — [illegible]

گلی از غنچه پیکان یار زخم دلم چیده — کش کمان ابرو ز خانه کمان پیدا است
از غنچه زخم ما شد غنچه پیکان به گلشن — در فضای سینه من بس که غنچه پیکان پیدا شد

پل

درین جهان که از آب زر و سر در پیش است — پلیست از نظر آب که گذر از باد است
نمی رسد به حقیقت کسی ز سرای مجاز — پلیست از طرف آب مشتهای مجاز
شنیدیم چون پل شکسته تن و چشم بی نم ما — پلیست از طرف آب قامت خم ما

[illegible]

عمر رفتار چو آب است [illegible] — بیم سیل نوبهار از دامن پل می چکد
پیر رسید شتاب جوانی ز من بگذشت — پل را ز [illegible] سیلاب بگذرد
از ثبات قدم ما دل [illegible] شود — سیل [illegible] زیر پل ارد
از قدم گشته پیران [illegible] — از زیر پل می رود [illegible] آب [illegible]
قامت خم [illegible] عمر سبکرفتار [illegible] — سیل با زور رفتن [illegible] زیر پل [illegible]
[illegible] سیلاب [illegible] قدرت ما — [illegible] زیر پل [illegible] سیلاب [illegible]
چون پل [illegible] سیل [illegible] — جمعی [illegible] میان [illegible]
پلیست [illegible] آب [illegible] — [illegible]

[illegible]

نمی‌پرسی ز جوی بی‌امن کز سیل و رحمم / در فصل نوبهار به پل نشسته‌ایم
پل شکسته سیلاب سر بر نمی‌آید / ز راه گشته‌ایم پای یکسان خبر
عنان داری پا میلی ز پل غبار آید / دل از عمر بدر چون فرو باشد
تو از صبح بیشتر تو دسانی تا چشم باز بیم / کز نشیمن سیلاب خاک که با تو دوباره پل را
مست غنچه صحبت با دیار زندگان / با تو چو دل بر النا سبب می با بهشت
آسمان شکسته از کر بها فارغ است / با تو واماند پل از این سیلاب می‌پر پل را

مگذار بریز ز جان دل شیشها پیاله را / از باد مهرگان لاله کن این داغ لاله را
کنون که از کمر کوه موج لاله گذشت / بهار گشت می‌ز نوبت پیاله گذشت
اگر روش کرد عشق نسیم گرد رشتی برست / عالم از نعمت حسن تو یکی چمانه است

صحبت شبهای منجلان ندیم یار / به چو دل ز مجلس خسروی بیرون لب باشد
ساقی جهان نوشت گرمی کی کند / بر سنگ دل گردش نیستی پیاله را
کرد و سنبله‌ای و مجلس ساغر زرب / جز گرمی بیرون نبرد اگر چه سخن کند
بیشتر ز نخشم سبب دلم کرد / تا به خرابات بسته نرفت

بسبب باده [illegible] ما منما [illegible] / زمین میکده [illegible] پاک [illegible] دارد

[illegible] زرین [illegible] صحبت [illegible] آن / بارها از سینهٔ ما [illegible] سخن [illegible]

ز سر خیمهٔ ما [illegible] سبب باغم کشید / [illegible] دارد [illegible] سلیمان [illegible]

پیمانه [illegible] ز دنبال / از آتش [illegible]

این قوم [illegible] سخن [illegible] / [illegible] سخن [illegible]

جز [illegible] / از [illegible]

هر زمین [illegible] آبروی [illegible] / باده چون خوردی لب پیمانه می باید شدن

[illegible] / دست [illegible] پیمانه [illegible]

اگر [illegible] آسمان [illegible] / [illegible] صبح [illegible]

روشن [illegible] / [illegible]

بیا [illegible] / اگر [illegible] جهان [illegible]

همه با ماست [illegible] / بیا [illegible]

از باده [illegible] / [illegible]

[illegible] / تمام [illegible]

ز [illegible] / [illegible]

بیک پیاله مرا عالم دگر سازد — گزین جهان نگرم بر زلال گرفت
گوهر درج خموشی ما ز شکستن ایمنست — زخم دندان تاسف بر لب پیمانه نیست
دم عتاب لب خاموش پیمانه طلب — که درین عهد گلستان کرم را نم از دست
در وفاتی که شیرینی نتوان عادت کرد — دم شمشیر خدنگ تر ز لب پیمانه است

میرک

رسیده است بجائی لطافت بدنش — که از نسیم شود در قفا رگ تنش
برگ ورد تنت از پاکی گوهر نتوان یافت — در آینه صاف تو جز تو نتوان یافت
شوخی که جلوه گاه بود دیده منش — چون نخل اشک روی توان دید در

مشتاق

بیرون است همچو قبله‌نما از تن بلور — از سینه لطیف دل همچو آهنش
داغدار از عرق پاک بود نسترنش — آب گردد ز اشارت بدن سیمینش
نازک اندامی که عالم تشنه آغوش اوست — سایه بالای او از سرکشی همدوش اوست
این چه لطف است که چون بسر شود مینا رنگ — از لعل گیری آینه تن سیمینش
برگ گل بر تن سیمین تو بیدادی کرد — که به یوسف نکند سیلی اخوان هرگز
کمر عریان شود در پیرهن چون گل صد جامه اگر پوشد — صفائی پیکران سیم بر پنهان نمی‌ماند

از لطف همچو اشک شود آب پیکرش
از پرده‌های چشم شود گر برند او

نه از دعاقبت بند گران بال پیرزادان
بر آن اندام نازک رحم کن بند قبا بگشا

سیه دلی که ترا بسته است بند قبا
از آن لطافت اندام غافل افتادست

در دلبری اندام تو کم نیست ز زر حباب
هر بند قبا بتو مرا بند لقائیست

سرو سیمین ترا دیده است هر کس در قبا
بجان بی تن را تن با جان شود بیلند

کجا ابر تنک خورشید را مستور میسازد
صفائی‌های آن بدن پوشیدگی زیر قبا دود

اگر ز نکهت گل پیرهن کند در بر
شکفته غنچه که نیلوفری شود تنش

آفتابیست که از ابر نماید دیدار
تن لرزنده سیمین بته پیرهنش

میتوان سرو دید زاندام و چون گل شکر
پرده‌های چشم اگر سازد قبا بر پیکرش

کی در آید تنگ آن تن سیمین که شد هست
پیرهن بال پر آرد ز لطف بدنش

بنفشه میدهد از یاسمین اندامت
اگر نسیم ترا در کنار میگیرد

یوسف عیب را پیراهنی در کار نیست
سرو سیمین در لباس عاریت عریان خوشست

تا مبادا بار شبنم پیرهن سیمین او
گل دران جامگی کز قبان بخون میخورد او

تن لطیف ترا عطر تار پیرهنست
ببوی گل گشا چاک آن گریبان را

لطف معنی را لباس لفظ پوشیده کند
در ته پیراهن آن سیمین بدن عریان خوشست

ایز

رخ چو چهره ایست در صفا بدنش — دفتر گل فرد انتخاب ندارد
تا قیامت نتوانست کرد فتح ورا — هر که لغزید بر نظاره سیمین بدنش

بناگوش

ندارد حسن خط بیرون آن بناگوش در گو — ندارد صفحه دوران چو من عاشق بناگوشی
غبار خط بزبان شکسته میگوید — که فیض صبح بناگوش یار دریاب
ناله ما حلقه در گوش اجابت میکشد — از سحرخیزان آن صبح بناگوشیم ما
در دولت بیدار دهد غوطه صبا را — فیضی که دم صبح بناگوش تو دارد
آفتاب از مه نو کاسه دریوزه بکف — نور از آن صبح بناگوش که گوشی دارد
کو بخت رسائی که در آن صبح بناگوش — دستی بدعا همچو سر زلف برآریم
در روزگار صبح بناگوش آن نگار — بنشین نماز صبح ادا میتوان نمود
خواب در دیده غفلت زدگان میگردد — چون کسی غافل از آن صبح بناگوش شود
ز ماهتاب بناگوش یار می آید — که گیر نیست کند ریگ این بیابان را
ز روی صبح بناگوش پرده یکسو کن — زمین تشنه جگر را ز ماهتاب بگیر
دعای صبح بناگوش بی اثر نشده است — دگر که پنجه امید دست بردارد
مگر ز صبح بناگوش یار نور گرفت — که بوی یاسمن از ماهتاب می آید

تا غبار خط از رنگ نگشته است بلند / از بناگوش بتان کام تمنا برداشت
بچشم سلسلهٔ زلف آب میگردد / چه در کشیدنست که با صبح آن بناگوشست
از نقابش سحر صبح بناگوش برست / با چنین صبح چرا نار خبردار از شمس
برق رخ گلگون ترا دل خس و خار است / مهتاب بناگوش ترا اخگر کتان است

بوسه

خون رغبت را بجوش آرد لب میگون تو / بوسه را آتش عنان سازد رخ گلگون تو
میکند جان در تن امید لعل باده نوش / روی آتشناک خود را بوسه میآرد بجوش
زرد روی میکند مهر از رخ رغبت / بوسه پرداز میآید ز تحریک لبت
بر گردنست خون دو صد کشتهٔ چو من منتش / خون خورد دست بوسه گرفتن ز گردنش
زهر آب نمیدهد کامی میشود در جام او / نیست فرقی در میان بوسه و دشنام او
بوسه را گنج دهان یار دارد گوشه گیر / گوشهای دل نشینی بسیار دارد گوشه گیر
از لب گوی میتوان هنگ جدائی دارم / بوسه تو بنده را از تو گدائی دارم
ما چاشنی بوسه ز دشنام گرفتیم / فیض شکر از تلخی بادام گرفتیم
رنگ می باز ز دشنام بوسه یاقوت لبش / از اثر آب میکرد هلال غبغبش
منع ما کی میتوان از دست بوسی امروز کرد / بوسه مارا می بایست دست آموز کرد

نمی‌آئی به بیداری چه در آغوش من شبها | رها کن تا بدزدم بوسه‌ای در خواب از آن لبها
لب جان‌بخش او بوسه در تنگنائی چه بهم دارد | میان نازکی پیچ و تاب جنبش تبسم دارد
تا نگیرم بوسه از لب گلعذار خویش را | تشنه‌ام از چشمهٔ کوثر خمار خویش را
هم نگاه ترا دیده غمزه ندارد | دهان بوسه‌فریب ترا بهانه ندارد
بهار آرزو گل گل شکفت از روی رنگینش | بجوش آورده خون بوسه را دست نگارینش
کی بعاشق بوسه آن لعل لب میگون دهد | نیست ممکن گوهر نایاب هم بیرون دهد
تلخی می بگو از آسی و دشنام تو نیست | دزدی بوسه شیرینی پیغام تو نیست
تا بوسه‌ای من ز لب دلستان رسید | جانم بلب رسید لب من بجان رسید
طمع بوسه از آن لعل شکرخا دارم | خبر از خانهٔ زنبور و تمنا دارم
راه حرفی پیش آن لب چو سخن می‌نخواهم | بوسه‌وار ی جاودان گنج دهن می‌خواهم
بمستی بی‌طلب بوسی از دهان یار می‌ریزد | ثمر چون پخته گردد خود بخود از بار می‌ریزد
از تو ظلم بر رخ جانان روا مدار | سیلی بروی یوسف کنعان روا مدار

غزل

خال لب تو راه نمایست بوسه را | این عقده طرفه عقده‌گشایست بوسه را
در جلوه‌گاه سرو قیامت خرام تو | هر نقش پا بهشت جدائیست بوسه را

سیماب را ز آینه لغزش بود نصیب | رخسار صیقلی چه بلا نیست بوسه را
پر بر فشانده است ز رخسار نیم رنگ آن | رنگ شکسته کاه‌ربا نیست بوسه را
هر چند از دهان تو حرفیست بر زبان | نقل و شراب روح فزا نیست بوسه را
من بسته‌ام به طبع اما غذا ز دو نیست | آیینه ضمیر نما نیست بوسه را
هر گوشه‌ای که هست در اقلیم حسن تو | کنج دهان بوسه ربا نیست بوسه را
در عهد پاکدامنی او دل نخود است | گر زان دهان تنگ غذا نیست بوسه را
صائب نهفته زیر لب تازه خط او | آب حیات روح فزا نیست بوسه را

[illegible]

عاشقان بی دهن را زهره گفتار نیست | ورنه جای بوسه پیداست در کنج لبش
بوسه‌های تشنه لب بر هم به هم یافته‌اند | چون کبوترهای بیجا گرد جای غبغبش — بر هم
چه نشست است که دیدم کمر یار شود | مغرب بوسه‌ام آن مشرق گفتار شود
بر ندارم لب خود آنقدر از لعل لبش | که دل خسته‌ام از درد سبکبار شود
تو من از تلخی این حرف بنیم حیف است | که لب چون شکرش شربت بیمار شود
در خواب بوسه زد دهانش ربوده‌ام | می‌سوزد از حلاوت آنم جگر هنوز
تا چون بیاد هست که سخنهای سخت تو | رطل گران هوش ربا نیست بوسه را

بگلنار رخی چگلی ببوسم من — خالی که بر آن چگلی چگلی کاموا ست
یکی بوسه که جان در تن عاشق آید — چه شود گر ز لب لعل تو آید جانی
ز تلخ گویی من زهر عالمی تلخ است — ببوسه چه شود گر مرا دهان شیرینی
بوسه از تشنه لبی سینه گذارد بر خا — تا شد از خط لب لعل تو سیراب آلوده
خمار تشنگان را بوسه بشکن — نیشکر آنکه لب لعل و می یکسان داری
هردم هزار بوسه طلب را بگفتگو — وا میکند ز هم لب شیرین بهانه را
مرکز دایره عشرت جاوید شود — بوسه را که فتد راه بگنج دهنش
همان حلاوت گنج دهن بکام رسد — هرجا که نهی بوسه ز سرتا پایش
دزدان بوسه خال ز رخساری برند — غافل مشو ز لعل لب آبدار خویش
بیاض گردن او گر بدست ما افتد — چه بوسه‌هائی گلو سوز انتخاب کنیم
ندارد در هوسناکی گناهی عشق پاکمن — بجوش آورد خون بوسه رخسار گلگونش
مگر در خلوت آیینه تنها یافتی خود را — که از نقش حیا ساده است هر بوسه زانی تو
تا بر یک زدم می شیرین و تلخ را — دارم ز بوسه رغبت دشنام بیشتر
در حریم دهنش دست و گریبان همه‌اند — بر سر تنگی جا بوسه و دشنام هنوز
بر سر جام زدی بوسه و یکسر عمر گذشت — لب نخوردی بگدا ز تو بر لب جام هنوز

کیست حرفی بوسه بوسش تواند فاش گفت
دیدن از دور بتان را ابرام میداند هنوز

جلوه‌ام شکر این نعمت که آن بدخو نمی‌داند
گر من از بوسه بپیغام تو رنجیدم بد شناسش

بوی شیر انجام می‌ریزد ز تنگ شکرش
بوسه را شیرین‌تر از دشنام میداند هنوز

من که از تلخی بادام شوم شادی بر
جز توقع کنم از لعل شکرخا کسی

بوسه شیشه خشک بعد انجمن در کامش
لب که بوسه گرفت از لب شیرین آلود

ای خوبی امید باین دستگاه من
این یکدو بوسه را نشماری چه میشود

بوسه نزدی بهر لبم هر کس
همیشه لطف تو با دوستان یاری بود

بوسه آن لب میکند لب ما بهمان است
این می لعل ز باد از دهن ساغر ماست

از بوسه بپیغام تسلی نتوان کرد
قانع به نی خشک که از قند توان بود

یکی هزار شد امید تو کامیاب از آن را
ببوسه گر لب بام آفتاب گرفت

عاشقان را بوسه و پیغام سازد خشک‌تر
گوهر سراب بجای آب نتواند گرفت

باده بی‌نیت از سر دهد بیرون میشود
بوسه لبهای تو خط را پیام دیگر است

ببوسه دل ما شاد کن در آخر حسن
که وقت ما و نوای نازنین بسر تنگ است

قهرمان غیرت عشاق بی‌جا سوزش است
روی خود در خلوت آئینه پوشیدن بایست

بوسه را از لب شیرین نوای تنگ شکر
ما کم فقیم و نخواهیم عطائی تو کجاست

فغان

فغان که شرم محبت ملول کرد مرا — که بوسه بر پا هم ز آستانه دوست نیست

امید بوسه از آن لب بدین تنگ چشمی ما نیست — شکر ز لعل تو یا قوت بر نیامده است

بجوان بوسه حرام است بکیش تو مگر — ای دشمن دین این دو لب بوسه ربا نیست

بگیر جان و بده بوسه را در آخر حسن — گر این متاع درین چند روز ارزان نیست

صد جان بهای بوسه طلب میکنی ز خلق — دلم مگر کسی لب خندان ندانسته است

این چه شرم است که خورشید رخت بی جلوه را — جرأت بوسه که قاتل ز لب بام تو نیست

آرزوی بوسه در دل چون نشود عشاق را — گر بگویم چهره او نا گهان نازک است

دل ز کام نعمتی دارد ملاش وصل یار — ور ز چندین بوسه در پیغام او بیجده است

کی ره بوسه بآن کنج دهن خواهد داد — سر گرانی که ز من حرف بحال شنیده است

حالا نه هم قلم گشتند با هم لاله رخساران — که چون بسا زنند در دل بوسه امید آرزان

بوسه شیرین نبات را مگر رنجد قند — کرده ام لب چشی شیرینی چو دشنام تو نیست

از دست و پای بوسه فریبت کار دل — از دست رفته بود چو کارم بجان رسید

چون نمکدان ز نمک شسته بدادن — آنکه وقت بوسه داد نهاد دهن تنگ را

دانسته ایم بوسه ز یاد از دهان ماست — صلح از دهان یار به پیغام کرده ایم

شمه سهلست اگر از نرگس از بهای حسن — بوسه در پیغام بهای تلخ مفعول تکرار

گر بوسه نبخشی بدشنام ای بدماغ
گر آشنا نکردی به پیغام آشنا ده

دیوان ما و خود را مشغول بوسه بخشیز
در عذر خشم بیجا یک بوسه بیجا ده

دل خشم بوسه ز آن لب دریده و زنگار خوش است
یکبار کی دهانش بوسید از نشاط شد

سراغ قبله کند در حرم سبک عقلی
که جای بوسه زر و بتوان انتخاب کند

مدار بوسه از آن روی تر تناک طمع
که خضر تشنه ازین چشمه سار سیر گردد

بغیر از بوسه گر تکرار رغبت کند افزون
کدامین قند را دیگر مکرر میتوان خوردن

بوسه ما را کجا خواهد بآن لب راه داد
آنکه ره ندهد بگوشش از سرکشی پیغام ما

نه بوسه نه شکر خنده نه دشنامی
به هیچ وجه مرا روزی از دهان تو نیست

ببوسه حکم مزه کن که ممکن نیست
گر زان عقیق تسلی شود به نبت شکی

زخم دندان ندامت در کمین هر
کام نجهد از بوسه شکر لبان شیرین مکن

بهیچ وعده کس قند را بتنخشن ناگاه
بوسه را راه بکنج دهن یار افتاد

دریغ بوسه نیست که آن لعل ابدار
جائی بستاند و جائی نمی دهد

نشد از بوسه او تشنه سیراب دارد
که خط خطاش کرد در چاه زنخدان تو

ای تقدیر هر چی از طالع خود میخواهم
که برار بوسه کنم چاه زنخدان ترا

تا یکی بوسه بخوش کند دل عاشق
زان دهن تنگ بصد جان بر آمد

بلدار

یکس بوسه لب تو بصد جان رسیده است — کوه گران ز نازش غیر از هم نبود
بوسه هر چند که در کیش محبت کفر است — کیست لبهای ترا بیند و طامع نشود
با چنین سامان حسن این غنچه لب نیست ما را — از برای بوسه خون جگر گردون مرا
بوسه او زمانی بچید برای دیگران — آنکه میدارد نهان از عاشقان سیم
این لب بوسه فریبی که ترا داده خدا — کیست لبهای ترا بیند و طامع نشود
چون هزار بوسه بدل اجرش میسر شد — از دیدن حنای کف پای او مرا
روی آتشناک خود ان بوسه می آید بجوش — جلوهٔ مستانه حسرت آرزوها میکند
بر خدمت بی ادبی چو ز اشکم که — زان لب نخست بجواب سلام ساخت
دل را گداخت بوسه با این چاشنی نشست — دشنام کن به برد کنار اینچنین نشست
نگرفته است خراج از عدم آباد کسی — چون بیک بوسه ز لعل تو قناعت نکنم
این شرم بار ساکه نگهبان حسن تست — از بهر یکدو بوسه بجان میرساندم
از بوسه غیر دل زده گردیده است — در حیرت این که جان ز لب او چون کشم
گر ندیدی در جهان نقطه صد دفتر سخن — در دهان تنگ او صد بوسه را گم کرده ام
بزم شراب بی مزهٔ بوسه ناقص است — پیش آی عیش ناقص ما را تمام کن
هزاران بوسه در بر دارد گر دهان از من شکر — بلجوم تشنه ما را از لب کوثر تماشا کن

دل هجران زده ما گوشه نشین لب اوست
ورنه لعل لب او گوشه ربا افتاده است

لب جام از هوس بوسه دهن غنچه کند
چون ز موج صفی رخسار تو گلفام کند

موج می از غم شرم و حیای ساقی
دو سه جا بشکستی از شرم برای ساقی

از تو نقل دل بیکس بوسه قناعت کردم
رحم کن بر جگر تشنه ما ای ساقی

بوسه گیرد به لب جام بدستم دادی
عمر داد مژده عمر ترا ای ساقی

شتاب از کشتن ما ای غزال شوخ گردن را
که خون عاشقان بخشد شفق این صبح روشن را

گر کشند از رشته جانها بسر انجمنش
از لطافت ننگ کرد اندر بیاض گردنش

چه حاجت است به خال این بیاض گردن را
ستاره نقطه سهو است صبح روشن را

این آهوان که گردن دعوی کشیده اند
خال بیاض گردن او را ندیده اند

بیاض گردن او گر بدست ما افتد
چه بوسه های گلوسوز انتخاب کنیم

مرا بدیدن چشم است نامه اعمال
که صبح محشر من آن بیاض گردن شد

صبح بیاض گردن صاحب شفق نگردید
تا بگرفت خون ما را دلدار ما بگردن

از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان
میشود بی پرده می چندانکه مینا ناب است

چون گلوی شیشه موج باده گلرنگ را
میتوان دید از بیاض گردن او جام شراب

هر چند نیست قتل مرا احتیاج حکم — حکمی بیاض کند زانده بهست کردنش

اگر به حکم بیاض بلند رتبه نبود — بدور کردن او اعتبار رسید اگر کرد

ترا رسد بغزال حرم سرافرازی — که در قلمرو حسن این بیاض گردن بست

پیش فلک حکایت شبهای خود مبر — صبح از بیاض کردن او انتخاب کن

از بیاض کردن او فرد بیرون کرده است — فرد خورشید که سر لوح کتاب عالمست

از بیاض کردن خوبان تلاوت میکنند — ساده لوحان نسخه لب کتاب دیگر است

تیر برند ترکان غیر خوردن بیگناه ما نیز را — بیاض کردن او نجوم افشان دیگر است

بر بیاض کردن او خال دیدم ستم — کاین نشان از انتخاب از دیده گستاخ

بیاض کردن او را ز نقطه زیر خال — توان شناخت که گشتست انتخاب زده

ستاره سوز بود آفتاب صبح نقابست — بیاض کردن تو خال انتخاب ندارد

یک نقطه انتخاب نکرده است هیچکس — خال بیاض کردن او انتخاب ماست

دست ما میشند بان معراج کردن نواز — چند روزی میتوانستم اگر بر دل گذا

این بار که توان گفت که خوش من ناکام — بر کردن یار راست بکردن بر آن

چراغ بفروغ صبح را مانند ارزانی — بیاض کردن مینا نظر پاک کردن ساقی

بیاض کردن او دست من بکار نبرد — بیاض کردن قلم از دست انتخاب برد

نورش

شد روشن به پیری پر و بال طلب تو
یکجو نشد افسرده ز کافور تب تو

انگور شود غوره چو بسیار بماند
شد غوره درین باغ ز مهلت عنب تو

پیری که زدی آب بر آتش دگران را
شد هیزم نار این نی خشک غضب تو

عمرت شد و یک ساغر تبخال نمد آب
بر سر نکشید از لب افسوس لب تو

در فکر سفر باش که هر موی سفیدی
از غیب رسید است برای طلب تو

غافل مشو ایام خزان از نفس سرد
در خنده سر آمد چو بهار طرب تو

در هرزه شود صرف نگه آه که حرام است
چون صبح ز عمر این نفس سوخته ما

هر لوح مزاری ز رفیقان شکسته جا
دستیست برون آمده بهر طلب تو

صائب با ادب باش که گردون زر خورشید
صد دست برآورده برای ادب تو

ریخت دندانهات در فکر زبانی هنوز
مهره بازیچه گردون گردانی هنوز

شد بناگوشت سفید و ظلمت غفلت بجاست
صبح روشن گشت و در خواب پریشانی هنوز

شاه راه کشورت گشت از موی سفید
ره نمایان گشت و در رفتن گرانجانی هنوز

شد بلند آوازه طبل رحیل کاروان
از پریشان خاطری در فکر سامانی هنوز

غزل

از زبانی

از جوانی داغها در سینه ما مانده است
نقش پای چند از طاوس بر جا مانده است

در بساط من ز عنقائی سبک پرواز عمر
خواب سنگینی چو کوه قاف بر جا مانده است

نیست در چشم و دل بینا مرا جز گرد و داغ
ظلمت از خورشید غافل از تماشا مانده است

چون فشانم دست بر هم سر گرانی بود عمر
رنگ افسوسی بجز باد از بیما مانده است

نیست جز طول امل در کف مرا از عمر هیچ
از کتاب من همین شیرازه بر جا مانده است

سست کار شکیب بر جا مانده از سیلاب عمر
در دل من خار خار کز تمنا مانده است

سلسلش از دیده بینا شکار عبرت است
ورنه صائب چه پروای تماشا مانده است

قامت خم گشته نپسندید بار رعونت بر نداشت
چهره بی‌شرم زشت رنگ خجالت بر نداشت

شد بنا گوشت سفید و بخت خواب آلود تو
در چنین صبحی سر از بالین غفلت بر نداشت

پاست از رفتار ماند و پای ننهادی براه
ریخت دندان و طبیعت زخم ندامت بر نداشت

با وجود عشق پیری کیف لرزان تو
از گریبان تعلق دست غیرت بر نداشت

هر که در فصل بهاران دانه اشکی نریخت
وقت خرمن خوشه‌ای جز آه حسرت بر نداشت

در چنین ایام صائب پله خرم تو
پشت سید روی زانوی فراغت بر نداشت

مست وقت صبح سیب خوش انگور است
در پیری بالی سیاه درون آیین نگار نیست

زیر پل شکسته چه جای اقامت است / خم شد قدت ز بار گنه انتظار چیست

آخر بغیر موی سفید و دل سیاه / حاصل ترا ز گردش لیل و نهار چیست

در پرده حباب هوائیست پایدار / دل بستگی به این نفس مستعار چیست

با عمر خضر فال تبسم ز حسرت است / با این حیات خنده زدن چون شرار چیست

قد خمیده حلقه دروازه فنا است / ایمن شدن ز جاده ششدر روزگار چیست

تابوت شد از ریب کور است پا بتو / افتادن از شراب چو سنگ مزار چیست

کم تلخی ز عمر کشیدی درین دو روز / صائب تلاش زندگی پایدار چیست

متفرقات

این کهن سالان که سیر زنده سال خود / کهنه دزدانند در تاراج مال خویشتن

شد به پیری تشنه تر و حرص بی نم ما / نیست الا ظرف آب قامت خم ما

ریخت چون دندان هوس افزون شد نان خلق را / شد زیاده شکوه روزی ز دندان خلق را

در جوانی گرچه فارغ از غم نان نیستند / گرد از قد دوتا این غم دو چندان خلق را

جمع کردن خویش را در عهد پیری مشکل است / پیش ره نتوان گرفتن لشکر برگشته را

ریشه نخل کهن سال از جوان افزون تر است / بیشتر دل بستگی باشد به دنیا پیر را

در پیری از سرشک ندامت مدار دست / بشکن به آب صبح خمار شبانه را

مانع عمر سبک سیر نگردد پیری — سیل را سایهٔ پل باز ندارد ز شتاب

گفتیم وقت پیری در گوشه‌ای نشینیم — فرصت نداد حرص قد خمیدهٔ ما

شد دو بالا حرص دنیای من از قد دوتا — در خلاف گشت این خواب گران سنگین من

تو از تمام بلندی ای نوجوان مرا کام خود — که پیران میکنند از قامت خم حلقهٔ دام خود

صبح پیری از دلم زنگار غفلت را نبرد — دیگر این آیینه از زنگار کی آید برون

حرص از غفلت پیران نبرد موی سفید — این نه چیزیست که ساکن به تماشا شود

نیست اظهار جوانی خجلت بیجا صنعت — اینکه میدارم نهان از چشم نقشبندان خود

باب الکاف

غم به اشک از دل غمناک نیاید بیرون — بکر سخن بره از تاک نیاید بیرون

نیم خارج درین بستان سراسر چند غمناکم — اگر هم غنچهٔ گل نیستم هم گریهٔ تاکم

در زیر بار مهرهٔ گل ماند دست ما — از اشک تاک سبحه کند می بدست ما

از ترشرویی با غمناک چه پروا دارد — می اگر سرکه شود تاک چه پروا دارد

می‌شود کشت امید از دیدهٔ نمناک سبز — تاک سرسبز است از اشک چشم تاک سبز

هیچ نخلی همچو رز در بوستان چالاک نیست — هیچ دستی در جهان بالای دست تاک نیست

میکشان از بی‌نیازی می فروشان میکنند — باغبان سیراب گردد اگر از اشک تاک سبز

مرا ز ابر نیسان ابر بهار حاجت نیست / رگی بریده تاکی بس است کشت مرا

منه دل بر وفای چرخ کج رو هوشیاری اگر داری / که دستش هر زمان چون تاک بر دوش دگر باشد

دماغ نامه پردازی ندارم / مستان بهر گشت تاکی منعم بستم

تا دختری ز سلسلهٔ تاک ما نبود / دولت سرای خم به علا چون نمی‌رسید

چون تاک اگر چه پای ادب کج نهاده‌ام / ما را ابر نیسان مژهٔ اشکبار بخش

آماده کن بسیر بهار عقل و هوش را / پیوند اگر بسلسلهٔ تاک میکنی

از چشمه‌سار نشت اگر آب خورده / از اشک تاک آب بپای کسی کنی

فیض بهار تکی تماشا کن با بغلین و جلی / رگ شیر تاک را از دست ساقی بنوش و

اگر به زیر سر مخمور تاک دست نهد / ز خواب مستی بسوی شراب بر خیزد

فشرد پنجهٔ عقل بلند بازو را / کسی ز تاک به نیروی دست بر نمی آید

رگ بریدهٔ تاک از گریستن بس کرد / زمان گریهٔ ما چون به سر نمی آید

چو تاک سر زده هر جا که حرف میگذرد / سرشکم از مژه بی اختیار میریزد

نشاط بادهٔ کلک ما اگر خضر یابد / زلال زندگی از زیر پای تاک بریزد

بهر کجا سر هیچ شکست سکندر رو / که سود و جهاد عمر و شکر نمی آید

با ناله تاک در دل باغبان نمیسوزد / رشک ما بجلا بخی کی اثر آرد

از دل گره غم نگشاید می گلرنگ | از گریه گشایش گره تاک نیاید

گریه بر عقدهٔ ... دارد | گره خاطر عاشق گره تاک ندارد

در دامن تسلیم درآویز که چون تاک | هردم نتوان دست بشاخ دگر افکند

از تاک زور باده کجی را نمیبرد | هموار بد گهر بعلامت نمی شود

تو فکر نامهٔ خود کن که می پرستان را | سیاه نامه نخواهد گذاشت گریهٔ تاک

من آن لطیف مزاجم که گریهٔ تاک | قند ندارد مرا هستی گذار کنم

چون تاک در بریدن مفتاح باب ماست | باران طلب ز گریهٔ مستانهٔ خودیم

مرا با خاکساریهاست پیوندی که در تن نیست | که می پیچم بخود تا از زمین چون تاک برخیزم

در نقاب تاک روی دختر رز شد کبود | بسکه در رخمی ازین سنگ نفس بر ساغر زدم

بیغمان بر خاک میریزند ساغر و من | برگ تاک از خمار باده نشتر میزنم

هردم چو تاک بار درختی نمی شوم | چون سرو بسته ایم بدل بار خویش را

از گریهٔ ما هیچ دلی نرم نگردید | در ساعت سنگین که این تاک بریدیم

تخم حرص ما ندارد ریشه از ریگ روان | ما بتک تاک کشت خویش را تر میکنیم

تاک در معذرت مستی ما میگرید | چه ضرورست که ما گریهٔ مستانه کنیم

یا مرید سرو گل یا امت شمشاد باش | دست در هر شاخ پیچیدن چو تاک بی پروا مزن

باده لعلی که چون در ساغر من میکند   تازه رو از گریه شادیست دایم تاک او

گریه از سرمستی تهی یا مستی خویش   چون رگ تاک نگویم درین فصل بهار

خزان عید شب عمر باده دستان است   بدستهای نگارین برگ تاک نگر

پایه شد زنجیر تاک از باده پر زور من   تا چه با میخانه گردون کند زور رم نور

ذوق مستی از حضور خسروی بالاتر است   دولت بال هما در سایه تاکست و بس

ای خم زیر دیو شما در گذرگه تاک   زنجیر باده گرد زر زور سر آب هما

تا یکدمی گرفته شود در بساط خاک   چون تاک عقده نگشایم زکار خویش

ازان شراب مرا شیرگیر کن ساقی   که هیچ پنجه شیر است پنجه تاکش

آسمان از گریه ما خاکساران غافل است   باغبان را هیچ پروائی ز اشک تاک نیست

صایب از کوچه خرابات بجائی نرود   دختری خواسته از سلسله تاک آنجا

وسعت مشرب مرا در صحبت اندر خمخانه است   هست در دل عقده ها از خون غنچه تاک را

زین گلستان عاقبت چون باد می باید گذشت   بر در حسن این زمان چون تاک پیچیدن چرا

در زمین پاک می ریگ روان حرص نیست   تازه میسازد رگ تاک گلستان مرا

باده حوصله پرداز لب و چشم بتان   نیست از سلسله تاک زمیخانه کسست

نا کسیا پا دست من سعت بطوبی پیکر است   خوش عقد اخوت با ثریا بسته است

با خنک تاک بشوئید زخمهای مرا / که شیشه بر سر من خلق خمها شکست

آنکه گاهی دست بر دلهای ما می‌نهند / در ریاض آفرینش غیر برگ تاک نیست

تاک نتواند بی دست در زنجیر داشت / باده شوخی من و صهبای بی زور را

حذر کن از می بی کشش که تاک نیاز پیش گیرد / بخندیدن دست نتواند زمام خود نگهدارد

ندارم فرصت خواریدن سر من تیشها / نکردستی بعذر غفلت من تاب بر دارد

تا کنار گریه مستانه بمطلوب رسید / گریه گر نیز در دست سرایت دارد

سررشته امید ز رحمت گسسته نیست / تاک نشود دلت در توبه بسته نیست

ما داغ توبه بر دل ساغر گذاشتیم / دور طرب به نشئه دیگر گذاشتیم

شد خرابات مغان از توبه‌ام زیر و زبر / می‌زند باد مخالف سر را بر یکدگر

توبه من بار گشت عالمی را شد سبب / لشکری را گاه بیدل می‌کند یک تیر

گناه باده‌پرستان بتوبه نزدیک است / خدا پناه دهد از غرور هشیاران

ز توبه‌کاران فضیحتی یاد است / که توبه نامه بخط شکسته می‌باید

راهی گمراه زن نزدیک چند امن باشد / ایمن شدم ز شیطان تا توبه را شکستم

با دختر رز اگر نشستی | پیمان خدای اگر شکستی
گر توبه ترا شکستنی بود | کی توبهٔ خویش می شکستی
سرمایهٔ نجات بود توبهٔ درست | با کشتی شکسته بدریا چه میروی
که بار حرف گلوگیر توبه را سر کرد | که در بدیهه مینائی می روانی هست
خواهد ثواب بت شکنان یافت روز حشر | سنگین دلی که توبهٔ ما را شکسته است
عاجز بود ز حفظ متاع شکسته دار | تا ممکن است توبه ز می در شباب کن
بنای توبهٔ سنگین من خطر دارد | اگر بهار بدین آب و تاب میگذرد
گذشتن از لب میگون یار دشوار است | وگرنه از می گلرنگ توبه مشکل نیست
ای ساقی که توبهٔ ما را شکسته | زنهار از شکسته نوازی مدار دست
عهد ما گر سست با قید صلاح افتاده است | با شکستن توبهٔ ما را است پیمانی درست
مرا بمیکده عهد درست توبه رساند | رسد به نیت خود هر که نیتش خیر است
ز انفعال سر از خانه بر نمی آرند | درین بهار گروهی که توبه می شکنند
صحبت دختر رز طرفه خماری دارد | هیچکس نیست که از توبه پشیمان نشود
اگر چه از دل سنگین دلبران سازند | بنای توبه برین بوم بر نمی آید
روی گرم لاله شد برق کتان توبه ام | سوخت استغفار را گل در دهان توبه ام

سبحه کلدامن پاک مرا در خون کشید / از شکوفه ها شد آبی گلستان توبه ام

از شکست توبه ام قند مکرر میخورد / کام هر کس تلخ بود از دستان توبه ام

چون توبه شراب درین سبز انجمن / صایب بهر که مینگری در شکست هاست

این تخم توبه که تو در خاک کرده / موقوف آب بازی ابر رحمت است

اهل مجلس در شکست ما چه یکدل گشته اند / ما نه میناییم تهی نه توبه بشکسته ایم

نکوهش کلاهی نه زلف توبه ام / خوبان چه بسته اند کمر در شکست ها

صایب اگر نسیم چمن آید میکوی شکفت / میتوان یافت که از توبه پشیمان شده است

بر کرد میخانه ازین توبه ناقوص / تا سر خرابات براهت نگرفته است

مرو بمجلس می گر ز توبه سیلی / سبوی شیشه نیاید برون ز آب درست

مستان غمی سند بکیفیت هوا / در نوبهار توبه ز هشیار خوشتر است

خوش نیست قول که با فعل همزبان نشود / حدیث توبه بگو کر دل پشیمان نیست

هشیاری است عقل که مستیش چاره نیست / بد مستیست توبه که عذرش شکستن است

ما از شکست توبه محابا نمیکنیم / چون زلف حسن توبه ما در شکستن است

تکلیف توبه هر که در ایام گل کند / خونش بخاک ریز که از اهل بدعت است

میکند چون گل و ناله بلبل فریاد / که زمی توبه درین فصل حرام آمده است

زیاده توبه در ایام نوجوانی کن
برآر بحر خطر تا کنار نزدیک است

امید با بخط ثانی ز روی او دارم
چه توبه که بفصل بهار نزدیک است

بترس میدادمن الیسا و قرآن همگین
که توبه مشغول از روی نوبهارم کرد

موقوف یک جلوه مستانه ایست
گر توبه من شکسته رشته باشد

بفکر توبه در ایام پیری افتادم
ره نجات بشمع مزاری بینم

وصل و هجر است یکی چشم و دل حیران را
که ز رو سنگ تفاوت نکند میزان را

تهی چشمان چه میدانند قدر روی نیکو را
نباشد جز گرانباری از یوسف ترازو را

مهیا شو بلا در عشق انواع محبت را
که سنگ کم نمیباشد ترازوی محبت را

نسبت حسن و وصل در میزان العدل کردگار
هر چه از این سر بر تو افزودند از آن سر کم کنند

میکند رسوا ترازو حسن ناسنجیده را
که هم سنجیده بود در حشر از میزان چه باک

بمیزان قیامت بیش کم کم بیش می آید
زبان این ترازو را نمیدانم نمیدانم

خموش باش که سنجیدگان عالم را
سبک سری است میزان چو میسنجید آن

کم از آنست توابم که بمیزان آید
بیش از آنست گناهم که توان سنجیدن

اگر فردا بپای سامان عصیان رو بمحشر آرم
ترازو را بعید بار آورد بار گناه من

[illegible]

پلهٔ خاک از حرص تو گران سنگ شده است ‌‌‌ / ‌‌‌ نیز چون سنگ ترازوی تهی ترازو مفلس
در سر شوریدهٔ من عقل سودا میشود ‌‌‌ / ‌‌‌ دلو یوسف میشود در پلهٔ میزان سنگ
نگذارد از ترازو در فلاخن پاره کنعان را ‌‌‌ / ‌‌‌ عزیز مصر اگر بیند جمال جانفزای او
سنگ و گوهر دیدهٔ حیران میزان یکیست ‌‌‌ / ‌‌‌ امتیاز کفر و ایمان از من مجنون مپرس
از بهر دو سر مشو چو ترازوی چرخ طلب ‌‌‌ / ‌‌‌ گر صندلی سری نشوی درد سر مباش
سر رشتهٔ میزان عدالت مده از دست ‌‌‌ / ‌‌‌ زنهار که با هر که گرانست گران باش
کشتی سنگم در آن دریا شود طوفانی ‌‌‌ / ‌‌‌ گر نهان کرده خود را بترازو بینی
سنگ و آهن را بهمت میتوانم بال داد ‌‌‌ / ‌‌‌ صید اگر خواهم بشاهین ترازو میکنم
گوشهٔ فردی که از عالم سبکبارم کند ‌‌‌ / ‌‌‌ گر دو سر دارم گرانی چون ترازو میکشم
در ترازوی قیامت نتوان یافت کجی ‌‌‌ / ‌‌‌ حیف میل از دل و از دیده بیندازیم جو
سنگ را هر چند با گوهر نمی‌سنجد کسی ‌‌‌ / ‌‌‌ قدر ما این بس که گاهی هم ترازوی توییم
ترا صد بار اگر بینم همان مشتاق دیدارم ‌‌‌ / ‌‌‌ تهی چشمی بگوهر کم نگردد ترازو را
هیچ نقدی نیست در میزان بینائی تمام ‌‌‌ / ‌‌‌ بود از ناقص عیاری هر چه کامل یافتم

لعل تو زر روشن گهر جان جهان است ‌‌‌ / ‌‌‌ تبخال بران لعل سر پردهٔ جان است

جوشش درون کلم از دو سه تبخاله شود
دریائی به چشمهٔ غربال چون شود

منم آن بهره ور لب تشنه که از رهروی طلب
هم ز تبخالهٔ خود آبله پایم داده اند

از پیچ بدگهر لعل ز بران برفته است
ظلمی که بر لب تو ز تبخاله سر زد

بر لب دریا ز شوخی چشمه چون تبخاله زد
گوهرم را در صدف چند انکه پنهان ساختند

توان به ساغر تبخاله آب کوثر خورد
بساز با جگر تشنه چون سراب اینجا

ساغر ناکامی از خود آب بر می آورد
تشنگی سیراب می سازد لب تبخاله را

پر زه امید باشد نا امید بهاء ما
چشمهٔ تبخالهٔ ما بر لب کوثر بود

تلخ کامانیم کز دندان بر جگر افشرده ایم
ساغر تبخاله ام لبریز آب کوثر است

هر که را باشد عقیق چرب زیر زبان
جام تبخالش پر از آب بقا خواهد شدن

جا تفرقی گر ز رخش افتاده گانیم ما
آتشین تبخاله ام لبریز آب کوثر است

لب سیراب ایمن از گزند خواب باشد چون
کرد ایدار از تبخال تشنگی به چشم پر آب از پی

مهر خموشی از لب طاقت گرفته ایم
تبخاله را بناله جرس کرده ایم ما

تبخالها بناله در آیند چون جرس
از درد چون شود فغان آشنا لبم

آسمان می بالد از ناکامی ما خاکیان
می شوند از تشنگی سیراب این تبخالها

زین آتشی که در جگر تشنه منست
همچون سپند عقدهٔ تبخال می مرد

از نزار

از تشنگی چو کوزه بتغار می شود — کشت من فسرده ز بیراب و دانه تر

لعل و زر دخت ثقال است من [illegible] — در عشق من زبان بهشتی بسوی کوزه [illegible]

کوزه سراب را من الکمال لازم است — نیست از سوز جگر کف بر لب تغار ام

نیست ممکن بخت کشتن من خاکران آید — از تنور سرد هیهات است نان آید برون

طوفان چه دست و پا زند در دل تنور — بیرون ز خویشتنی دو سه جو لاله از زو

در تنور زرق چون نوبت بعرض من آید — چرخ گویا تنگی از چاه می آید برون

از تنور خاک تا ان من قطره آید برون — از تنور آسمان تا چون بر آید نان من

مو گر اندیشه نان بر همی آتشی دل هم — محو خواهد تراکشتن تنور ز سیر نان

بمهر و ماه فلک چشم را سیاه مکن — با این تنور دل از سیر این دو نان

بعافلان نتوان سوخت داغ سودا — تنور سرد نگیرد بخویش نان بر کسیر

چنین که سرد اگر دنبال طالم الک [illegible] — برارد جوش طوفان چون تنور از [illegible]

طوفان که رفته است مراد دل تنور — تا مهر شرم بر لب اظهار ماند

زانکه وداع ضعیفان خاکسار سر — که بود شرق طوفان تنور [illegible]

دست و دهن اگرچه نماید تنور زرق — نسبت بدست کوته ما جاده نسبت

گرامی گشت در دل گر زمین انسان شود پیدا — که میگفت از تنور خام این طوفان شود پیدا

ز درد و داغ محبت ملو کرده دلان — تنور سرد و سرا و از بستن نان نیست

از تنور عاشقان چون طوفان بر آید — شورشی کز شوق او در جان بیتاب منست

تا لب نان می بدست آرم چه چون نهنگ بحر — دست کوته را تنور رزق چاه بیژن است

حجاب مانع زور است خاکسارانرا — تنور از نفس آتشین خود نان یافت

از تنور آمد برون طوفان مشتعل گیر — خاکساران را بجایی باید بدست کم گرفت

بشان خلق خام و بدبخت رعونت — سرگرم خویش معامله کی چون تنور باش

ابر تر را هیچ باشد گر حجاب از کلمش — خویش را گرم کرد در تنور انداختست

میتوان داشت طوفان از آغوش تنور — سینه کس که راز عشق را مستور داشت

میبرد پیش فلک ز نهار آبروی خویش را — طوفان از تنور او بجائی نان برآید

مرد مصاف همه جا یافت میشود — در عرصه مرد تحمل پدید ام

فتاده کیست که پشتش ز بستر زمین — بخصم خویش سوارم من از تحمل خویش

ز رستم بعجز حمل نماید در زمین — شرمنده میکنم بتحمل زمانه را

خویشتن را چو فکندی همه فرعون اند — اینکه بر خصم کنی زور بخود زور بیار

چنان کز تیغ خود کوه گران بر خویش لرزد — نسازد مضطرب جور فلک اهل تحمل را
با عشق باو زیر دو جهانیم کباب ر — ما از دو جهانه هیچ کمانیم کباب ر

در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود — تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود
سهل باشد صحبت پیران با نوپسر را — گر کمان بالد و بر پرواز باشد تیر را
در وصل تو از هجر فزون دل نگرانست — او از ملکی تیر در آغوش کمانست
از پیر نوشته که چو پیر از جوان خویش است — از تیر راستی و کجی از کمان خویش است
زابروی تو کار دل گره گر این باشد — کمانکی که تیر از خانه باشد همچنین باشد
از تن خجل نیم که رفت جان بیرون — چون ناوکی کجی که رود از کمان بیرون
کجا شد پیر پیران کهن سال از جوان آید — نیاید از دم تیغ آنچه از پشت کمان آید
فلک پیر بسی مرگ جوانان دیده است — این کمان پشت بسی تیر فراوان دیده است
فروغ زندگانی برق شمشیر است پنداری — نفس عمر سبکرو را پر تیر است پنداری
در تن خود یکهمدم از استخوان دارم هنوز — نسبت دوری میان ابرو کمان دارم هنوز
ز شصت صاف نفس می‌جهد گرم آنچنان تیر ترکش — که از بیدی کباب افتد بکاغذ رخ ترکش
از حد ادر عهد پیری که زمان غافل مباش — از نشان زنهار دور بجز کمان غافل مباش

آن شاه‌سواری که دل ما است نشانش　　تیریست که از خانهٔ زین است کمانش
بسکه با تیر غمش سیری پیشتر آید　　نفس از دل چو کشم ناله بزنجیر آید

پیدا است که در زیر فلک مهلت ما چیست　　یکچشم زدن تیر در آغوش کمان نیست
در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر　　با کمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد
جوان از صحبت پیران حصار عافیت　　بخاک و خون نشیند تیر چون دور از کمان گردد
میرسند از همت پیران بمنزل رهروان　　تیر با خود بر هدف زور کمان را میبرد
مغز خاک از شوق خدنگ آن کمان ابرو　　گریبان چاک چون صبح استخوان من برون آید
سفر پیش از وطن رسوا کند با قبض صحبت را　　ندارد تیر کج دارالامان از کمان بهتر
عقل با عشق محال است که ره سر آرد　　که کمان همسفر تیر نگردد همسر
اگر صد بار برخیزد دهان بر خاک بنشیند　　ببالای نکویان هر کس بعد چون تیر بر خیزد
کمان چرخ بود وقتی از کشاکش سپهر　　که چو تیر نشیند ز آستان بر خاک
چو تیر هر که راست کند قد بر این بساط　　با قامت خمیده رود چو کمان بخاک
روز اول کاش خود را راست میکردم چو تیر　　تا خلاصی از کشاکش چون کمان میداشتم
خانه بر دوشان سفر سامان بی‌پا مانده اند　　چون کمان در خانهٔ خود نشسته هر جا میروند

چنان بخانه فرو رفته‌ای که ممکن نیست / ترا ز خانه برون چون کمان جدا کردن

دلبری نیست با ابروی کج و مقامات راست / بیکمان دار جدا از تیر و کمان چه خیزد

همت پیران میل حالت هر جا پیر و کم / قوت برداشتن تیر از کمان داریم ما

میکند آواره یک کج بخت چندین راست را / یک کمان از عهده صد تیر می‌آید برون

قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه است / بر جدایم از برای دیگران داریم ما

از صراط مستقیم عقل بیرون رفته اند / زه بگیر و بخود در کمان عاشقان

زان سر تیر یکه غنچه یکی پیکان است / تا بدانی که نباشد دو سر خندیدن

آه بی تاثیر عشق در زیر لب باشد مدام / از کجی بیرون نمی آید ز ترکش تیر من

ناف عشق بوالهوس ظاهر شد از عشق دروغ / تیر کج رسوا شود چون از کمان آید برون

همت پیران کشاید کارهای سخت را / رخنه در خارا کند تیر کمان صد همین

آنانکه در مقام رضا ایستاده اند / سر چون هدف بزیر پر تیر برده اند

مکن در راه عشق بوالهوس جا / که چون تیر هوائی بی نشانست

پیران کار دیده درین راه پر خطر / با قد چون کمان سبق از تیر برده اند

در سوز راه و از خویش خبردار شود / کجی تیر نهان در دل ترکش باشد

[illegible] بیکار گردد چون بعزلت باقی ننشیند / ما را ز حسنت اگر بر پای دارد آملک

از تیر آه مظلوم ظالم امان نیابد — بیش از نشانه خیزد از دل فغان کمان را

ستمگران بملامت نمیشوند ملایم — که دل ز چله نشینی نگشت نرم کمان را

فلک با مردم ممتاز چشمی بیش دارد — کمان اول کند آواره تیر روی ترکش را

سفر مردم آگاه ز خود بیرون نیست — هدف تیر در آغوش کمانست اینجا

مده چو تیر هوائی بباد عمر عزیز — کشیده دار کمان تا نشان شود پیدا

تماشائی عیار زبان ز خوبان از آنجه پیدا — که نتوان بی کشیدن یافت زور هر کمانی را

تیغ نتواند شدن انگشت پیش حرف من — تا چو ماه نو سپر کردم کمانی خویش را

چه رمه زد که با انگشت نمایش شد خلق — که شنیدست کمان را هدف تیر کند

نباشد سرکشی در طبع پیران گرانی — بصد من زور بر دارد ز جا طفلی کمانی را

در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر — تا بهم پیوسته شد تیر و کمان از هم جدا

وحشتی فرصت چو تیر از شصت پیری جسته است — تا نورزد نیستی از غفلت کمان خویش را

چو نگهبان هر چه بیشت استخوانی نیست آن — بیشود از جوشن گردون ترازو تیرها

قامت خم نفس را هموار نتواند کرد — از کجی زور کمان بیرون نیارد تیرها

مشو ز پیر خرابات دور در همه حال — که تیر تا ز کمان شد جدا بخاک نشست

هرگز از جور کمان بر دست کش ... — این کشاکش در رگ جانم چه کار افتاده است

گاهی ز غنچه پیکان یار خواهم چید　　کش دکار من از خانه کمان پیدا است

تیر از روح سیاوش میدمد مطلب　　سینهٔ گرم که دیگر هدف تیر شده است

تیر کج را آرزوی سر بسودا میکند　　پرده پوشی بانی خواب آلوده طرف داشت

پیر زود شود ز نازکی تن بر در　　زود تر پاره کند زه چو کمان پر زور است

جسم من از کشاکش چرخ از نازکی　　تیر شکسته را بکمان بار کشیدن نیست

جریده رو که رسید پیشتر بصید مراد　　شود چو تیر ز یغم محبتان ترکش فرد

پیش از هدف کمان ناله میکند　　باور مکن که غم بستم گر بعیر رسد

بخون شوید ز دل اندیشه توحشت ز آلاش　　جواب رد بهر کمانی با که تیر از خانه میخزد

چون تیر راست گرد هدف میکند طواف　　از بار رد قامت هر کس کمان شود

کمان کن قامت چو تیر را در قبضهٔ طاعت　　کرد قطع تعلق عاقبت شمشیر میگردد

دل ببین چه میبندید که از صحبت تیر　　عاقبت خانه خالی بکمان میماند

جان هوا پرستان در فکر عاقبت نیست　　گرد هدف نگردد تیری که شد هوائی

از تیر کج کمان نبرد کجروی برون　　با آسمان عتاب برائی چه میکنی

آسمان تا بود در ناساز کاری طاق بود　　راست ناید با کمان هرگز بسازکشی

تیر کج را از هدف دست تصرف کوته است　　سخت خواب آلوده میسازد زمین بندری

ناوک بالاست دو چشم هدف دیده تست — چه برین قامت خدنگ چو کمان میکند ریا

اگر بقضا رضا طلبم اوج — نیاید بر زمین تیر هوائی

گو چه تیرت با کمان از قد خم پیوسته شد — هیچ وز مکر سوز دارد دنیا نسبتی

دارد چو هدف در خم من سخت کمانی — گر تیر برون برد کجی زور کمانش

عاشق چه در آزار آه سوزناک ندارد — گر تیر هوائی بود آسوده نشانه

چون تیر کج که عیب کجی بر کمان نهد — تقصیر خود حواله بافلاک میکنی

چابک چنان بس است کشیدن جان را — تیر غمزه آید بکمان که تو داری

بس تیر یک یک که بر خاک فشاند — همگی بس ز ثابت قدمان شد چو نشانه

بدیگران سپر انداختن بود بکار — رسد چو نوبت ما تیر در کمان مانی

چون تیر که در وصل کمانست گشادش — باشد عیان فغان من بهر کرانه

درین باغ آن فارغ البال مرغم — که مقصد چو تیر هوائی ندارم

لب تشنه فراقیم و آماده وداع — تیری ز شصت جست کمانی کشیده ایم

ببال بسته درین خاکدان چو تیر دو زرم — بجزی بکجروی بال جای ابرو کمان مشکن

تیر از تنم چو موی برون آید از خمیر — از رشک بسکه نرم شد است استخوان من

تا کمان آسمان در زه بود تقدیر را — از تهی مغزیست کردن چو کمان افراشتن

دلی

دشمنش تیر زود تر افتد بخاک راه آن ساده دل که زود زند بر کمان ها

چون کمان کج مجو دخلق کنند نزدیک همچو تیر از بر خود دور کنند آخر کار

از سبکروحی چه غمگین آدمی را چاره نیست تیر چون سنگین شود پر و پیکان می آید بکار

زکار افتاده چون ظالم با اهل ظلم پیوندد که بال تیر چیکردد بر و بال عقاب آخر

فطره عاقبت حرف کن زبان [illegible] نشان ندیده منه تیر در کمان زنهار

اگر کشایش دل خواهی از کمان بگریز کداده می شود اینجا ز تیر باران سپر

تیر کج از کمان خبر راست جلوه [illegible] از طالب نشانه [illegible]

میشندش ازچین ابروی کردون کر ز شست بسیار شست کی [illegible]

شود عیار بد و نیک در جهان ظاهر یکیست تیر کج و راست تا کشوده [illegible]

ایکه داری چو کمان ذوق [illegible] تیر باران نگاه خلق را آماده باش

بغیر آه نداریم در جگر تیری متاع خانه ما در جگر همین تیر است

این کردنی که همچو [illegible] برکشیده [illegible] کاه تیر قضا میکند ترا

موج طوفان بلا چون دست بر کمان زند تیر روی ترکش ترکان خون بار نیست

بیک هوا نبود چون کمان خانه [illegible] خوش کسی که ازین خاکدان چو تیر [illegible]

هر که ز کمان خانه ابروی مکافات تیری نکشاییم که بمن باز نگردد

همانکه گشت بگوش بزرگان زنهار   تیر بر چرخ میفکند از که بر میگردد
تیر تو از شست صاف کرد نشانه   چون صف مژگان بلند و بس نگیرد
اول الظالمان از ظالم میرسد   پیش از هدف صحیفه کمان ناله میکند
خالقم که سینه ام هدف تیر الم است   گردون نیم که با همه پستی کمان نهم
شصم ز مکر دان چو شد نخچم ابروی محبانا   واقف نیست کمان پیش از دم شمشیر باشد
هزار زخم نمایان ز غمزه دارم   که بر نیامده از خانهٔ کمان هرگز
از حدیث راست رو گردان مشو چون سر دلکش   چون هدف ثابت قدم در ره که از تیر بلا
هرگز چنان نشد که درین دشت پر نگار   دست نوازش بکشم بر کمان خویش
عاشقان بود زنی آید با عوض کس   ورنه هر تیری که دیدم با کمان هم خانه بود
چون از وداع او نرود دل ز تن کنار   زه در کمان متابعت تیر میکند
ز ما جلال خاک کمان خانهٔ گردون   یک منزل تیر است چو از خود بدر آید
ز بار عشق قدم هر که چون کمان گردید   ز خاک تیره مثل هلال بر خیزد
چو تیر راست روان زمانه را شرط است   که با کشاکش گردون چو نکمان بسازند
بمطالعی نگر که بر زاد تیر او   از دل چنانکه گشت دل تن را خبر نشد
بجای است نازک دل تر از مثال هدف   ز هر طرف که خدنگی رسد نشان سازند

فلک تمنک شدست چو نکمان بجانب خود
ز بار درد قدمت تا کمان نمیگردد

دل بمطلب غلط انداز رسید
این هدف طالع از تیر هوائی دارد

خدنگ راست رود زود از کمان بیگیر (میگردد)
دل آگاه در زیر فلک یکدم نیاساید

گر برآرد دود سوزان نباشد عجب کجرو را
با آتش الفت نتوان ساختن چون تیر (نسجید)

تیر کج را از کمان دور شدن رسوائیست
پای خواهید شد ما را چه سفر میباید

راستی پیشان که طلبکار نشانند چو تیر
بالغا در خانهٔ ابروی نباشند چون تیر

در مقامی که کمانداز بود هوش ربا
جائی که هست بر آن صید که غافل باشد

نیست استاد آنکه تیرش گاهی آید بر هدف
آنکه اندازست پیش ما به جمع انداز

نیست جز تیری که بر جا خاکساران جسته است
بر زمین تیری که از شست قضا افتاده است

طالب حق را چو تیر از کمان بیرون جهد
هیچ جا آرام تا منزل نمیباید گرفت

چون تیر گرد و خانه بیکبار بگذرد
از هر دو کون هست و الا بی ما گذشت

کدام سینه هدف شد که ناوکش خود را
نفس کجا اخت در خانهٔ کمان انداخت

آخر نشانه چه کند با هزار تیر
دل یک طرف هزار پر و بال طرف

هرگز از خون شکاری بال تیرش تر نشد
شست ما و دلکشائی کمان ابروی سیاهی

در طبع بردبار هدف سرکشی نبود
چون تیر من ز کجروی خود خطا شدم

چون تیر بدارند زمین چشم اقامت گر قامت خم گشته در آغوش کمانم

مطلب ما بی نیازان از سرکشی گذشت چشم چون تیر بهوائی از نشان نومیدم

با چون کمان زگوشه نشینی درین بساط هر جا روم عنکبوت خانهٔ خود شدم

حرص در آخر پیری بکر ما ثابت با قد همچو کمان همسفر تیر شدیم

ز خون شکوه دهانم پر است همچو سوفار خدنگ راست روم از هدف خطا شده‌ام

شکایتی که ز گردون کشیدنی بی عنوان شکایتیست که تیر کج از کمان دارد

بر هدف دستی ندارد تیر بی زور کمان همت پیران جوانان را ز منزل می‌برد

هر کرا همت رسا دارد بپای باز خویش از برای تیر آه من کمانی میشود

سر راست میکند کمانان تیر را ز خطا زه فریاد از دل سخت کمان بیش از آن تیر نخورد

بمقصد میرسانم بی کشاکش راست تیرا کمان چرخ اگر در قبضهٔ فرمان من باشد

این کمانی که دل وحشی من زه کرده است یک سر تیر ز من سایه جدا می‌آید

تا چو هدف ترا رگ گردن بجای نیست آمد شد خدنگ قضا کم نمی‌شود

بیکوان هوس القطر بمنزل منیست برای تیر هوائی نشان نمی‌آید

یکسر تیر زمین سایه جدا کس دید روزگاری که دل وحشی ما با ما بود

صحبت پیر است جوان را پیش تیر نیاید تیر یک لحظه در آغوش کمان می‌باشد

[illegible]

گاهی کرده بسیاقتی در پرده چشم / گر چون تیر به هوایی میخواهی کن ناله سر کرد

گهی بیرون آسمان از خاکم بگذرد / یا هم از پرواز چون اندر بر هم شد

گهی هر اسی خلق را محک سفر است / گر حال تیر جدا از کمان شود پیدا

گهی از اشتیاق قد چون خدنگ تو / خمیازه خانه کرده میل بتو کمان مرا

تیر کج صاحب کمان هنر باشد در کمان / از جگر بیرون میاور آه بی تاثیر را

تیر راست رو چشم هدف حیران تیر سید / کی چون از گردش گردون بجز قمار نیستم

با صدق رو در ملکی اندیشه کج در کیش / تیری که بود راست در آغوش کمان است

در کمان آتش بزیر پای دارد تیر را / عاشقان را زار مدن دل بجد شعور

این قامت خمیده اثر سبک عنان / تیر که نشست کمان خمیده است

خصم یکجا مرد ستی خود میبازد / زود در پاره کند زه چو کمان بر زور را

کدام سینه هدف شد که ناوک خود را / تفس کوی انغمه در خانه کمان انداخت

چون خدنگی که کند دست در آغوش کمان / بمیان رفتن من بر کنار آمده است

در کمان از تیر فلک خانه آرائی خطاست / کار با اینجهان منحصر باید گرفت

ترک کجی کن که تیر راست بجو کردید / گر دبیک حمله از نشانه بر آورد

بد خوب نکرد از ریاضت / خون ریز زه جلد شد کمان ها

چون هدف با غنا گسار نشیند کدام / هر کجا تیری بگردد زنشست در خاک رفت

با عاجزی گر کشان دارند اقتضا بکن   با خاکساری چون هدف در کلام سپر را
اثر آه من از سینهٔ افلاک بجه   گر ز تیر سبکروز نشان میجهد
از ظلم محالست بظالم نرسد   نالیدن از هدف پشت کمان آید
همت مردانهٔ ما از دو عالم بگذشت   گرد این تیر سبکرو ناکجا گردد بلند
سبکروحی و تمکین لازم افتاده است   که طفل از جا کمانی ابجد من بحر دارد
کمان سازد نشان تیر ادب انجم را   که چون صبح از زمین باگریبان چاک میآید
از زیر دستان کسی زه بر کمان من نبست   حلقه بیرون بردم از میدان بکمان خویش
بنالهای پریشان امیدها دارم   جدا رود ز کمان تیر و جمع واگردند
از حرف راست بستن ... مخلد چو تیر   هر کس که راست همچو کمان راست خانه‌تر
چون تیر هدف را نکنی درست دیده آغوش   تا خانهٔ خود را نکنی همچو کمان پاک
گویا بعنوان کمان چرخ خواهد حلقه کرد   خندهٔ سوفار گردد غنچهٔ پیکان او
در قیامت سپر آتش دوزخ گردد   سینه‌ای که در اینجا هدف تیر شود
آنانکه قد کنند دوتا پیش چرخ دون   در خانهٔ کمان هدف تیر میشود
فریب چرخ زر قد دوتای چرخ مخور   کم بی کمان کسی پشت چو نکمان نهد
نگردی تو مقید بر هبری ...   به تیر راست هدف اکسی نشان ننهد
اکنون که تیغ من سپر تیر شد کمان   دستی مگر برکشم آه سحر زنم

دشمن

نقصان مردمی ز جانان کند رد کرد بعشق — ز تیر کج حذر از راست بیشتر دارد

دشمن که تیر زود تر افتد بخاک راه — آن ساده دل که زود زند بر کمان صبح

خانه خالی بود بایست بهر سالکان — تیر را آسان بود دل از کمان برداشتن

راست سازد در کمین آسودگی را همچو تیر — چون بعزم صید آن ابرو کمان آید بکف

گشتیم پیر از غم دنیا و آخرت — پشت کمان خمیده ز فکر دو خانه است

طاعت از پیران ز حوضت از جوانان — راستی از تیر چون خم از کمان زیبنده است

با قدی خم شده خوش نیست پریشان نظری — در کمان خانه نباید ز کمان غافل

ببری از طینت خامان نبرد خامی را — تیر کج راست کی از زور کمان خواهد کرد

مردان اگر نفس بفراغت کشیده اند — در زیر تیغ آب شهادت چشیده اند

تیغ تو می و ساقی و میخانه من شد — هر زخم نمایان در میخانه من شد

ما هرکجا که تیغ زبان برکشیده ایم — در گوش تیغ حلقه جوهر کشیده ایم

مکش حسرت تیغ خود دم که تاب ندارم — ز تیغ چشمه دیگر امید آب ندارم

تیغ سیرابم دم از پاکی گوهر میزنم — هر کرا در جوهرم حرفی بود سر میزنم

مرا از لاف عجز زبان کوته زبان دارد — ز جوهر تیغ من سنگ خموشی بر زبان دارد

مژگان ز موج اشک گریزان نمیشود — جوهر ز آب تیغ گریزان نمیشود

سبزه ز زنگار تیغ تو جوهر میشود — کف درین دریای عنبر خیز گوهر میشود

ترک جانان کی توان از تیغ بی زنهار داد
پشت نتوان بر زخم خار بر گلزار داد

شرم از نگاه آتشکل سیراب میچکید
زان تیغ الحذر که آفتاب میچکد

دل از شرمش چون خواب آلوده در زنهار میماند
بلائی جان بود تیغی که از لنگر درآمیاید

دل بی می بکی جگردار اشد در خون میرود
تیغ از عریانی مردانه در خون میرود

ز کری خونی چه بر تیغ او بسوزانند
فروغ لاله سی آب را در چه بسوزانند

بقتل من چنان بیتاب آن شمشیر می آید
که از جوهر بگوشم ناله زنجیر می آید

خضر اگر چاشنی تیغ شهادت میکرد
ز آب حیوان بلب خشک قناعت میکرد

زان دم تیغ که از آب بقا سیراب است
آب بردار که صحرای فنا بی آب است

حسن چون بی پرده شد لبها بجز غلغلها عشق شد
خاک اطلس پوش گردد تیغ چون عریان شود

از سر خاک شهیدان سبزه گلگون میدمد
چون نباشد لاله گون تیغی که از خون میدمد

بذوق تکیه بر شمشیر جسم لاغرم دارد
که شبنم برگ گل را چه بر بستر ... دارد

چیست جان تا زیر بار تیغ نتوان باختن
سهل باشد پیش آب زندگی جان باختن

زخم رنگ آن رخساره گلگون میکرد
که چون تیغ آید از اعتاد رنگ خون میکرد

تیغی که غمزه تو کند سایه بر سرش
ابریشم بریده بود زلف حور از سرش

تا ملی ز رشته زنگار بود خنجر ما
جنبانند چو ذره زیر قبا جوهر ما

زخمی که ز تیغ تو مرا بر سینه آید
پیش از همه زخمی بدلم کارگر آید

نیست پروای فنائی خود دل ... ستیزا را
تیغ آب خضر باشد از جان تشنه ...

مرهم تیغ تغافل خون خود را میخورد | بخیهٔ این زخم دندان بر جگر افشرده است
نیست بر سبزان گلشن دیده بر خون ما | تیغ خونخوار تو باشد سبزهٔ گلگون ما
تا من دلشده را دست بگردن سر داشت | جوهر تیغ تو چون سلسله شیون بر داشت
قطرهٔ آنکه پی آب بظلمت میزد | کاش خود را بدم تیغ شهادت میزد
دل روشن از افلاک نگردد هرگز | تیغ از دامن تر پاک نگردد هرگز

[illegible]

ساحل بحر پر آشوب فنا شمشیر است | مد بسم الله دیوان فنا شمشیر است
از دم تیغ بتنجکاران میرسند | ورنه روشنگر آئینهٔ ما شمشیر است
لب چاک بود در نظر جرأت ما | گر بچشم تو دم صبح فنا شمشیر است
رگ ابری که باحسان چو گهربار شود | عرق غیرت که از شرم و حیا شمشیر است
نفس عیسوی اینجا گره بر باد است | دم جان بخش در این معرکها شمشیر است
تا رسیدم زخم تیغ نشها دست برآورد | روشنم گشت که محراب دعا شمشیر است
چون شجاعت نبود کار نیارم بابد | جوهری هست اگر از عصا شمشیر است
ضعف پیری فکند هر که را از پای | دل چو افتاد قوی پشت دوتا شمشیر است
هر کسوار در پرخاش عاخوش باشد | خاکساری زره و دست دعا شمشیر است

صاحب امروز کسی کو بار باشد با اجل / دم آبی بود از روی سخا شمشیر است

گر امید آبی بود از تیغ سپرانش / جز پیچ و تاب یا مانند جوهر نتوان خوردن

مجروح دم تیغ ترا مژده کشتن / پیغام صبحست بمخمور شبانه

میکند روی یقین را از گریبانان سبک / خون من زین سان که آن تیغ جفا را رام کرد

زود در روشندلان صحبت اثر آب میکند / آب پالان لطف خونریز از دم شمشیر گشت

آب در قبضه فولاد نخواهد ماندن / پیچ و تاب من اگر جوهر شمشیر شود

جان نادان بر نیارد دست از تیغ خشم / خجلت از بردن کشیدن تیغ بیجوهر کشد

مبر زنهار زیر خاک با خود این کف خونریز را / اگر کالکونه شمشیر قاتل میتواند شد

علم فتح بلند از سپر انداختن است / ساده لوح آنکه ز شمشیر ظفر میطلبد

تشنه بحر فنا را مدد احسانست زخم / سر در شمشیر قاتل گر نماند گو مباش

باور که میکند که از آن تیغ آبدار / جان جوهر است قسمت من پیچ و تاب خشک

با من صفائی آینه میدارم از غبار / جان را اگر ز تیغ تو احساس میکنم

صید زبون چه عذر تواند ز تیغ خواست / در حشر چشم بسته ز قاتل گذشته‌ام

کار روغن میکند بر شعله بیباک آب / شد زیاد از تیغ الفتی که در دل داشتم

دست و تیغ تو مرا یاد که از بر تو او / شد چراغان جگر خاک ز خونین کفنان

دبی

دلی که تیغ غمخوار تو زخم بجگر دارد   سر الم برود آنجم بپیوسته در جوشش

درجلوه گهش زخم نمایان بود آغوش   ز رنگی لب شمشیر بود حرف حیاتش

پاس دم دار که شمشیر دو دم خواهد شد   ور دم حشر دم چند که غافل زده

تیغ زمانه را بجگر آب زهر نیست   خون خوردن و بخاک طپیدن چه فایده

جهت متوالی قطع کردن آشناها را   چرا با اینچنین تیغ نهان مهر سر شاخ

این زمان با غیر چه دستی که به پیش ازین   تیغ در یکدست و در یکدست خنجر داشتن

تیغ از جوهر خود سلسله جنبان دارد   نیست ابروی ترا چشم با ماه کسی

پیچ و تاب آید چو در شمشیر اگر بیرون رود   جان عاشق هم ز پیچ و تاب می آید برون

اگر از تیغ شهادت دهی تر سازی   میتوان بست ز رخ مسیحا دیدن

نیست در سلسله چشمه حیوان هیچ   که دم تیغ شهادت بنود هزاران

زخمها باشد گران شمشیر بلنگر دار را   زینهار از دشمنان بردبار اندیش

آنچنان در دل تیغ بر غیبت بروم   که فراموش کند صبح ظفر خندیدن

تیغ را انکند یکشبام در آغوش   بیرون نرفته زخود یادا بی بیگانه ممکن

جوهر از تیغ برد سینه گری که مرا است   ماهی از قلزم ما بی سر دم آید بیرون

زان زخم نمایان که ز تیغ تو بود دم   افتاد خیابان بهشت از نظر من

میکشد بالانشین جوهر ز روی تیغ پاک | آنکهی پرسید بدامن اشک از مژگان من
نتوان ز زخم گرفتن عیار جوهر تیغ | ز بوی شیر بود جان کوهکن سوزن
با دم جان بره ز شمشیرش عادت کرده است | از دم عیسی کم نیرزد این دل بیمار من
هر رگ ابری که ز احسان تیغ ابشار کند | بر دلم چون تیغ تنگی دارمی بدگران
چون آب تیغ بود وفادار شبنم | از تخم بدامن گل بیوفا شدم
بخت روگردان شد از ما چون تیغ بر ادهم | فتح از ما بود در هر جا سپر انداختیم
نیست آبی غیر آب تیغ بر من سازگار | منکه از زخم نمایان گلستان گردیده‌ام
منکه میدان غنیمت خویش در جان باختن | زیر شمشیرش اگر باشد مسیحا بر سرم
میکند بی برگی از آفت سپرداری مرا | دشنه شمشیر دارد در رهزنان زخم ناخنم
آغوش صبح زخمی اقبال من نشده است | تیغ اگر کشیده در آغوش سینه‌ام
روزی گر گشت این با تیغ ابدار | تن را به پیچ و تاب جو جوهر کشیده‌ام
خون ز غیرت میرود نبود هم پوست تن زیر در | تا لب زخمی که راه تیغ خنده کرده سرآید
بزیر تیغ تو ماهی برآورم از دل | که آب در دل آهن باضطراب آید
از بس بخون من جگر تیغ تشنه است | رشحه‌ای ز آن بدامن قاتل نرسید
میکند نیکی و در آب روان می افکند | هر که نقد جان نثار تیغ قاتل میکند

بجرم جوهر ذاتی و پاکی گوهر — به تیغ قسمت من آب آشنا باشد

از شهیدان کسی سر گردن نباشم چون بلند — تیغ او در بام من زلف خم به سر رود

خضر از زخم نمایان گشت عمر جاودان — تیغ سیراب تراز و زبکه عریان گشتنا

بی تحیتم زخم مصرع رنگین صایب است — تیغ بر پشت کار او آب می چکد

آب تیغ او عجب دارم نصیب من شود — طالعی دارم که از دریا خبر می آورد

زخم من چون ماه نو تا گوشه ابرو نمود — تیغ چون دیوانگان زنجیر به پاره کرد

دلی مووری نشد مجروح از تیغ زبان من — چراغ در تیغ تخم هردم چو زلف جوهر دارد

عاشقان در سر تیغ شهادت خفته‌اند — آب این لب تشنگان چون تیغ حکمت میدهند

نتوان آب گرفت از جگر تشنه تیغ — دل ز دلدار ببرید جدا نتوان کرد

نثار تیغ تو کردم برغبت جان را — که خضر دل زده از عمر جاودان گردید

شود از سجده حق آینه دل روشن — بی قدم شد این تیغ جلا نتوان کرد

مصفا کن دل خود تا شود گوهر غذا در تو — که آبی که تیغ پاک گوهر خورد گوهر شد

اگر در تیغ باشد آب دریا است چو لاک — جدائی عاشقان را مانع دیدن نمیگردد

ز سده کافی تیغ خواهد گرد بر سید حرم — تیغ عالم گیر او دامی که از جوهر کشید

بی تحمل کی شود جوهر مردی ظاهر — دست اگر تیغ بود سینه سپر میباید

پای جولان آلوده ما از دو عالم برگذشت ... بند نتواند شدن تیغی که جوهش سنگ فتاد

صد بشت تیغ تو هر جا که در میان آید ... دهان زخم شهیدان پر آب میگردد

تو آب زنده کی منه و شد لب تر نمی سازد ... اگر تیغ دو عالم بر گلوی عشق می آید

گرچه از رفتار جان بخشید آب زندگی ... آب تیغ یار را در دل خرام دیگر است

زنگین نبیچ و تاب شود جوهر سخن ... از خون نصیب تیغ به مقدار جوهر است

در مقامی پی فریب سر نهد خاموشی زند ... تیغ را از سپر در جنگ پنهان کرده است

ساخته زخم تو لب تشنه زخم دگرم ... آب شمشیر توای کان ملاحت نمک است

رسد چو قطره بدریا یکی هزار شود ... بجان مضایقه با تیغ آبدار مکن

با وحدت تو چه کند کثرت روزگار ... در تیغ ز جوهر نشود آب پریشان

عقل سنجی دید کان شمشیر صیقل داده است ... مشورت زنهار با پیران کار افتاده کن

اگرچه صید زبونم ولی مروت نیست ... گر تشنه از لب آب تیغ آبدار زدم

آن نگار را عزم گر با توانی تو بمن ... رنگ آب تیغ را تغییر نتوانست کرد

صید حرم نیم بچه جرم ای نگار کشتنیم ... آب حلال تیغ تو بر من حرام شد

اگرچه تیغ شهادت بلند پرواز است ... ز روی عجز تماشا گردنی دراز کنید

توانگران بسرانجام از گدایان کام دل حاصل ... دم این تیغ بی زنهار رستن نمی دانند

بخون نتوان ز روی تیغ شستن خط جوهر | بزور باده از دل زنگ غم بیرون نمی آید
تیغ شهادت است دم روح بخش ما | هر کس بیار رسید بآب بقا رسید
هر گلو نه ربایند ز هم جوهر آتشش | کشته تیغ ترا خون بچکیدن نرسید
شود از زخم عیان جگر آتش جوهردار | هر که از چشمه تیغ تو دمی آب خورد
زخم شمشیر تغافل بمن مخصوص نیست | این نه آبی است که هر روز بجوئی گردد
زبان دراز بخون غوطه میزند آخر | زبان تیغ بجوهر نهان رقم دارد
نیست در آبحیات دم جان بخش مسیح | این گشایش که دم تیغ شهادت دارد
بوسه از دم تیغ شهادت نبرد | خضر از زندگی خویش چه لذت دارد
پیچیده است اگرچه ز جوهر زبان ما | احوال ما بتیغ تو چون آب روشن است
در دل فولاد جوهر موی آتش دیده شد | تا خیال تو بزخم تیغ را در دل گذشت
در دیده من جوهر سر چشمه شمشیر | از سوختگی سایه بید و لب آب است
در سینه روزگار نباشد جنون من | زنجیر من چو تیغ نهان جوهر منست
مژگان غمزه که با کشتن من همراه است | دیگر از تیغ کسی حرف وفا نشنیده است
بچشم عاشق تشنه سبزه لب جو است | اگرچه زهر زند تیغ عتاب می بارد
کمر بخون که بسته است باز غمزه او | که همچو جوهر از وی پیچ و تاب میسازد

بوسهٔ آن لب به تیغ کنار از سینه — عاشقان گر هوسی بوس و کناری دارند

جنبش تیغ مکافات در زبان باز بست — صدا بلند درین کوهسار نتوان کرد

تعجیل تیغ یار بود در هلاک ما — حکم بیاضی که بد نشتر نمیرسد

مکن از تیغ خود نا امید ما امیدوارا — مروت نیست ماه عید از طفلان نهان گردد

تا به تیغ تو برد تند راه سوختگان — دگر به زندگی جاودان که پردازد

فیض مردان در زمان بیخودی افزونتر است — تیغ چون گردید عریان تشنهٔ طوفان شود

بازا که از جدای تیغ تو زخمها — چون ماهیان تشنه دهن باز کرده اند

نیست [illegible] لبها که بگیرم در وداع — زخم تیغ تیز خونریز دیر بیرون میدهد

شکر میکرد و شکایت بر زبان عاشقان — میخورد خون جوهر و شمشیر بیرون میدهد

ز زخم من هر جایی مقتل شد تیغ تو خونخوار گر — کند اندام پیدا آب چون در جویبار آید

پیچیده تر ز جوهر تیغ است راه عشق — خوش آنکه گر دست که این راه سر کند

تیغ یار از خون ما زنجیر خواهد پاره کرد — نشتر دیوانه داده شد زنجیر عاشقان

شده است سینهٔ ما هیچو تیغ جوهردار — ز بسکه آه شکسته است در جگر ما را

هر چند زیر تیغ حوادث نشسته ایم — چون جوهر آمیز به تیغ صبح و تاب

دیوانه کشته یار تو مشغله بر نخوان — برنیاید زود جان از زخم تیغ تیز ما

میر آنکه به تو بر سه لکان فرو دست نور از زخم نیام جعد تو شمشیرها
لذت عیار ناله ما دیده هندوان آگه اند میشود از زخم ظاهر جوهر شمشیر ما
در زرنگه پر ته جو شمشیر میروم در دست دشمنت سلاح سپرده
راه خوابیده اقلیم فنا مشکل بود زخم شمشیر تو پهلوی مرا شهپر شکست
میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان از اشتیاق تو زخمی شمشیر تو چون شانه ام زد
لب تیغ تو لب زخمی از زر تر شود ز تیشه سبزه زنگار شود جوهر او
عریان بچشم رهزن تیغ برهنه باشد تا بی خزان نداری از برگ و بار بگذر
نیست اندر دنیا بریدن کار هر بیجوهری دست دیگر نخواهد این شمشیر زدن دیگر
سالم تر است از دم شمشیر پشت تیغ دلگیر از نیامد کار پنهان مباش
نجابت مهربان هنرور ز جوهر بود بند تیغ زبانش
هر که بدست بیش نوالی نمیرسد گر بر نخوری بر تیغ فنا بیکس مباش
سبزه تیغ تو می باید که باشد تازه رو باغ مارا شبنم جان گر نباشد گو مباش
علم بخون مسیحا و خضر تازه کند چو از نیام کشد تیغ حسن بی باکش
ز طفلی اگر چه نیست روی تیغ از هم نمیآید سراسر مردود سینهها زخم نمایانش
از دم تیغ تو آسوده دلان محرم اند این رگ ابر همین بر سر ما می بارد

چنین که من بدم از تیغ میروم بشتاب | زکوه سیل بدریا باین شتاب نرفت

بنای عمر مسیح و خضر بآب رسید | هنوز تشنهٔ خونست تیغ مژگانش

از دهان خضر آب زندگانی میرود | تیغ او از بس نخجیر را بلذت میکشد

چون نگردد آبحیوان در مذاق خضر تلخ | تیغ او در ماتم من زلف جوهر میبرد

تخم نیکی را زمین پاک اکسیر بقاست | قطره آبی که نوشد تیغ جوهر میکند

تیغش ز سخت جانی من کند اگر نشود | لوح مزار خویش ز سنگ فسان کنم

حاشا اگر ز زخم ما دهن شکوه واکند | خود بر میان ناز تو شمشیر بسته ایم

حسن فولاد بود کردن باریک اینجا | تیزی تیغ بجوهر نتواند کردن

هر کرا چون تیغ باشد آب رنگی بجوی | میکند چون موج از دریا تهی پهلوی خویش

با لباس جسم ما را بخیه پیوند نیست | سبزهٔ شمشیر گو فرسنگ در فرسنگ باش

تیغ او خونش بی محابا میرود در خون من | حلقهٔ ماتم نگردیده است زلف جوهرش

فارغ ز جهان کرد مرا تیغ شهادت | آسوده سرابی که بجوئی که برآید

بخون دل میسر نیست از دل زنگ شستن | بآب تیغ نتوان محو کرد از تیغ جوهر را

قطره هم در سواد دیده اش معدود کاشت | اینقدر آبی که در تیغست جلاد مرا

عالمی پاک گشته دست و تیغ او رنگین نشد | تیزی شمشیر پاک از خون کند شمشیر را

خضر در سرچشمهٔ تیغش غازی میکند | عمر اگر باشد بآن آب حیوان خورده را
سبزهٔ تیغی ترا خون دو عالم تشنه است | گیسستم من که دو چشمی خورده بهما باشد مرا
نیست از کوته زبانی بر لبم مهر سکوت | تیغ نا کشیده در زیر سپر باشد مرا
تیغ تو تر شد از کشتن عشاق رنگ لعل | در کان بدخشان می کند تابید ذات است
میکند تیغ سیه تاب ترا جوهر دار | خار خار که ز تیغ تو مرا در جگر است
هر که در معرکه با سپر داشتی چون تیغ | روزگارش تیغ پیشی که زند دم با او است
تیغت ما خنده بر جان کشته را | این چه شد را ملال خطا از زخم دامن نیست
تیغ و دودم رشک غمان تیزتر شود | دیوانه را ز سنگ ملامت بهر اکنا نیست
نخود براکه جو کرد سیر راه رو بی باک | بچشم بهر ان خونخوار تیغ عریان آب است
چه نسبت است بعمر ابد شهادت را | که آب تیغ گرانجان چو آب حیوان نیست
مست فردائی ما امروز می بخشد خمار | برق تیغ انتقام از خمار آلوده است
سر بپیش انداختن در زندگانی حج شجاعت است | زیر شمشیر شهادت کردن افراز حج نیست
میشود زخم عیانش گر در جسکر | تیغ ما هر چند در زیر سپر پوشیده است
تیغ جانبخش تو تشنه آب از سحاب تشنگان | از گریبان معذرت در وقت احسان جو شجاعت است
چون توانم زیست ایمن کز برای کشتنم | تیغ از جوهر کمر در بیضه فولاد بست

قطرهٔ ناچیز را دریای گوهر ساختن / خوردهٔ بیمار از نثار تیغ جانان کرده است

از خنجر سیراب نترسد جگر ما / هر چند که می صاف بود هفت نجابت

گردن مکش از تیغ شهادت که این زلال / از جویبار ساقی کوثر گذشته است

دامن تیغ ترا خون دو عالم نگرفت / چه گرانی ز خس و خار بسیلاب رسد

از بلندی پست عالم شکوه کافر نعمتیست / تیغ این کهساری از سوهان ناهمواریست

نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان / برگ کاهی که ز او ابجد ش ابدیست

تیغ من چو هر خود کرد ز غیرت ظاهر / چرخ هر چند که برداشت بیک دست مرا

مرد بی برگ و نوا را کاردان در کار نیست / میکند چون تیغ عریانی سپرداری مرا

تیغ دو دم بدیر چه بیداد میکند / آن ساده دل که طالب عمر دوباره بود

بغل واکرده چون زخم از جگر کارم بر او افتد / بقصد خون من چون تیغ آن بیباک بر دارد

تیغ عریان ترا دید و ورق برگرداند / آنکه دایم ز خدا عمر تمنا دارد

آب آهن را ازین تشنه‌لبان باک است / تیغ او خواهد بفریاد گلوی من رسد

هر کرا جوهر ذاتی بود جامهٔ فتح / به چون تیغ درین معرکه عریان شود

غرض اینست که تیغ تو ز خون پاک کنند / کشتگان تو اگر دامن محشر گیرند

اگر از تیغ تو بینند جگر من سیراب / سبزهٔ خضر ز شادابی من تر میشد

من آن صید همایونم که از انگشت قاتل هم — بچشم جوهر شمشیر آن میل سرمه آید
در آفتاب قیامت عجب که تشنه شود — باب تیغ تو هر تشنه که واصل شد
سرم بسایهٔ طوبا فرو نمی آید — که نخل کشته من دست تیغ قاتل شد
ز قتل عاشقان تمکین نشد فرقا که خجلت — کی آلایش تیغی که خون آلود میگردد
دهن چون باز کرده تیغ از بیخ جوهر ناقص — که از تشنه زخم دو پستان آب دارد
بیشتر کار کند تیغ چو لنگر دارست — از دو عاشق لب خاموش جوهر باشد
میکند بی آبروئی زندگی را ناگوار — خون خود را میخورد تیغی که آبی نیستش
آبها کافر نمیدارد دریغ از تشنگان — چون کسی از تیغ خونخوار تو جان دارد دریغ
ز آبها عجب تر شود گلوی جهان — لبی اگرچه ز شمشیر خشک و تر دارم
گرچه از شمشیر او بالین و بستر ساختست — بجان از بخیر نمی آید زجوهر خون من
سبقی کن گر دارد است از گفتار باید شستن — همچو تیغ از جوهر ذاتی مشو یکسر زبان
توانی دست کردن در کمر نازک خیالان را — اگر چون تیغ در میدان خواهش جوهر داری
بتیغش تا جدا شد زخم در خمیازه می افتد — دم شمشیر بر آتش لب جام است پنداری

بجوشش شیشه شود صد کوه مکین همنشین با او — بجوهر جسم در جان از جان بر جیبر دزمین با او

عاشق دلشده هر چند که آواز دهد	کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد
ثبات دولت خوبی که کوه تمکین است	حصار عافیت باغ گوش سنگین است
نیاسود مقام سرو کبر جا که سنگ است	ز تمکین فوق کلبه‌ات ندارد خورد سال کین
صدا از کوه برگردد عجب کوه است تمکینش	که از دلبستگی فریاد آنجا بر نمی‌گردد
تمکین تو باجابت ز سنگین ملال کن حسن	در دامن تو تربیت ناز میکند
نکرد کار اجابت عشق مهرت چنان نالم	که از فریاد من بر خود بلرزد کوه تمکینش
آب چون آینه رفتار فراموش کند	سایه بر آب روان گر فکند تمکینش
صحبت نیکان بود خط ابد گوهران	رتبهٔ تمکین بود تعجیل را در کار خیر
بی سبکروحی و تمکین آدمی	کشتی بی بادبان و لنگر است
سبکروح خانه سرکن که سبکساری طبع (دارد)	که در دل کوه از تمکین کوه غم شود پیدا
نوائی شور محشر خنده کبک دری کوشش	چه پروا از فغان عاشقان آن کوه تمکین را
ناز تمکین حسن را زیبنده است	عشق چون سیلاب بی پروا خوش است
آه حسرت در دلم چون سبزه زیر سنگ ماند	بس که از من آن سراپا ناز با تمکین گذشت
بجان کز شیشه سربسته آید باده در ساغر	با آن تمکین ز آغوش من آن طناز می‌آید
سعی سعدی یا که چشم من سفید از انتظارش	ز تمکین بر نخیزد غبار از رهگذار او

افزونی

زنقش حبر و بیان میشود کوه گران از جا / مگر نمکین شیرین بند پای بیستون گردد

حاجز از نشو و نما گشته است چون در کمان سنگ / سبزهٔ امید ما از پلهٔ نمکین تو

[illegible]

در قیامت هم نخواهم از عتابش شکوه کرد / این زبان بندی که کرد آن چین پیشانی مرا

چین پیشانی بود شیرازهٔ اوراق دل / پاس دل چون غنچه از چین جبین داریم ما

نیست کج بین را ز ناز آن بهشت خبر / ورنه چین جبین آغوش حور دیگر است

در چشم عاشقی که زبان دان ناز شد / چین جبین یار کم از ماه عید نیست

موجیست که تاج از سر فغفور رباید / چین کج ز ابروی شوخ کمانست

اوراق گل از خندهٔ بیجاست پریشان / شیرازهٔ مجموعهٔ دل چین جبین است

ما قدرت دریوزهٔ دیدار نداریم / این سلسله جنبانی از چین جبین است

این قدر تدبیر بهر دفع ما در کار نیست / خط راه اهل غیرت چین پیشانی بس است

نقش مراد دیده به جوهر شناس ماست / چین جبین که جوهر تیغ تغافل است

عتاب و ناز و دشنامش نخواهد بود حرام / ستمکاری که باشد چین ابرو مدعایش

انصاف نیست آینه رحمت شود عذاب / چینی که حق لطف به زیر جبین مراست

مردمی گردیده است از چشم خوبان کوته بصر / چین ابرو هم الغاست در ایام ما

دل ببرد بچین جبین دلربای من — این سینه را که دام و دانه نیست
گرچه مسطر مانع از جولان نگردد خامه را — خط کج میگردد نگاه از جبهه پرچین او

با احتیاط نظر کن بچشم جادویش — که در کمین رسیدن نشسته آهویش
می میچکد از چشم جانانه چنین باید — از گردش خود مست جانانه چنین باید
ز چشم ظالم او میتراوشند مظلومان — که دارد غمزه گیرنده ترا از خون مظلومان
ز دل بسوی جان نرود چشم آشنا رویش — سری بدامن مجنون نهاده آهوی وحشی
ز آن چشم بیماری ناب میچکد — زانخانه ابر که از وی آب میچکد
از حیا نتوان بچشم او نگاه تیز کرد — دیگری بیمار را باید مرا پرهیز کرد
گر نمی شناسی ای زاهد ریائی — بستان ز چشم ساقی پیمانه صفائی
ز دل رم میکند چشم بلا جو اینچنان باید — غمی گردد بمجنون رام آهو اینچنین باید
چه می آری بگردش نرگس چشم شهلا را — محرک نیست حاجت گردش سرگردیدن بیمار را
مستی چشم تو در مرتبه هشیاریست — خواب آهو نگهان شوخ تر از بیداریست
چشم شوخت چو برهم زن دلها گردد — در جهان فتنه بهم دلت و گریبان گردد
چشم خواب آلوده او را خم ابرو ببین — تیزی شمشیر بنگر غفلت آهو ببین

از نگاه

از نگاه خیره چشم یار بیمار گرد دیگران | از عیادت وای بیمار میکند بگمان

هر که بیند چشم بیمارش | میشود در زمان پرستارش

حاجت دام و کمند نیست در تسخیر ما | گردش چشم تو بس حلقهٔ زنجیر ما

حال ما را از نظر یار نهان میدارند | خبر از نرگس بیمار نهان میدارند

ای رخ شسته تر از دامن مهتاب بهار | چشم مخمور تو گیرنده تر از خواب بهار

خود بخود چشم تو در گفتار است | بیخودی نازم که گفتار است

چشم آهوی ترا خوی پلنگ است امروز | صف مژگان تو آماده جنگ است امروز

سر مژگان خونریز تو آسایش میداند | ز خونریزی آب امن شمشیر با جوهر گدازی

آن نرگسی که خون میچکد از تیغ نگاهش | برق است که از چشم بود ابر سیاهش

هر لحظه خرام کند آن چشم بر سینه | با فتنه شهری چکند خانه تنگی

مدام چشم تو مست شراب می باید | همیشه خانه ظالم خراب می باید

آن چشم گرچه خود را بیمار می نماید | غافل مشو ز مکرش عیار می نماید

لاله رنگ نشود دل شد نرگس سیرابی | میشود نرگس بهر رنگی که باشد آب را

از مستی چشمی تو چه تقریر توان کرد | این خواب نه خوابیست که تعبیر توان کرد

دل از عاشق بهشت آن نرگس طناز میکرد | نگار خود بچشم بسته این شهباز میکرد

آن نرگس بیمار عجب بی‌ادبش نیست / این ظالم مظلوم‌نما طرفه بلاییست

سودا زده‌ام همچو چشم سیاه خود مکن / گر تو آشنایی با نگاه خود مکن

کی دل بیچارهٔ من رام آهو می‌شود / صحبت من قایم از چشم سخنگو می‌شود

به شبی یاد که آن نرگس خواب‌آلوده / دست در گردنم انداخت شراب‌آلوده

ز من مدار توقع سخن در انجمنی / که نیست باعث گفتار چشم خوش سخنی

هر چند چشم مست تو هشیار عالم است / با بوالهوس شراب مخور کار عالم است

چشمی تو عجب نیست اگر مست و خراب است / گر روی عرقناک تو در عالم آب است

که یابد رهایی ز دام نگاهش / که یک حلقهٔ اوست چشم سیاهش

وقت خواب آن چشم خونریز مژگان خونریز تر / بسته این تیغ است تا بسته از دم تیز تر

چشم مخمور ترا حاجت به مستوری نیست / سرمه در چشم کم از دارویی مستی نیست

روز هم سیه از پرتو آن چشم سیاه است / گر چنین چشم سیه جنبان نگاه است

که حال دردمندان پیش چشم یار می‌گوید / که حرف مرگ بر بالین بیمار می‌گوید

بو جست دل که جا کرد خلاص از چشم / که آهوی چشم تو بر پای بند از مژگان گیرایش

چشم بیمار بلاییست که من می‌دانم / زیر لب دارد دوایی که من می‌دانم

ستم بعهد تو از چشم کس نشان ندهد — که چشم شوخ تو نوبت بآسمان ندهد

بجز چشم سیاه تو که جانهاست فدایش — بیمار شده‌ام کر توان مرد برایش

آن چشم تو خونریزتر از دور زمانه — مژگان تو بهر دمک دیده نشانه

وین آهوی رمیده ز مردم نگاه کیست — این فتنه پیش خیمه چشم سیاه کیست

آن چشم است از نگاه خمش چون نگاه تر — از روز عاشقان شب زلفت سیاه تر

ابروی سرکش تو ز بالا کشیده تر — مژگان چشم شوخ تو از آهو رمیده تر

شیوهٔ چشم کبود از چشم رنگین تر است — خانهٔ چینی ها را آب و تاب دیگر است

حذر کنید ز چشمی که آسمان شکوه نشست — که همچو سبزهٔ شمشیر تشنهٔ خون است

ز لعلش بر می کافر نمک شد بیمار دلها — ز چشم سبز او چینی نماند خانهٔ دلها

خمار خواب و بیماری و شوخی و سیه مستی — ز یک پیمانه سرخوش شدی از چشم شهلایش

نگاه در خون جگرداران عالم می زند — آن خمار ظالم آن چشم بی پروا مپرس

در میان دلبران از چشم بیکار تو ماند — دل ز مردان بردن مخمور در الحق خواب

مشو ایمن ز چشم سرمگین آن کمان ابرو — که چندین تیغ بی زنهار در زیر سر دارد

بغیر از چشم بیمارش که دارد گوشهٔ دردی — ز اهل دیده قدر دردمندان کم شنیده اند

کسی کان چشم خواب آلوده در مد نظر دارد — بماند که فرصت از دولت بیدار گل چیند

کم لاف ز چشم خویش مثل آهوی حبشی — کین حال ز نرگس چشم تو در خواب بد است
رمید آن جمع با خواب گران هرگز نمیگردد — چسان این سرو را آنجا که باشد چشم جادو پیش
نباشد چشم او بی زهر چشمی — بود بیمار را دایم دهان تلخ
بس که بادام چشم او تلخست — زهر می بارد از شکر بارش
فغانکه دولت بیدار کار خوبی را — دو چشم ظالم او صرف خواب کرد و گذشت
چشم آهو چشم من هرگز باین مستی نبود — گوئیا در سرمه اش بیهوش دارو کرده اند
در دل خیال چشم تو در خواب رفته است — آهو سری بدامن مجنون گذاشته است
صبح قیامتش بود پرده خواب بی نظر — هر که بخواب بیند آن نرگس فتنه زای را
گردش چشمت بغلط افکنده است — عقل من و دانش و فرهنگ من
کمان نرم تیر سخت را در خانه می دارد — مشو زنهار ایمن از فریب چشم عیارش
در سیه مستان نمی باشد نصیحت را اثر — سرمه نتوانست کردن چشم گویا را خموش
رخسار تو گلرنگ تو هر دم بهوا نگهیست — چو چشم گران خواب تو بیمار نگردد
ز مستی گر چه نتواند گرفتن چشم او خود را — ولی در صید دل بسیار هشیار است میدانم
سیه چشمان چو بادام تلخ افتاده است — گرانگر خواب افسانه کند مژگانش
همچو مژگان پرده عالم بهم انداخت — از آن ترسای پنهان چشم بازیگر نگرش تو

عذر بخود زدن مار و زخم خواهد خواست | چشم مستی که بآن توبه شکن جنبیدند

سایهٔ مژگان گرانی میکند بر چشم او | از پرستاران بود بیمار عیان بن بیمار نه

چه خون که در دل نظاره کی کند نگهش | بیاض نرگس چشمی که لاله گون باشد

در روزگار چشم تو جام تهی نماند | یکسر شدند ماه تمام این هلالها

بریز خون مرا و خمار خود بشکن | که چشم شوخ ترا در خمار نتوان دید

برد آرام مرا چشم پریشان نظرش | هیچ کافر هدف تیر پری نشود

باور که میکند که از آن چشم سرمه دار | آواز دور باش حیا میتوان شنید

ببین که چشم ترا خواب ناز سنگین است | عجب که روز قیامت ز خواب برخیزد

گاه در خواب گاهی مست و گهی مخمور است | چشم بر کار کسی حال مرا امید اند

در فسون سازی آن چشم سیه حیرانم | که خموشیست کسی را بسخن نگذارد

در عالم آشنائی آن چشم عاجز اند | جمعی که وحش را بفسون رام کرده اند

چشم شوخش بیضهٔ اسلام را بر سنگ زد | زلف کافر کیش او نگذاشت ایمان درست

یک چشم زدن چشم تو غایب ز نظر نیست | آهو که کمی نداشت چنین رام برآید

خواب چشم تو ز بیداری زیاده است | طاعت ظالم خوش از غنودن دارد

نسبت کیفیت آن چشم با آهو خطاست | در تماشا گاه او آئینه بتخانه بود

مرا بیمار دارد ساقی چشم ناتوان دارد | مسیحا از سر بالین بیمار بر خیزد

مرا سرگشته دارد چشم بی پروا نگاه او | نگردد هیچ کس یارب هدف تیر هوائی

ساغر چشم تو در دیر و حرم در دور است | حسن بیقید تو را الحق نسبت یکسانست

محو شد هر کس که دید آن چشم خواب آلوده را | هیچکس این خواب را تعبیر نتوانست کرد

سر آمد گشته ام چون سرمه در علم نظربازی | زبان چشم خوبان را کسی چون من نمیداند

بزار میکند و خون حلال می باید | که نرگس تو ز خواب خمار بر خیزد

خواب آن چشم رباینده ترا بیدار است | پشت شمشیر بتان تیزتر از دم باشد

چشم او در روزگار خط قیامت میکند | در بهاران مست را معذور باید داشتن

خواب پر لغزش از سر ایام رفته است | تا چشم نیم خواب ترا آفریده است

این چه چشمیست که از غمزهٔ بی زنهارش | آب تیغ از سر آهوی حرم میگذرد

صلح با دشمن خونخوار بود مستان را | این فتنه چشم ترا جنگ بجرامی آید

بچشم میگونی که من زان باده بیمارم و بیرم | دردی بیار در قدح بیهوش دارو میکند

از نگاهی میدهد جان چشم او عشاق را | نرگس بیمار اینجا کار عیسی میکند

اگر افتد بچشم جام چشم سرمه دار او | برون آید ز حلق شیشه و می بی صدا بیرون

در غباری خاطر مجنون حصاری نشسته است | دیده آهوی حرم نرگس شهلا شود

چه دور من بسر آید ز گردش گردون
مرا لحاظ آن چشم پرخمار بجو

مستی چشم ترا ظل کرا حاجت نیست
بی بهار است افسانه گل خواب بهار

بهشتی گر خیالش خواب را ابد تلخ میکرد
هزار دگر ز گوشه چشم تو نگذشت

مباد فتنه خوابیده را کنی بیدار
با احتیاط در آن چشم خواب ناک نگر

مباش ایمن از آن فتنه‌های خواب آلود
که چشم دشمنه گیرد شکار خود این بار

لب حرف از بس تا حدیثی ملهم بندد
هزاران دیگر آتش میکند چشم سخن پارش

اگر زنجیر گیسو با خبر میکرد
کسی که گردش چشمی تو کرد بی خبرش

با چشم تو آشنایی ما
می پنداری هزار سال است

از حسرت عهد به جان آمده بودم
آن نرگس بیمار مرا جان دگر داد

چه سر نها سخن چنین دهد نظر بازی
که راه حرف بان چشم خوش سخن داد

جام در دست بصحرای قیامت آید
هر که از گردش چشمان تو مدهوش شود

چشم بر شربت خون دو جهان دوخته است
خویش را چشم تو بی واسطه بیمار نکرد

از گردش چشم [illegible] فرو ریخت
چون حوصله از عهده این جام برآمد

برارد کوه میخانه را محتسب با کل
که بی می مست دارد عالمی را چشم [illegible]

چشمی که دوست خانه امید من خراب
معمور میکند به نگاه و دلا [illegible]

مگسکه شکر را بتلخی چشیدم این زمان
میخورم صد کاسه زهر از چشم جادوی کسی

باشوخی نگاه چشم رم چشم غزالان
در دیده روشن گران آهوی لنگی

چنان شود زشراب لعل رنگین چشم مخمور
که هر مژگان شود خشن تیغ خونین سبب بیداری

زبیماری ندارد چشم او پروای دل بردن
ولی در صید دلها پنجه شیر است مژگانش

بچه مژگان هر دو عالم را بهم افکند از شوخی
همان ناخن زند بر چشم مژگان چشم فتانش

نرگس مست تو از می میشود هشیارتر
سر مست خواب گران در چشم آهو رم شود

دل چون هر زند تو بیدادگر است
یک حمله چشم شوخ زد دام نگاه تو

دگر چو چشمی نگاهی میزند پیمانه در چشم
که هر مژگان او عمر ابد بخشد تماشا را

کم چه از مژگان کج با این همه دارم شکست
نیست سیری چشم بیمار ترا هرگز ز خواب

این چه چشمی همیشه در خواب است
این چه شرم همیشه بیدار است

نرگس زبیمار پنهان میدارند
چشم او حال پریشان مژه بسته بیدار است

قوت گیرائی شهباز در سر پنجه است
زود می چسبد بدل چشمی که نوکش مژگان

از چشم دل سیاه تو بیدار تهمت است
گر نگ سرمه از بهر الا سود آورد

از خواب ناز نرگس او دایمی شود
در آفتاب روی تو شوخ نشد این چنین

ز چشم مد خدا آن چشم میکوبد آن نگاه آورد — نگهدارد
که در هر گردش مست تماشا میکند ما را

نقم

چشم خوش می‌بود آرام و تسکین ترا — می دهد سر در بیابان کوه تمکین مرا

گردش چشمی که من دیدم ازان چشمی غزال — در فلاخن میکند از خواب سنگین مرا

هست سرگرم بان چشم سیر عین تماشا — سرمه گردیست که خیزد ز صف مژگان نقش

باده عقل سوز را داروی بیهوشی مدان — نیست بس سرمه جز چشم جنون فزای ترا

میتواند چشم بیمار مسیح من شدن — فتنه خوابیده بیدار میسازد مرا

همان در پیش چشمش کس ز خجلت بر جبین دارد — اگر در سر سر خوابانند چه شب تا چشم او

در قتل من به نرگس خود مصلحت مکن — کاندیشه صحیح نباشد سقیم را

از نظر بازی مژگان سخن پرداز او — آنچنان گشتیم که فهم زبان ما رفته

فغان که نرگس بیمار خود سر ویران را — شکستن دل ما چون شکست سوزن نیست

از غریبانست چشمش نگاه آشنا — بسکه چشم ظالمش تا آشنا افتاده است

از رگ تلخی میان باده می زنار نیست — در زمان چشم او عالم فرنگستان شده است

گر زند با چشم خوش لاف هم چشمی غزال — میتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است

با نرگس گویا سخن این نکته هم — ما را طرف حرف همین چشم سخنگو است

بر رگ جانها پیچیده تا پریشان شد زلف — نبض در بیمار آنکه چشم تا بیمار است

قدح تلخ مکافات کنند مخمورش — چشم مستی که ز ارباب نظر بیخبر است

هر یک از اهل نظر را زبانی دارد / چشم پرکار ترا هیچ فنی نیست که نیست

می‌بری دل ز کف شیرشکاران جهان / شیر را چون صف‌شکن چشم جگرداری نیست

گر چه بیماری از آن چشم سیه میبارد / شیر را طاقت سرپنجهٔ مژگانش نیست

اظهار عشق را به زبان احتیاج نیست / چندانکه شد نگه نگه آشنا بس است

دوستان آینهٔ صورت احوال همند / من خراب تو ام و چشم تو بیمار منست

چرخ یک حلقهٔ چشم است به تماشای چه مکش / دو جهان پیروز بر چون ز وصف نگاهش

بجلادت دست نتوانست مژگانش نگه دارد / ز افتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را

نور اسلام از جبین کافر اندازد طمع / هر که از چشمش نگاه آشنا دارد امید

میدود در پی آن چشم دل خام طمع / طفل هر چند با آهو بدویدن نرسد

صد جام لبالب است در گرد / از حلقهٔ چشم سرمه سایش

چشمت بخواب رفته گردون / با شوخی چشم فتنه زایش

از نگاه اولین کار دو عالم ساختند / میدهند اکنون دو چشم مست او ساغر بهم

ایکه میگوئی چرا بی‌دین و دل گردیده‌ای / چشمهای کافران تا مسلمانرا ببین

غزال وحشی چشمم خواب آلوده دارد / که از شوخی رگ خوابش بمژگان میزند بسمل

چشم غزال مرغ سیاهی فکنده است / در معرض سیاهی چشم سیاه تو

بیماران

به بیماران چنین جا میرسد زچشم بیمارش
زمین از دردمندان بستر بیمار خواهد شد

زچشم مست تو در حیرتم کز ابرو
بزیر تیغ نشسته است میرود خوابش

ز مستی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را
ندارد در کرشمه کوتهی مژگان نگیرایش

خون میچکد از تیغ نگاهی که تو داری
فریاد از این چشم سیاهی که تو داری

دل صد پاره ما را نگاه جمع میسازد
کز یک رشته بتوان بخیه زد چندین جگر را

سفیدی چشم غزالان بی خواب آلوده است
چشم او تا بر سیان دامان مژگان را شکست

خرابم کرد چشم نیم مستی
که دارد همچو مژگان پیش دستی

شراب خاص در پیمانه دارد
ز چشم مست او هر می پرستی

بریزد ایست مژگانت کز آن چشم
گرفته در بغل آهوی مستی

هر چند در نگار ستمکاره کینه جوست
چشم ستمگر تو بود کینه خواه تر

دیوزه نگه کنی از حلقه های دام
آهو ندیده ام ز تو عاشق نگاه تر

گرچه لبش بس که پر شرم و حجاب است
داد سخن میدهد زبان نگاهش

بیش است از پیاله خورشید این شراب
مستانه جلوه ای فلک از نگاه کیست

کوه تمکین فلک تماشا بازیچه اوست
عالم آشوب نگاهی که مرا از جا برد

از فضا چشم سیاه تو بیادم آمد
قدر اندازه نگاه تو بیادم آمد

برق را دست و گریبان کیتو ببردم | بیکدم سوز نگاه تو بیاد دم آمد
حسن را در شیوه کامل ساخت عشق تیست | چشم آهو را بتعلیمی سخن گو میکنم
سخنگو میشود چشمی که من بلکشم نظر بازش | زباندان میشود مرغی که می افتد به بند من
جهان ز گردش آن چشم سرخوشم تمناست | نگردد سرمه از گفتار مانع چشم گویا را
بر چشم زدن چشم کبود تو برنیامدست | نیلوفر چرخ این همه نیرنگ ندارد
مرا افکنده در دریای غم نیلوفری چشمی | که چون خورشید عالم سوز زیر آسمان خشمگا
نگاه نرگس نیلوفری کشنده تر است | که فتنه از فلک لاجورد میخیزد
این فتنه که در نرگس نیلوفری تست | در پردهٔ طارم اخضر نتوان یافت
من آن نیم که به نیرنگ دل دهم بکسی | بلای چشم کبود تو آسمانی بود
نگه از چشم کبود تو چه خوش می آید | یوسف از نیل با این آب نیاید بیرون
شود پرورده نیلوفر ز خورشید تو جادوگر | رخ چون آفتاب و چشم چون نیلوفری داری
بلائی آسمانی بود به گرد از مردم آزاری | جهان از نرگس نیلوفری نیرنگ میبازد
مرا در یک نظر چون سرمه کرد این سودائی | بلائی آسمانی بود چشم آسمان گونش
بود هم چشمی میان چشم او با آسمان | عاقبت آن نرگس نیلوفری مغرور شد
یوسف از غیرت آن نرگس نیلوفر رنگ | رفت تا مصر که در نیل زند پیراهن

نباشد یک نفس بی فتنه چشم کبود او — بلا پیوسته از گردون به بیمار نگه می‌بارد

دل خراب مرا جور آسمان کم بود — که چشم ظالم شوخ تو آسمان گردید

چگونه جان برد صید از کمین چشم فتانش — که گیراتر بود از خون ناحق تیغ مژگانش

دل نازک بزبان بار مژگان چکند — سر آبله پا با خار مغیلان چکند

خضر اگر در خواب بیند خنجر مژگان او — میشود زخم نمایان عمر جاویدان او

شوختر میشود از خواب گران مژگانش — چون فلاخن که کند سنگ بجولانش

در خاک و خون کشید مرا ترک زاده — مژگان بناز بالش دل تکیه داده

یکدل ز ناوک مژه او رها نشد — این تیر کج ز هیچ شکاری خطا نشد

با سیه بختان تفاوت آه ما بر سر زدیم — همچو مژگان سر ز یک چاک گریبان بر زدیم

ز گرد سرمه نتوان دید چشم سحر دانش — مگر این گرد را بنشاند از هم تیر مژگانش

چسان دل را نگه دارد کسی از چشم فتانش — که گیراتر ز شاهین است مژگان سبک بالش

ای چشم تو خونریزتر از دور زمانه — مژگان تو را مردمک دیده نشانه

مژگان تو از دیده و دل گشت ترازو — هرچند به تیری نتوان زد دو نشانه

شوخی مژگان او یک شب مرا در دل گذشت — تیغ بازی میکند در بند بندم هنوز

رگ خوابش عنان دولت بیدار میگردد   دلی کافتاد در سرپنجهٔ مژگان گیرایش

بس که راه سخن بسته است بر عاشق تسلی دارد   ز بس مژگان زبان در دهان چشم فسون سازش

ز کاوش نیزهٔ او حلاوت می برم دارم   که جوی شهد بود در نظر مرا این نیش

مگر مژگان گیرایش عنانداری کند ورنه   نگه سیلی‌ست از رخسارهٔ آیینه بردارش

نگفتم شود از خواب کم آن ترکی مژگان   غافل که شود خواب گران سنگ فشانش

مرا چون اشک هر سو میدواند چشم بیباکش   که هر مژگان او در عالم دیگر کند بازی

نگاهش تا ز مژگان دور ریزد آتش به عالم زد   عجب آتش عنانی از صف محشر برون آید

بمژگانهای خواب آلوده طاقت کی بخشی آید   سپهدار شمشیر لشکر دار کی گردد

فتنه‌ها از یک گریبان سر برون آورده اند   با صف مژگان بکرد نرگس حاشا یش

چشم بد دور مژگان سبک دستی باد   که بخون دو جهان رخ نشد خنجر او

سر مژگان خونریز تو آسایش نمیداند   ز خوبی آب این شمشیر با جوهر کند بازی

بپنجهٔ مژه گیرائی که من دیدم از او   ریشه جوهر برون ز آئینهٔ دل میکند

رقص عشق بر خورشید رخسار تو نظر دارم   که می ساید بابر از بس بلندی تیغ مژگانش

ترا گر هر مژه تیغ محبت زهرآلود   چه لازم است که شمشیر بر میان بندی

چشم بد دور ز مژگان شکار اندازش   که بآهوی حرم حق طپیدن داری

ارقه

از حلقهٔ صاحب‌نظران هوش رباید / از هر مژهٔ شوخ سنانی که تو داری
گردد رگ کالش نکند انشت مژگان بلند او / چه خونها در جگر از نیش کاکل یاد دارم
نیم آگاه از زیب بلندش اینقدر دانم / که از دلها برآرد گرد مژگان رسائی زود
فریب ساده زن مژگان آن نگار مخور / ببین تا کز مژگان او دستهای بیرون
حرفی از گیرائی مژگان او کردم رقم / نامه بر بال کبوتر چنگل شهباز بود
چو نگاه نظر به سینهٔ صد چاک من فگن / از تیغ بازی مژهٔ دلستان مپرس
سر به صحرا دادهٔ مژگان خواب آلوده را / بر نیاید کس مگر با تیغ لشکر دار خویش
چه پروا دارد از فریاد مظلومان سیه چشمی / که مژگان چون ترازو سنگ است از سنگینی خویش
ز خون صید حرم کعبه داغ لاله شده است / هنوز تشنهٔ خون است تیغ مژگانش
ز نوک آن مژه امروز میچکد آتش / مگر به آبله دل رسید نشتر او
تمنائی ترحم از نگاه خویش دارم / که دست از قبضهٔ شمشیر مژگان بر نمیدارد
تا ز خواب ناز مژگان تو قامت راست کرد / سینهٔ آیینه را زخم نمایان ساختند
نگه میگوید قیامت بر نخیزد کجاست / تا در آغوش مژگان تماشای صف محشر کند
ز زخم خنجر الماس پهلو میکشی خالی / چه خونها کرد کارش نیش مژگان در دل افگند
مرا چون سینه تا این داغ دارد آسمان چشمی / که تا بد بخیهٔ الماس را مژگان به ریشش

بدرمان دل بیتاب چاره نیست مژگانش
زبان این رگ پیچیده را نشتر نمی داند

الهی بنده کاوش مژگان تو
خانهٔ چشم اسیران را باب

صفحهٔ آئینه را کاغذ سوزن زده کرد
تا چه با سینهٔ مجروح کند مژگانش

پردهٔ دیدهٔ بادام مشبک شده است
دید در خواب مگر سوزن مژگان ترا

میزند زخم نمایان موج جوهر در دلم
کاوش مژگان چه با این سفتهٔ فولاد کرد

از آن نگاه تو چون تیر میخلد در دل
که گرد آن مژه‌های بلند میگردد

در جهان میخواست قحط شبنم جان افکند
آنکه مژگان ترا چون مهرهٔ بی چنگ کرد

بجای سبزه از خاک شهیدان صف مژگان
زبان خار روید نشتر زنبور برخیزد

شکست آینهٔ روز بر قلب دل افتاد
که آن صفهای مژگان آفریدند

تیر روی ترکش محشر بود مژگان او
فتنه را دلدوزتر زین ناوک و کیشی نیست

کعبه در خون غزالان بچو داغ لاله است
تا صف مژگان خونریز تو بر هم خورده است

من آن گیرائی مژگان که آن ابرو کمان دیدم
بجا افتاده کثرت بیکشد وحدت گرفتار را

ترکش تیر جگر دوز قضا را بدرم
صف مژگان سیاه تو بیادم آمد

صد دل چه تار سبحه بیک رشته میکشد
کوتاهی در آن مژه‌های بلند نیست

روزگارم تیره شد خورشید یکتائی کجاست
رفت از دستم عنان مژگان گیرائی کجاست

هرکه از مژگان دلدوز تو پیچید به دامان / راه گردانیدن از تیر قضا دارد امید

رخنه‌هایی که مرا در جگر آن مژگان کرد / روزنی نیست که بتوان به قبا پنهان کرد

بخون خلق از آن تشنه است مژگان سیه‌کیشش / که از آتشکده خشم آن تیغ برهنه پا گرمه

بیکسی هر دل نسوزد نگذارد شفقت / مژگان که سیخ کرد کباب دلیش

ز شوخی گرچه آسودن نفهمیده است مژگانش / نظر با شوخی چشمش ز رگ خون است بیزار

پای خود را آلودهٔ دلهای صحرا میکند / آهوی رم کرده را گیرایی مژگان تو

هرگز تهی ز خون جگر نیست جام ما / داغ است آفتاب ز ماه تمام ما

در گردش آورید می لعل فام را / زین بیش تشنه لب مپسندید جام ما

کی جام باده درخور کام و زبان ماست / خونی که میخوریم زیادا از دهان ماست

شیرازهٔ جمعیت مستان ز یک جام است / آزاده بود هر که درین حلقه دام است

جام شراب مرهم دلهای خسته است / خورشید مومیایی ماهی شکسته است

از دلم عشق بجای غم دنیا بر داشت / نتوان به پنبه خیال از سر مینا برداشت

در روزگار چشم تو جامی تهی نماند / یکسر شدند ماه تمام این هلالها

چون می اگرچه تلخ چنین اوفتاده‌ایم / سرچشمهٔ نشاط جهانست جام ما

عقل کی سر رشته جهان یافت ابجدش — مشکل که سر برآورد از خط پیمانها

غافل مشو که وقت شناسان روزگار — چون لاله بر زمین ننهادند جامها

بر نمیدارد بغیر من نظر از خاک راه — میفشاند بر زمین جامی که میباید مرا

داغ دارد میکشان را چشمهای تشنه‌ام — میکنم خالی ز می در دست ساقی جام را

هر که را از درد و صاف می نظر بر نشئه است — باده یک جام داند بوسه و دشنام را

مینا بچشم روشنی جام میرود — در مجلسی که میکشد آن دلستان شراب

نیست در مجلس که مستی و گرنه هیچ جام — در لب تلخ نوش ما چندین نجر بوسیده است

کاش همسایه بیاد آرد بما جامی بده — دور شاید بر مراد ما نگردد عالم است

مرو ز میکده بیرون که در جهان خراب است — نه رو ز رفتی که نسیم بدل نخورد جام است

بافسون پیر و طفل اهل هوس مست پائی بود — ره خوابیده از یک جرس بیدار گردد

تا نهیب آتش طلب نگذارید بوی جرس — بی مغز ترکس هرزه درائی نمیکند

ناله من دور از قربت کوی محملش — ورنه آواز جرس گاهی بمحمل میرسد

میچکد خون زنوای جرس ام و رهگذار — تا ازین قافله دیگر که جدا می‌افتد

این محمل از که و درین پرده نشستن کیست — کز خود بدر آورد مرا بانگ درایش

پیر آزاده روزی که محمل شود سوار — گوش از گاهی بآواز جرس میدیدم

درد

درگلوی جرسش ناله خونین گره است — کاروانی که ز لب آبله پایی دارد

محمل نشینی را که من دیوانه اویم — بگوشش ناله زنجیر و یاد جرس باشد

ملا ز کاروان دور افکند بیست کراهی — که از دلبستگی با بانگ جرس بیرون آمدم

از پی رهروان اهل کشتگان همچو جرس — ناله های چون جرس جگر جان در پای محمل کرده‌ام

هم محمل لیلی نشنود ناله مرا در پس — هر کس چو جرس سینه صد چاک ندارد

اهتم روزی که در دل اشت [illegible] — چون جرس آوازه ام [illegible]

گردون سفر ز زمزمه عشق می‌کند — محمل بذوق بانگ جرس را می‌برد

اهل دل و حرف کلام آمیز محال است — در قافله ما جرس آواز ندارد

ناله اهل دل ز عشق ندارد انجام — چون بنالد جرسی را که بمحمل بستند

ز نالیدن نکو دیدم مانع دردمندان را — جرس در پرده شبها عجب نالیدن دارد

شبی بروز کند چون جرس بناله زار — ز ناله ما دل اثری نخواهد

هوس محمل لیلی گره بر باد بست — ما که جان را بنوایی جرس افشاندیم

بر تیر نبری دوش مژه در آیان — از سینه توان گر ز زبان بند جرس را

هزار مرحله را چون جرس دل شبها — توان بریدن با آواز دل طپیدن من

ترک افغان مکن تا نبود در این کاروان — چون جرس فریاد بی فریاد رس [illegible]

سینه پر جرس از ناله پر افغان با او — چشم خونبار که یا رب پی این قافله هست
ما ز هجران ناله‌های خویش می‌اندیشیم — چون جرس فریاد ما از قرب منزل بوده است
مشتعل است هر قافلهٔ عالم وجود — هیچ میان تهی چو جرس کاروان ماست
همان دنبالهٔ طوفان میکنم تا که صدایم — جرس را عقده از دل ناله‌های آتشین شاید
دنباله روی محمل ورا چه بود حال — جائی که جرس ناله به فرسنگ برآرد
دران وادی که محمل پرده بست از افغان — کی آن طاقت جرس دارد که از افغان بیاساید
آنچنان یکدم نفس بنشسته است تا — که به بانگ جرس از خواب گران برخیزم
گوئی بخواب شنید صدای جرس ما — تا از هم روان قافله ریگ روانیم
این زمان از دور گردانیم پیش از پیشین — راه حرفی چون جرس در پیش محمل داشتیم
دامن فرو روان گیر اگر حق طلبی — به صدائی چو جرس قافله از راه مرو
نمیکند ره خوابیده را جرس بیدار — به غافلان چو جرس گفتگوی ما مگذار
نالهٔ دل زندگی را مانع تعجیل نیست — کاروانی را نسوزد دل به فریاد جرس
جدا افتاده‌ام از کاروان در آن وادی — که نالهٔ جرس از کاروان جدا نشود
راه خوابیده به فریاد جرس شنید — هست بر گوش همان پنبهٔ غفلت ز جرس
به کاروان اگر رسی تا چه قدر بگوش — که دور گوش حرف صدای جرس کنی

این

این بیابان را بتنهائی بریدن مشکلست — چون جرس خود را مگر در کاروان بندد کسی

سر به خاموشی بکن از سواد شهرها ست — چون جرس کلبانگ عشرت [illegible]

کلبانگ نشاط از دل مجنون نشود کم — چندانکه درین دشت [illegible] ز جرس [illegible]

نعم آواره صحرائی طلب منظور ماست — ورنه کلبانگ جرس بهر محمل [illegible]

ذوق خاموشی زبانم را بحرف آورده بود — این جرس را [illegible] فریاد داد

[illegible] از دست چون لیلی بام محمل نگین — [illegible] چون جرس [illegible] بنالان [illegible]

ناله در انجمن حسن سر و طلب است — محمل لیلی ز افغان جرس [illegible]

[illegible] تا دامن منزل [illegible] آدمی — گر ره خوابیده گرد کاروان چون جرس [illegible]

سینه چاکان ترا از دل صبر و قرار — چون جرس [illegible] دیوار فغان می خیزد

[illegible] که ایام بهاران دارد — که ز هر غنچه صدائی جرس می آید

بلبلم [illegible] چنان تنگ نفس می آید — که ز هر ناله ام آواز جرس می آید

[illegible] دل [illegible] — که ز هر [illegible] بانگ جرس می آید

دل بیباک [illegible] فریاد جرس را — بیداری اگر در [illegible] قافله بود [illegible]

در زمین گران غفلت چند [illegible] — از جرس کمتر نکرد در راه را خوابیده کی

زان چون جرس [illegible] — چه کاروان ز قافله [illegible] غافلی

معلول نیست مثل سخن گذشتن عمر / گردون ز نالهٔ جرس در سفر کند خالی

جوی شیر کوهکن

میتوان از نامه بر از سنگ پیدا میکند / کوهکن را قاصدی بهتر ز جوی شیر نیست

از جوی شیر تشنه و دست بر داری / تا چند قاصد ما این بی‌سخن شد

بنیش آن بها که نی دارد ز ناخن شکست / بهر جوی شیر نتوان کسب طفلانه کرد

سخت طفلانه است جوی شیر آوردن از سنگ / کوهکن بیهوده جان زد بر سر این کار کرد

تا کی ز جوی شیر حیف سخن گیتی / ای وا غلط فسرده شد ما شیرخواره ایم

خون [illegible] در شوق لقایت جوی شیر / از سنگهای بی‌سخنی هیچ چند کیست

کارها را کار فرما آب و رنگی میدهد / ورنه جوی شیر ز نا [illegible] دلبر را

از خصم قوی بنیاد کوه بیستون گردد / زبرق تیشه جوی شیر [illegible] استخوان

کیست تا چیند غبار از صحیفهٔ خاطر مرا / جوی شیر [illegible] خویشتن [illegible]

پرده بر روی کار از جوی شیر افکنده است / عشق شیرین [illegible] کوهکن [illegible]

[illegible] از سنگ صنعت عشق [illegible] / کوهکن در عاشقی این آب را در شیر کرد

جوی شیر از سنگ آوردن عجب طفلانه بود / بی تامل کند کردم [illegible]

از سفیدی دیدهٔ یعقوب شد صبح امید / منزلی جز قصر شیرین نیست جوی شیر را

دلی

ز غفلت روشنگری اهل نیاز / فانوس [illegible] چراغ [illegible]

آتش که ز عشق نیست در داغ ما / فانوس [illegible] چراغ ما

فانوس حجابت چراغ سحر را / دامن [illegible]

[illegible] / [illegible]

آشفته [illegible] صحبت و داغ من / [illegible] چراغ ما

حاکم بچشم [illegible] و الیس مرزن / [illegible]

هر سر ای بلا که باشد از دل روشن چراغ / می جهد [illegible] ای تار از دیو روزن چراغ

صحبت ما [illegible] / [illegible]

قدر [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] صحبت [illegible] / [illegible] پای چراغ

[illegible] صحبت [illegible] / [illegible] چراغ

[illegible] / [illegible] تو پای چراغ

[illegible] / [illegible] چراغ

[illegible] گشتم [illegible] / [illegible] چراغ

[illegible] / [illegible] چراغ

[illegible] / [illegible] برکرد این چراغ

[illegible] / [illegible] چراغ

[illegible] / [illegible] چراغ

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] مرا چراغ احتیاج نیست — چون کرم شب چراغ ز [illegible]

[illegible] المنادی است — نقش چگونه برآرد چراغ [illegible]

[illegible] داریم [illegible] جان [illegible] — [illegible]

[illegible] چراغ زیر دامنی — [illegible] چراغ

چراغ [illegible] سوختن — [illegible]

چراغ ما کرد چشم جهانی [illegible] است — تا توان فانوس شد [illegible]

[illegible]

یعنی کار دل [illegible] — [illegible] کنج اگر [illegible]

چو آن کنج [illegible] — دل [illegible]

[illegible] کنج [illegible] — [illegible]

وابسته بود در دل [illegible] دنیا — این چند [illegible]

[illegible] تا محشر [illegible] — سایه افتاده [illegible]

[illegible] خود [illegible] — تا چند بود [illegible]

[illegible] اگر [illegible] — [illegible] اگر [illegible]

[illegible] — کنج [illegible]

سایه لعبیر [illegible] پهلو تهی | خانهٔ ما از هجوم جغد [illegible]
خویش را اخفا [illegible] | بی بکنج خود [illegible]
نیست غیر از [illegible] | [illegible]
[illegible] | کنج [illegible]
در دل ویرانه [illegible] آسوده است | وقت آنکس خوش [illegible]
[illegible] | [illegible]
از تهی دستی [illegible] پیچ و تاب | چشم کوته بین ز بیدردی کند جو حباب
هر کسی [illegible] از سلمان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آتش [illegible]
غیرتی [illegible] | تا [illegible]
گر [illegible] عجب | [illegible] آتش [illegible] اندازد
بسوز [illegible] | [illegible] آتش [illegible] سوزد
در باغ [illegible] نیست | [illegible]
تا آتش [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

شادی

[illegible] هوا اندیشه داشت | هر حبابی [illegible] بر سر دریا نشست
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] حباب
[illegible] حباب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] حباب [illegible]
[illegible] | [illegible] حباب [illegible]
[illegible] حباب [illegible] | کردم [illegible] حباب [illegible]
[illegible] حباب [illegible] | [illegible] حباب [illegible]
[illegible] حباب [illegible] | [illegible]
چون حباب [illegible] است | [illegible]
[illegible] حباب | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] حباب
[illegible] | [illegible] حباب [illegible]

نقش بر آب جادو یک نفس [illegible] — این گشای آنکه [illegible]

ای که [illegible] — [illegible]

مند حباب [illegible] — [illegible]

تا چون حباب [illegible] — [illegible] در یا [illegible]

محیط [illegible] — [illegible]

[illegible] — تا [illegible]

[illegible] حباب [illegible] — [illegible]

چند حباب موج بر و بال واکند — [illegible] جهان [illegible]

بود حباب [illegible] — [illegible] موج [illegible]

[illegible] — گر [illegible]

تو کیستی [illegible] حباب — در [illegible] محیط [illegible]

[illegible] محیط [illegible] موج — چو حباب [illegible]

جوش [illegible] — [illegible]

[illegible] حباب — [illegible] با موج [illegible]

[illegible] امواج [illegible] — حباب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] تعبیه کرد این خیال | [illegible]
بیش از آن [illegible] حباب | [illegible]
درکنار رحمت دریای بی‌پایان فتاد | چون حباب آن کس که از [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

زبی [illegible] نام او نبود حقیقت ... بنگر موج [illegible]

چو موج بحر معنی [illegible] ... بجوش [illegible]

اثر [illegible] ... تو آن دیدی که این بحر [illegible] حباب

بدو ماند هر آنکو [illegible] ... کرشمه [illegible] من از [illegible] حباب

دل از فکر [illegible] موج [illegible] ... [illegible]

[illegible] حباب [illegible] ... که [illegible] عالم [illegible]

حبابی [illegible] گشاید ... سپهر [illegible]

[illegible] دل [illegible] ... [illegible]

درین طوفان که موج [illegible] ... حبابی ساده دل [illegible] دریا [illegible]

[illegible] موج [illegible] ... [illegible] تماشای [illegible]

بفکر [illegible] حباب [illegible] ... تو از [illegible] این بحر اکنون [illegible]

[illegible] ... این که بود کار دریا از حباب [illegible]

تو از دریا سر بیرون [illegible] حباب ... [illegible]

[illegible] صلح کنند ... [illegible] دریا [illegible]

[illegible] حباب ... [illegible]

بیا از ... حباب ... که ... بجوم | حباب در قدم عقده حاصل شود
[redacted] ... موج | چه دستگیری از تعقد طلب کند
در ضعیف ... حباب ... | بادبان کشتی ... خورده اند
چو ... شبنم ... دانه محیط را | کاسه هر که ... چون حباب می‌شود
... قعر را ... حبابی | از حباب این بحر ... می‌کند
... گشتن ... | کجا نهفتن گوهر از حباب می‌آید
برخوردار از وصل دریا از شکست ... حباب | دام در خور د شکاری ... حباب رسید
... کار ... کشاده ... در وجود | که چون حباب بسر ... کلاه ... می‌آید
... مانند حباب | عین دریا ... چشم ... خواب ...
... حالی قصر حباب می‌گوید | که ... خانه ز دریا بر آید ...
... چون حباب ... نمایی ... شد | ورنه تنگی رهروان دریای ساحل ...
... خود ... شکند چو حباب | نمی‌رسد ... مقام نفس ...
... شکر ... نمی‌آید | در این دریای ... بیداری حبابم
حباب ... موج ... | بنای هستی ... دریا ... چون
حباب ... شبنم ... قدم زند | بحر ... هوای ...

یکدانه از حباب [illegible] این بحر گوهر است — که [illegible] دریتیم و [illegible]

تا از محیط [illegible] شاید بنوشت — [illegible]

[illegible] کشتی شکسته شود حباب — [illegible] ساحل [illegible]

چندین هزار خانه [illegible] حباب — [illegible] حقیقت [illegible]

سر محیط در گره [illegible] — تا چون [illegible]

دریا ز لطف [illegible] چشم حباب [illegible] — آتش [illegible]

از [illegible] حباب [illegible] بحر [illegible] — عشق [illegible] عالم [illegible]

این خانه [illegible] حباب است [illegible] — از آب [illegible] خانه [illegible]

[illegible] دریا چون [illegible] — [illegible]

تا [illegible] حباب [illegible] — [illegible]

[illegible] مخالف فرق نا بامراد — [illegible] دریا [illegible]

از [illegible] گره [illegible] نمی شود — [illegible] خاطر دریا [illegible] حباب

[illegible] از هوای [illegible] میکشیم — دریا [illegible] حباب

هر که در دریا [illegible] حباب — [illegible] طوفان [illegible]

[illegible] چشم حبابیم که در [illegible] قلزم [illegible] — [illegible]

کو در حباب [illegible]

در حباب بحر اشک ما بچشم کم مبین — در ته هر قطره [illegible] است
[illegible] — [illegible]
حباب [illegible] میکند دریا [illegible] — [illegible] کشتی نوح [illegible] است
گر چه [illegible] — [illegible]
با [illegible] — [illegible] کشتی نوح است [illegible]
[illegible] درین بحر [illegible] — [illegible] حباب [illegible]
از حباب [illegible] — میکند [illegible] دریا [illegible] خویش
[illegible] — [illegible]
از نگه [illegible] چون حباب — [illegible]
[illegible] حباب [illegible] — [illegible] گردد
[illegible] حباب [illegible] — [illegible] پایان [illegible]
هر حبابی [illegible] کرد [illegible] — [illegible]
چو حباب [illegible] — در فضای بحر [illegible]
[illegible] حباب — [illegible]
[illegible] — [illegible] محیط [illegible] حباب [illegible]

در جستجوی آن [illegible] نیست — چون حباب [illegible]

بی تو از دم [illegible] بوده‌ام — [illegible] بوده‌ام

تا [illegible] — [illegible] بوده‌ام

[illegible] — [illegible] بوده‌ام

[illegible] — [illegible]

طلب [illegible] — هوای [illegible] حباب [illegible] ما

[illegible] — [illegible] حباب ما

[illegible] — [illegible] ما

[illegible] — [illegible]

در [illegible] حباب — [illegible] حباب [illegible] ما

[illegible] — [illegible] حباب [illegible]

[illegible] — [illegible] حباب [illegible]

دل [illegible] — [illegible] حباب [illegible]

[illegible] — [illegible] حباب [illegible]

[illegible] — [illegible] حباب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

با نخوت در کلاه سرفرازان جهان — چون هوا یک لحظه افزون [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

الهی تا بود [illegible] بود با بوی ما | اگر [illegible] کاسه [illegible]
[illegible] | بود اندر [illegible] باد [illegible]
[illegible] دماغ [illegible] | اما دو [illegible]
برون [illegible] از [illegible] درون [illegible] | هوا [illegible] گردون [illegible]
حباب [illegible] | خوش [illegible]

تجلی [illegible] | [illegible]
تا [illegible] | [illegible] خون [illegible]
خود [illegible] | دوست [illegible] بهار [illegible]
[illegible] دوست [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] دوست [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چون ترا باید نگاه گل ز خجلت در گل [illegible] — این حنا از خجلت [illegible]

در بهار ما خزانها چون حنا پوشیده است — گر چه در ظاهر [illegible] خزان [illegible]

خون هزار بوسه بر [illegible] می‌ریزند — از دیدن حنای کف پای [illegible]

از خزان برگ نگردد تو بهار [illegible] زرد رو — گر نخیزد از [illegible] حنای [illegible]

در این بستان سراسر [illegible] از [illegible] عالم — گر [illegible] خزان [illegible]

از پریشان خاطری بی آشیان حیران [illegible] — [illegible]

حیرت شبنم درین گلزار [illegible] است — [illegible]

طره‌ها از زلف شرح پریشانی من است — آینه [illegible]

فارغ ز بود [illegible] — [illegible] حیرت [illegible]

در پریشان نظری غیر پریشانی نیست — عالم من [illegible] عالم [illegible] نیست

ناله [illegible] خاطر پریشان [illegible] — شمع بی‌پا [illegible] آرزو [illegible]

[illegible] حیرت [illegible] نیست — لوح محفوظ همین [illegible] نیست

[illegible] بینایی تو فارغ ز جهان [illegible] — بسیاری حیرت [illegible]

[illegible] بسان [illegible] — خانه را بسته کرده [illegible] حیران [illegible]

بی کمال جلوه کرد دیده بستن چشم حیران | تا مرا چون شبنم گل چشم حیران داده اند
حیرت بیدار قفل خانهٔ چشم من است | نیست امیدی که بکشاید کسی چشم حیران مرا
آنکه این یکسر نفس آئینه باشد سحر | دیدهٔ حیران تماشا را فراموش میکند
قربانیان نگاه بر جبینان غم میکنند | محو ترا همیشه تماشا برابر است
چه اند عاشق حیران عیان حسن جلوه‌ها | نگاه از چشم حیا نم مژگان بر نمیگردد
چشم قربانی نگرداند وسوق تا روز حشر | دیدهٔ هر کس که در دنبال قاتل ماند ماند
خط با یکسیت از هجوم جبین حیرانی | وقت آئینه بهر نقش پریشان نشود
از تپیدنهای دیده‌ها طرف پریشان گذاشت | برد ما بین خانه چندین نقش حیرت میزنم
هیچ حرفی از زبان ما بها دست دعا بر داشتم | تا مرا بی مدعا چشم حیران ساختند
چنان محو جمالش تیغ بر چشمم میکرد | قیامت گر بگذارد ان جنگ کند در چشم حیرانم
در جبین طلا آفرینش مردم آگاه طلا | هیچ غیر از دیدهٔ حیران نمی آید بکار
زینهار پا از عالم حیرت برون منه | کانجا است آسمان ز زمین آمیخته کم
بجز دمشغولی کسی از آفرینش چشم حیرت را | که این قدر اک الااهی بتکار نیست غیر از تو
ملک حیرت چه عالمی دارد | کار مید است به نفس بیشش
میان خسار حیرت آفرین بکر باشم الم | سر شک کرده را از دو میان باز پسینم

از

حیرت مباد پردهٔ بینائی کسی / در وصل انتظار کشی بر کیم ما

فارغ ز علم بر دو عالم که کرده است / حیرانی جمال تو بی‌مدعا مرا

بر لب آب بقا از تشنگی جان میدهد / دست هر کس را که حیرت بر قفا پیچیده است

عشق در یک پله دارد کعبه و بتخانه را / چشم حیران را تمیز حق و باطل مشکل است

بچشم تست سرگشتگی فلک حیران / وگرنه دایرهٔ هیچ چشم گردان نیست

چشم ما پرده‌کش از سرمهٔ حیرت شده است / ورنه آن آینه رو در ته خاکستر ماست

تا دل ما آب شد باران حیرت عالم است / ورنه از شبنم گلستان چشم حیرانی نداشت

دست از کار رفته ارباب حیرت است / برگ فتاده گر به باد رود کم است

گلاب صبح قیامت کجا بهوشش آید / مرا که حیرت دیدار از میان انداخت

تا شدم حیران ندیدم بیقراری را بخواب / وادی حیرت عجب دار القراری بوده است

نخفته صبح قیامت نکند بیدارش / هر کرا حیرت بروی تو کند خواب گران

وا دلت همچو مصور ناشناس بیجاست / حیرت مرا از خواب پریشان روزگار

در خاطر عاشق بنیاد براه نزد / در سینهٔ حیرت زده وسواس طلب نیست

[illegible]

پیغمبران بخود رسند آنگه بخود بیرون شوی / گر خود برون جو خضر دی راهبر شوی

دل اگر از بهر اخلاص [illegible] — خضر چون سبزه ز بوم و بر ما میخیزد

در برون [illegible] سبز [illegible] زندگی [illegible] — شنیدی خضر از کجا تا این سخن [illegible]

خضر کرد [illegible] به سبز [illegible] مژگان او — [illegible] چشم نمایان [illegible] جاوید است او

شاد از دولت شراب ارغوانی [illegible] است — خضر را بیند ازین آب زندگانی [illegible] است

بیکسی [illegible] — خضر را [illegible]

[illegible] آفتاب زندگانی — [illegible] افتاده است آب زندگانی

عاشق [illegible] — حاشا که خضر [illegible] باکیند

[illegible] جان آب [illegible] خضر [illegible] — [illegible] شاید که پیش آید کسی

ای سکندر تا [illegible] حسرت [illegible] — [illegible] جاویدان [illegible] آب خوردن [illegible]

[illegible] — چو خضر از [illegible] جاویدان [illegible]

مکن [illegible] خضر [illegible] — که نزدیک [illegible] جانان [illegible]

[illegible] خضر [illegible] قانع — [illegible]

[illegible] — خضر با [illegible] آب حیوان [illegible]

تا بجز [illegible] توانی کرد [illegible] شیرین [illegible] — حرف تلخ از خضر [illegible] بشنوی

در [illegible] خضر [illegible] — [illegible] آب زنده [illegible]

[illegible] سبز [illegible] شود … چون خضر [illegible]
[illegible] چو خضر آباد کرد … گر ز راه [illegible]
[illegible] پر خون است … هر که چون خضر [illegible]
[illegible] آید … [illegible] خضر [illegible]
[illegible] خضر [illegible] … [illegible] پیش خضر [illegible]
[illegible] خضر با آب بقا [illegible] … زین [illegible] آب [illegible]
[illegible] خضر [illegible] … چشمهٔ حیوان [illegible]
[illegible] … [illegible] خضر [illegible]
[illegible] خضر [illegible] … [illegible]
[illegible] خضر [illegible] … خضر و آب [illegible]
خودی [illegible] حیرت [illegible] … [illegible] خضر [illegible]
[illegible] خضر [illegible] … [illegible]
[illegible] آب زندگی از چهره [illegible] … هر که ویرانه [illegible] را چو خضر آباد کرد
بگسل از صحبت این [illegible] تا چون خضر … هر کجا پا [illegible] قدم سبز شود
خضر را [illegible] … [illegible]

در طریق عالم سوداش خضر [illegible] … پس خضر چون بر سر تیغ تغافل منزلیست

در رهی کز خضر [illegible] العطش … واره [illegible] پا به پا [illegible]

در بیابانی که خضر [illegible] … ما العطش [illegible]

بجان رساند مراد [illegible] … چه دل خوش [illegible] خضر [illegible]

خضر اگر راه به سرچشمه حیوان برنداشت … تشنه [illegible] آب [illegible] دارد

در [illegible] بیابان خضر دلسوز [illegible] … مگر هم [illegible] رفتار [illegible] باد دارد

بنای زندگی خضر هم به آب رسید … هنوز از لب تیغش [illegible]

خضر راهست گر [illegible] … در خور [illegible]

در بیابانی که از کم کرده ره پا بسته خضر … چشم آن دارم که نقش پای [illegible]

در جهانی ساده لوحی [illegible] … خضر [illegible] کس [illegible] آب حیوان [illegible]

بی تو [illegible] خضر هم عمر [illegible] بیزار … [illegible] چندین سر [illegible]

خود شود [illegible] خضر [illegible] خلق … هم آبی [illegible]

عکس [illegible] … [illegible] خضر [illegible]

پوست [illegible] خضر [illegible] … [illegible] آب روی خود [illegible]

[illegible] یار [illegible] خضر … [illegible] تشنه از سرچشمه حیوان [illegible]

دل ز بیداری شب زنده جاوید شود | چشمهٔ خضر نهان در ته دامان شب است
خضر در بادیهٔ شوق ز همراهی من | آنقدر دور نماندست که آواز کنم
خضر واماند از غبار سینهٔ استغنای من | روی آب زندگی پا بر زمین مالیده ام
ایستادگی من تهی از راحت نشست | درماندهٔ خضرم که بمنزل رسانیم
خضر گو همره تو داندیشه همراه دیگر کن | که من ایستاده ئی چو تو هم مستعجل همراهم
منت آب خضر بسوخت ز ارزن دیگر است | هر نفس بسوختم خود را بسر آب ارم
دارم عقیق صبر بزیر زبان خویش | مانند خضر تشنهٔ آب بقا نیم
بمن تکلیف آب زندگی کردن بود نشستن | ترا ای خضر در قید جهان جاوید میخواهم
نیست غیر از عشق خضری در بیابان بعید | هر کجا گم گشته بینی بعشق ارشاد کن
خامهٔ معجز نما از خضر رفت خویش نیست | سبز میگردد بهر جایی نهد پا بر زمین
مرا ز خضر طریقت نصیحتی یاد است | که بی گواه بخاطر هیچ راه مرو
جان داد بخضر چشمهٔ حیوان | از حسرت لعل جانفزایش
پیوسته با خضر شد بخویش | جان داد کسی که زیر پای تو بود
امید درین راه با خضر است دلیت | دامان دل ای راه روانگاه نگاهدار
در پردهٔ شب نوش می ناب بدریا رفت | عمر ابدی خضر بیک جام شبانه

ز حال راه روان غافلم همین دانم / که هست توشه ز دل خضر این بیابان را

تهیدستان قسمت را چه سود از رهبر کامل / که خضر از آب حیوان تشنه می‌آرد سکندر را

تشنه برمی‌گشت از سرچشمهٔ آب حیات / خضر اگر میدید آن تیغ بخون آغشته را

چشم چون بینا شود خضر است نقش هر قدم / رهبر بینا چه جویی دیدهٔ بینا طلب

حیات جاودان بی‌دوستان مرگیست پابرجا / به تنهایی مخور چون خضر آب زندگانی را

فیضی که خضر یافت ز سرچشمهٔ حیات / دلهای شب ز دیدهٔ تر می‌بریم ما

بهار عمر ملاقات دوستداران است / چه حظ کند خضر از عمر جاودان تنها

با احتیاط ز دست خضر پیاله بگیر / مبادا آب حیات دهد بجائی شراب

هر چه جز خضر به عشق است دلیل راهی نیست / که هم خضر بود و سبزهٔ بیگانهٔ ماست

آبی که از خضر حیات ابدی داشت / از دامن دشت تو سیه‌خانهٔ لیلی است

چشم همراهی مدار از کس که در روز سیاه / خضر نتواند به آب دست اسکندر گرفت

دام راه خضر نتواند شدن موج سراب / تشنهٔ دیدار را اندیشهٔ کوثر کجاست

ریزش پنهان بسایل عمر جاوید دهد / پردهٔ ظلمت بروی آب حیوان بیهوده نیست

شوکت اسکندری بار است بر دوش بلندان / ورنه خضر نیک پی بر آب حیوان بار نیست

غنیمت است درین روزگار کم فرصت / که خضر مانع آب شبانهٔ ما نیست

۱۰ ازم

بزیر منت خشک خضر مرو زنهار / که آبروی کم از آب زندگانی نیست
چو عاشق ز خضر کمتر نیست ما را / ز رشته از پیچ و تاب کوتاه است
افتد ز من که ورد است عمر را دید / خضر از تشنه لبان آب حیات بگرفت
آگاه بود خضر ز آفات زندگی / دانسته آب ز سکندر دریغ داشت
مدت چه آید یک آب خوش بیش نیست / خضر خوش نشسته بر آب حیوان جاوید
چون نگردد پیر در میدان جانباز عشق / نیست خضر یک گز تر میدان زنده‌ها
خضر گر سیری بیابان نکند از زن مرد / آنکه می بخشید عمر جاودان بیداد گشت
اگر ز چشم عطا این نقاب بردارند / زلال خضر نهان در سیاهی بخت است
چشم خود را داد بعلت آب حیوان خضر آب / تا خود در آینه از دست سکندر میگرفت
ما ز بی هستی دو روزه بجان آمده ایم / وان بر خضر که ز تنهایی عمر ابد است
این خضر غیر داغ عزیزان و دوستان / حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست
ز عشق پیر دل را کرسم عقل مجو / که خضر تابع نقش قدم نمیگردد
خضر آورد برون از سیاهی ظلم خویش / این عقل وا گذار ز سودای او مرا
از خجلت رهنما خود آب بن گلها / ندانم خضر تش بعدان چون میگردد
خضر از تشنه خوابیده که آنچه نزدیک است / آتش شوق اگر در تنه پایی تو بود

سبزه زیر سنگ نتوان قامت راست کرد — حیف است حال خضر یارب زیر بار زندگی

بخاموشی سر آور روزگار زندگانی را — اگر دربسته میخواهی بهشت جاودانی را

غنچه‌سان بر گل اگر خواهی دهان خویش را — بکن قفل خموشی کن دهان خویش را

دل ز خاموشی بروش غنچه‌ها نمیماند — خموشی آتش بی‌سنگ است افسردن نمیداند

ای که از عالم معنی خبری نیست ترا — بهتر از مهر خموشی سپری نیست ترا

نقد جان با لب خاموش نگهبان باشد — رخنهٔ مملکت دل لب خندان باشد

نفس سوخته شمع سر بالین منست — مهر خاموشی من جام جهان‌بین منست

توان بخاموشی از چرخ کام دل بگرفت — دراز میشود این رشته از گره خوردن

شکوه خاموشی در ظرف گفتگو نمیگنجد — محیط بیکران در تنگنای جو نمیگنجد

از آن پیچیده‌ام چون صدف در ظرف خاموشی — که نتواند نهان انگشت کس بر حرف خاموشی

ز بس بستن ز آتشها نگهبانست دلها را — لب خاموش دیوار گلستانست دلها را

اگرچه نطق در هر نکته صد تنگ شکر دارد — ولی شهد خموشی در نظرها شان دگر دارد

مهر خاموشی کند کوته زبان تیغ را — این سپر دندانه میسازد دم شمشیر را

در آن مقام که حیرت دلیل داناییست — نفس شمرده زدن نیز باده‌پیماییست

بپایان

بی مایه همی لب خاموش ندارد | خالی بود آن ظرف که سرپوش ندارد

هر کو خاموش شود از حادثه آزاد بود | غنچه تا بست دلیل به صیاد بود

بی زبانی پرده داری میکند راز مرا | میدهد خاموشی من سرمه غماز مرا

خلوت از گفتگوی دو تن انجمن شود | از خاموشی هزار زبان یک سخن شود

مهر خاموشی مرا گنجینه اسرار کرد | دامنم را چون صدف پر لؤلؤی شهوار کرد

از ترک گفتگو دل با معنی آشنا شد | مهر خموشی من جام جهان نما شد

[illegible]

باز مستانه مکن خرج نفس را زنهار | که برآرد نفسی را ز جگر صبح دو بار

به صدف باز نگردد گهر از دامن بحر | مهر از این حقه گوهر متامل بردار

دل اگر تیره نخواهی به سخن لب مگشا | که از این رخنه درآید به دل صاف غبار

میکشد مهر خموشی ز جگر زهر سخن | زخم این مار شود به همین مهره مار

خاموشی مهر سلیمان بود و دیو سخن | بکف دیو مده مهر سلیمان زنهار

خاموشی آینه بی‌ترقب بود ز نگارش | مکن این آینه را تخته مشق زنگار

گفتن حرف بود خرج شنیدن چو دخل | خرج بر دخل میفزای که شوئی بیمقدار

نتوان فضل خموشی به سخن صائب گفت | خاموشی بحر بود کوزه خالی گفتار

چون لب پیمانه سرشار از سخن خاموش باش   صد سخن گر بگذرد در انجمن خاموش باش

عمر کوتاه است و ره دور و دراز امان خاموشی نیست   غنچه سان با صد زبان خرمن سخن خاموش باش

نقش شیرین بیشتر بر صفحهٔ لب است و بس   پشت خود بر کوه نه ای کوهکن خاموش باش

حالت آئینه بر ارباب بینش روشن است   جوهری گر داری ای روشن سخن خاموش باش

غنچه را لب بستگی قفل ملال از دل گشود   چشم فتح الباب داری یک دهن خاموش باش

تا چو شمع انگشت بر حرفی تو نگذارد کسی   با زبان آتشین در انجمن خاموش باش

کار شبنم از خموشی این چنین بالا گرفت   قرب گل میخواهی ای مرغ چمن خاموش باش

صفحهٔ آئینه را طوطی بگفتار آورد   تا تو هم میدان نیابی از سخن خاموش باش

گر زبان غنچه داری در دهن ای عندلیب   پیش کلک صائب رنگین سخن خاموش باش

قدم برون مگذار از حصار خاموشی   که خواب امن بود در دیار خاموشی

ز خاموشی دهن غنچه مشکبو گردد   خوش آن لبی که بود مهردار خاموشی

اگر سخن شنوی حرف زن شمرده که هست   نفس شمرده زدن در شمار خاموشی

سفینه ایست که از دست داد لنگر را   سبک سری که ندارد وقار خاموشی

چو کودکی که کند در کنار مادر خویش   بخواب رفته زبان در کنار خاموشی

چو فارغند ز شکر و شکایت ایام　　نفس کشیده‌اند کاین دیار خاموشی
گر دیده‌ات گرم نگه باشد　　کشیده شد دل من از شعار خاموشی
شنیده‌ام که ندامت نمی‌شود هرگز　　بر آن بنی که بود مهره دار خاموشی
گرفته است زبان را بقند چون بادام　　شکایت لب شکرنثار خاموشی
بهای گوهر از صفت میکند فریاد　　که هست به اهل اعتبار خاموشی
شود به شیوه مقصود بار در صیاد　　ز برگ ریز زبان شاخسار خاموشی

دلفروز است جام خاموشی　　ماه عیش مدام خاموشی
نطق هرچند با شکوه بود　　نیست با احتشام خاموشی
از شکستن بود سرداری　　تیغ جان را نیام خاموشی
ایمن از انقلاب سهو خطاست　　ملک با انتظام خاموشی
هر که از باده پشیمانی　　نشود تلخکام خاموشی
نورد پرده کسی هرگز　　در مجالس مقام خاموشی
پیش عارف بهشت در بسته است　　فیض دارالسلام خاموشی
فیض ذکر خفی دهد با نفس　　اهل حق را دوام خاموشی

مار انگشت را بگوید سر | سخن با نظام خاموشی
بستی نطق میشود مسلوم | چون برائی نیام خاموشی
در نباید بسر ز تند روی | هر که دارد زمام خاموشی
پاکباز ان بحور را نبود | باسیف لا کلام خاموشی
در نظر بحر آرمیده بود | صاحب از احتشام خاموشی

خلوت فکر پریخانهٔ خاموشان است | گفتگو ابجد طفلانهٔ خاموشان است
گوشهٔ امن و دم آسوده از امن جان | جمع در بزم حکیمانهٔ خاموشان است
بادپیمائی سخن خاک ندارد در دست | گنج در گوشهٔ ویرانهٔ خاموشان است
مطلب نور بصیرت ز پریشان سخنان | کاین چراغ است که در خانهٔ خاموشان است
بادهٔ خاص بود هر قدحی را اینجا | دل روشن می پیمانهٔ خاموشان است
صدف از راز دل بحر سخنها دارد | مخزن راز نهان خانهٔ خاموشان است
گرچه پروانه ندارد خبر از شمع خموش | لفظ یک سوخته پروانهٔ خاموشان است
خواب در بزده چشم فلک سوده بود | هر که را گوش بافسانهٔ خاموشان است
صورتی را که تواند ادب معنی جمع | نقش دیوار صنم خانهٔ خاموشان است

بنیبا

نیست بر سرمهٔ گل دیدهٔ بالغ‌نظران از نفس سوخته صد دانهٔ خاموشان است
به گریبان تامل سر خود دزدیدن صدف گوهر یکدانهٔ خاموشان است
گر از آن مخزن اسرار کلیدی داری بی‌سخن قفل در خانهٔ خاموشان است
می ناب که ندارد درک خامی مستان هر رگ و ریشهٔ صحبت خاموشان است

ترجمان دل صاحب‌نظران خاموشیست حجت ناطق کامل‌نظران خاموشیست
رخنهٔ آفت معمورهٔ دل گفتار است مهر گنجینهٔ روشن‌گهران خاموشیست
خامشی لنگر آرام بود دریا را گهر وحدت این سیمبران خاموشیست
ذوق گفتار نصیب دگران می‌باشد باغ در بستهٔ خونین‌جگران خاموشیست
سیر دل مرکز خاموش ندارد پرگار مرکز دایرهٔ خوش‌نظران خاموشیست
آنچنان کائینه را سینه کند پاک نظر صیقل سینهٔ روشن‌گهران خاموشیست
چند مشغول توان شد به سخن پردازی صائب آیینهٔ کامل‌نظران خاموشیست

سینه باغیست که گلشن شود از خاموشی دل چراغیست که روشن شود از خاموشی
بیشتر فتنهٔ عالم ز سخن می‌زاید مادر فتنه سترون شود از خاموشی

دل که در رهگذر باد حوادث شمعی است — چون چراغ ته دامن شود از خاموشی

هیچ طفلی نشنیدیم درین مهد نگاه — که لبش زخمی سوزن شود از خاموشی

دل بروشن گهر حیرت پذیرد صفا گردد — سینها وادی ایمن شود از خاموشی

دل از یاد تو آمرزد و نشود بی زنگار — که زبان سبحهٔ سوسن شود از خاموشی

خاک گردد دهن خرچنگه گفتار زند — آدمی قلعهٔ آهن شود از خاموشی

نیست جز مهر خموشی بجهان جام جمی — راز عالم بتو روشن شود از خاموشی

گر زبان را ز سخن پاک توانی کردن — خوشه ات صاحب خرمن شود از خاموشی

کثرت و تفرقه در عالم گفتار بود — که جهان جمله یکتن شود از خاموشی

از ره حرف بود رنجش مردم صائب — کس ندیدیم که دشمن شود از خاموشی

خاموشی سازد من بیتاب را دیوانه تر — میکند بند گران سیلاب را دیوانه تر

بیش شد از بستن لب بیقراریها دل — بخیه سازد زخم خونناب را دیوانه تر

هر کس از دل و جان امت خاموشان شد — خاموشی مرتبهٔ مهر نبوت دارد

بغیر شهد خموشی کدام شیرینی است — که از حلاوت آن لب بیکدگر چسبد

بکام هر که رسیدند شهد خاموشی — لب از حلاوت آن وا نمی تواند کرد

غزل

خاموشی سپر است پیش راه یا حق کن ‌ ‌ ‌ هر کس است این رخنه را بی گفتگو الکن

بکوش بشنو از من و در خلد سیر کن ‌ ‌ ‌ در مجلسی که گوش توان شد سخن مباش

چندانکه هست دخل مکن خرج اختیار ‌ ‌ ‌ تا میتوان شنید سخن به سخن مگوش

در خامشی گریز ز گفتار زانکه هست ‌ ‌ ‌ این گل عجیب رخنه آن گل بسر زدن

شکوه خاموشی در ظرف گفتگو نگنجد ‌ ‌ ‌ سخن هر چند سنجیده است بیت از زبان دارد

از خامشی است ملک خصم دو نیم است ‌ ‌ ‌ شمشیر شکوه لب خاموش ندارد

خامشی دریا و گفتگو خس و خاشاک اوست ‌ ‌ ‌ پاک کن از خار و خس این بحر گوهر خیز را

آنچنان کز سینه میسازند پاک آئینه را ‌ ‌ ‌ خامشی از سینه من کلفت میبرد

میکنم از لب خویش مهر خموشی ‌ ‌ ‌ مکن رخنه دیوار گلزار خود را

میکند کار نسیم سحری با دل من ‌ ‌ ‌ خامشی گرچه بظاهر گره کار است

گوهر درج خموشی از شکستن ایمنست ‌ ‌ ‌ زخم دندان ندامت بر لب بیجانه نیست

از گفتگوی هیچ ندارد حساب بیش ‌ ‌ ‌ از خامشی که در صدف زر و در میرسد

گو جرف تهمت از خاموشان زبان اعتراض ‌ ‌ ‌ ایمن از تیغست هر خونی که مخفی باشد

صدف در سینه دریای تلخ از فیض خاموشی ‌ ‌ ‌ دهان خود به آب گوهر شهوار میشوید

اگر خامشی مهر سلیمانی بدست آری ‌ ‌ ‌ پریزادان معنی را مسخر میتوان کردن

زان نشتر که جرح کند گفتگو ترا | پهلو تهی ز صحبت این خود فروش کن
گرد از خموشی جگر تشنه آب دار | زنهار این عقیق بیار از دهن برون
مفتاح نهانخانه دل مهر خموشیست | اوقات خود آشفته بگفتار مدار بید
خامشی را از خطر آگاهند دانایان تو | خون خود را میخوری یکدم چو تیغ
نیست در زمان مردم هیچ بحث با جز خامشی | ماهی لب بسته خون در دل کند قلاب را
گر صد زبان بشکر خموشی شوم رواست | خون من از تصرف تیغ زبان کشید
جان طلسمست که در پرده خاموشی نیست | غنچه از بستن لب تنگ بجز امی آید
گر انجمن زبان شما همه دانند که است | مهر خاموشی من جوهر برآرد سخن
زخم گفتار بسی زنده کنی را تیغ را شست | تا شدم خاموش خود را ایمن از سنگ یافتم
زبان تا بود گویا تیغ می بارید بر فرقم | جهان دار الامان شد تا زبان در کام ورزیدم
ز خاموشی بسیار در دل خود چو نقد دلم | که در دریای تلخ از کام شیرین آب میشویم
از بسکه در نیام خموشی نهفته ماند | زنگار بست تیغ زبان همچو سوسنم
دلگشا زاینسو از است من دل دونیم | جوهر تیغ دو دم دارد لب خاموش من
غنچه باغ خموشی الفت از برگ ریز | لب ببند از گفتگو خون در دل اغیار کن
غم ندارد راه در دار الامان خامشی | غنچه تصویر فارغ از غم بر دست

گوش بر هر طرف که کنند خموشان / کوزهٔ لب‌بسته تشنه می‌بایست

نیست در عالم اینجا بجز تیغ زبان / چون لب نادان که در سخن رسم نادان بیدر

خامشی با دستگاهی معرفت زیبنده است / بر سر خوان تهی سرپوش دیدن مشکلست

میرسد از خموشان ز نهانخانهٔ غیب / دهن غنچه محالست که پر زر نشود

ز قیل و قال غبار یکه در دولت حرا / که اینجا مستی اهل حال برخیزد

هر که چون کوزهٔ لب‌بسته نگردید خموش / در خرابات جهان بادهٔ نابی نکشید

حضور روی زمین در بهشت خاموشیست / بحرف ترک بهشت حضور نتوان کرد

در آب تلخ صدف تلخکام از آن شد / که رخنهٔ لبش از خاموشی رفو دارد

اگر دل با سبک خوابی مهر خموشی زند / که حقا بر دل زین روزن سیه می‌آید

خموشی خوب میگوید چو رازه گویا نرا / نسیم ادب غنچه در تصویر معنی‌اند

چون دانهٔ سپند بر آتش نشسته است / مهر خموشی از آتش سپندان من

گفتار در میان صواب و خطا بود / از خامشان خطا نشنیده‌ای در مجلس

تا مهر خامشی زده‌ام بر لب گفتار / در چشم من این دایره تخم سخنگوست

همین بس فضل خموشی که در بزم ناشد / نه نیک و بد بقدر زبانها حرف خاموشی

خامشی زینت دردانه بر گویاست / نیست ممکن ز بلندست صدا برخیزد

آینه‌خانه‌ایست خموشی هر چه هست
با گفتگو تمام در و جلوه‌گر شود

وای بر طاقتیان گر زدن آشنا شعر زد
چون شنیدند از مهر خاموشی مرا فریاد خواست

روز و شب چون خموشان دارم بر جای تیغ
تا مرا بند خموشی از زبان بر خود رسته است

در صفات خموشی نمود زبان دندان است
دندان تا سقف لب ساغر نگه یار است

ما غنی نیست که در بتکده خاموشی نیست
هر کس گفتار درین بزم سر گفتار است

بر خاک نهاد یکه خموشست درین بزم
چون گوهر لب بسته پر از باده ناب است

بمهر خاموشی غنچه‌ام امیدها دارد
تا بوسه رساند رقعه جان به نفس ما را

چرا مهر خموشی از لب گفتار بردارم
که در دشت خانه‌ام زین روزن چند رقعه می آید

یکی شد از خموشی هزار بیگانه
ببین سخن دولت از یکدگر جدا گردد

نیست جز مهر خموشی حلقه بر در مرا
میشود هر یک گر از چشم گویا خلوتم

رتبه حرف ز خاموشی بپرس پیدا است
جوهر آیینه از پشت هویدا گردد

روز ما هیچ گویا بجهان است افسوس
هیچ خاموشی نخواهد دست بگفتار دریغ

بر خموشی میدهی ترجیح حرف پوچ را
میشوی قانع بکف از بحر گوهر بار حیف

تا گرفتند چون پروانه گرد سر پر آواز است
اگر از خاموشی بر لب نهی مهر سلیمانی

شمع آتش زبان نشاند در جگر کاه جو
تیغها خواهید از لبها خاموشی مست

مهر خموشی

مهر خموشی که مرا بر دهن نهند — اول از لعل لب سکه برای است
حاجت لب گفتار چو غنچه بسیار زار شکوه — مرهم جراحت همه رهستان در کار نیست
بیشتر کار کند تیغ چو لب شکر دار است — از دعای لب خاموش چه عذر باید که
خموشی صحبت ناطق لب جانبها روا اصل — که از خواهش [illegible] در باغ سیر دن نمی آید

سرافراز بر آسمان باشد هر که با آفتاب یک — دولت خورشید را در هوا افتاده یک
اگر چه بالش خورشید تکیه گاه من است — شکستگی گل از گوشه کلاه منست
خدا از چشم بد خورشید تابان نگهدارد — که خشک از چشمه آتش گرفتن می‌گردد
نظر زد روی تو خورشید بر مسند او — که نیست تیر که از مهر چشم روز زند
شمع امیدش ز یاد صبح رخش تو شود — هر که چو خورشید بالد رو بیخودانه بر زمین
عشق از خیال پریشان شده کان غافل نیست — همه جا دیدن خورشید بود با بر تو
سر خورشید از آن در خم چوگان نیست — که رساند رخ زلف لعبت بر دوله
گر چه غیر از نیک نزاد در پرده خورشید نیست — میشود هر دم دست افشان با بانگ دگر
عشق عالم سوز بر عشاق ابر رحمت است — لعل از سر چشمه خورشید گردد آبدار
خورشید میشود خجلت لعلش در طلب صبح — میشود هر دم دست افشان با بانگ دگر
همچو خورشید [illegible] مرغ زیرک چشم — دل با آن خورشید سیما میکشد بی اختیار

در خاک و خون طپیدن خورشید را ببین — دیگر ز بی‌نیازی آن آستان مپرس

مکن چو جلوه تهی از هاله خورشید بلند اختر — بماه نو اگر پهلو دهد لاغر نمیگردد

یکی صبح لاله خورشید نیاید بیرون — که فلک خانه نوی بر دامن نگذارد

چه پروا دارد آن مغرور از طوفان اشک ما — نه دریا دامن خورشید تابان تر شود

داغ خورشید گذارند بلخت جگرش — هر که چون صبح درین بزم گریبان ندرید

میکند پرتو خورشید سپرداری خویش — حسن آن نیست که محتاج نگهبان باشد

سپهر نیست بی آفتاب درخشان — بزرگی که دست سخائی ندارد

همچو خورشید بذرات جهان قسمت کن — گر نصیب تو ز گردون همه یک نان باشد

سایه گستر باش کافتد در زوال — سایه خورشید چون کمتر میشود

جام خورشید ز پا دارد هر که ذوق — بلب تشنه دریا کش من بخشید ند

خلاصی از ملامت نیست سر گرم محبت را — سر خورشید هر جا رفت بر دیواری آید

دلش از برق سبکدستی من آب شده است — پیش خورشید که از موم سپر داشته هم

دامن تر نکند تیره دل روشن را — تیغ خورشید ز زنگار چه پروا دارد

هر که دل بر رنگ و بوی باغ چون شبنم نبست — تکمه پیراهن خورشید تابان میشود

تا مگر همرنگ روی او شود خورشید را — از شفق خونابه بسیاری بایک شید

تلاش بیهده میکند سر خورشید — ستاده است بلند آستان خانه دوست

[illegible] سر زند از مشرق دیگر خورشید — چون به پاکی سینه شود داغ تو شمع فارغ

[illegible] می پرد چه سوزد پر و بال نهاد — ورنه از تنگی خورشید تا باز آید بیان

تا شدم فارغ ز نعمتها به درد و داغ عشق — گرم چون خورشید تابان است دایم نان من

[illegible]ریده ام از داغ سودا گرم بود — چون مسیحا چرا از خورشید بر سر دانستم

رفت از این عالم افسرده به یک آمده ام — نان خود چند چو خورشید به دیوار زنم

ای چرخ از این بیش مده جلوه خورشید — این داغ جهانسوز به کاری جگری کن

نیست چشمی که فروغ روی او برتابد نیست — خجل از سر چشمه خورشید عالم تاب نیست

ما شده داغ لاله نماید سینه کلیم — خورشید بر صحیفه ایام عاشقان

اندکی با تو چون مسیحا سر بر آر — بیضه خورشید را در زیر بال خود ببین

هر جلوه به روشن گهران می بخشند — همچو خورشید به دیوار زبان مالیدن

[illegible]برد آباد عالم آشنا روئی نماند — روی چون آینه خورشید در دیوار کن

وقت رفتن زر در روی سپهر با خود بها — میگذارد دهر گر چون خورشید نهد در جیب من

شفق همین شب به خورشید کار دارد بس — کدام لقمه این سفره خوان چون نیست

[illegible] چه دار لطف من همراهی اگر بر نور را — نجات از فلک خورشید با چنین سیر باز کش

[illegible] طپیدن خورشید بر جگر رسد — به یک کرشمه دیگر تمام کن کارش

تا اقبال چون خورشید روئی بر نهادم — که مرغ صبح را دارد پریشان چون شب مویش

سر خورشید درین راه بخاک افتاده است — که با افتاده کی ذره کند پروا ایش

از کرم بین مثال که خورشید داده است — بهر ذره را بدست چراغی بجا هست

بخورشید سبک جولان فلک بسیار میسازد — بدور انداز ساغر را تو هم مستانه کی

آب جان را چو گرد کرده تن مگذار — چون گل ولاله بخورشید رسان شبنم را

چون پرتو خورشید که در آئینه افتد — از غیر همین بهره حسن جلوه گری بود

در ملک اوج عزت هر که بسوزد نفس — سعی چون خورشید از دور زوال

نشد از دور زوال از حال بر خورشید تابان — چه نقصان پاک گوهر را ز تاج عزت افتاد

تنورت گرم باشد چو خورشید — قناعت کن به یک نان کرده باشی

زیک بیدار دل صد مرده دل بیدار میگردد — که عالم را دهد خورشید عالمتاب بیداری

روشندلان ز بهر جهانند نثار — خورشید از چه زرین خزانه هست

هر چند آفتاب بهر کوچه دوید — رسوائی هست بعالم دوید

شاید دو چادر دامن اهل دنی شوی — چون آفتاب دست بگرد جهان

اگر آینه آفتاب سنگ خورد — ز چشم سخت فلک آب بر نیاید

زنهار سائی بخت سیاه در جهنم — که چون بخانه‌ئی آفتاب میسا

نه ابر

بی آفتاب صبح نخیزد ز جای خویش — از خود نه جسم خاکی ما رقص میکند

در حسرت قلمرو آرام سوختیم — چون آفتاب چند کسی دربدر شود

نیست آسان بستن لعل بدخشان [illegible] — تا لوی چشم و چراغ عالمی چون آفتاب

میچکد جای عرق خون از جبین آفتاب — خاکمال کوچه و بازار میباید شدن

[illegible] نزدیست با یک سر مو چون آفتاب — عالمی را می بیاید ز خویشتن ساختن

با سبکجانان غفلت تازه رو [illegible] — پیش پای سایه فرش آفتاب [illegible]

دل چرخ از غبار خاطر من چون [illegible] شد — مگر آفتابش با چراغ آسیا کردم

فروغ آفتابم سرکشی از من نمی آید — اگر بر آسمان باشم نظر بر آستان دارم

گرچه آرم صد زبان آتشین چون آفتاب — از گناه خویش پرسیدن نمی آید ز من

در شبستان کی بود دست تنگجامی [illegible] — آفتاب امروز [illegible] مستانه می آید برون

بر لب بام از نزاری میروند چون آفتاب — وقت رفتن نیست در کام این [illegible]

ز چاک دل بود امید فتح باب مرا — چو آفتاب مرا روی دل بهر در نیست

چو آفتاب بگرد جهان بر آمده گیر — بهیچ جا نرسی تا ز خود سفر نکنی

چو آفتاب ز سر پا کنند گرم رواق — تو هر کجا رسی بجو سایه دار افتی

در آفتاب قیامت دلیر نتوان دید — بداغ سینهٔ مجروح ما نظر نکنی

دل ز شبنم می‌برد خواهی نخواهی آفتاب — اختیاری نیست عاشق را دل و جان باختن

پیش از آن کز دست گل شبنم فرو ریزد بخاک — سر برآر از جیب صبح ای آفتاب عاشقان

بکار هر که درین نشأ سایه اندازی — در آفتاب قیامت بکارت می‌آید

شبنم با آفتاب رسید از فتادگی — بنگر که از کجا بکجا می‌توان شدن

مگر در دامن خورشید افشاند سر خود را — وگرنه چشم شبنم سیر از گلزار کی گردد

نیست خورشید این که می‌بینی برین چرخ بلند — مانده بر جا آتشی از کاروان عاشقان

بیجا ذره می‌رقصد درین نخجیرگاه — تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین

شست خورشید قیامت لعل او تحقیق — همچنان خونابه میریزد لب عاشقان

نجوید حاجت از این چرخ سیه دل تشنه شد — ز شبنم کند خورشید تابان بر لبان اینجا

تن ده به بخت شور که خوابانده است چرخ — از صبح در نمک جگر آفتاب را

چه دل شد آب از دل برآرد از رگ دل — که از دریا زند سر مهر عالمتاب در دریا

چند آبرو توان به کف آسمان خورد شد — زان از کلف سیاه است پیوسته دل قمر را

دلتنگم از خمار طلب آفتاب را — چندان امان نداد که خاری ز پا کشد

اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد — نه بیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را

از آن خورشید بر گرد جهان سرگشته می‌گردد — که بر فتراک صاحب دولتی بندد سر خود را

نه مجلس دهم

شبنمم کی بود در دامن گردون نشاندم — نهد گر بر سر خورشید تابان قدم خود را

نظر بر روی تو خورشید بر نمی‌دارد — که نسبت نیست چون کی با مهر چهره‌ات روز را

چشم بر خورشید تابان نیست حیران مرا — کرم شب تاب برافروزد شبستان مرا

هزار بار فزون تر ز شمع گل کرده است — غبار خاطرست آفتاب تابان را

در خرابات محبت شیشه بی ظرف نیست — ذره بر سر می‌کشد رطل گران آفتاب

از نسبت روشنائی روزنی وا کرده است — در دل هر ذره از سرگرمیان زرین آفتاب

چون آفتاب خنده بر آفاق می‌زند — از آنکه هیچ کس به زر زین نخواسته است

برخاک ننهادن امید نیست مرا — تا برسد خورشید نصیب لب بام است

ستوده خورشید درخشان پرده‌ها صبح را — حسن عالم سوز را آرام در جا در کجاست

نیست غافل آفتاب از لعل در آغوش سنگ — عشق می‌داند دل بیمار را بستر کجاست

همت ای مهر بیاموز که با یک ته نان — ذره نیست که شرمندهٔ احسانش نیست

روی گرم آنکه ندارد ز بزرگان جهان — ز کما نیست که خورشید درخشانش نیست

رنگ نتوانم ز غیرت دید بر روی شفق — تا سر خورشید در کوی تو بی پروا زده است

با پاکدامنان نظری هست حسن را — تا آفتاب سر زده در خانه من است

در چشم پاک‌بین نبود رسم امتیاز — در آفتاب سایهٔ شاه و گدا یکیست

آتشم در جگر از دیدن خورشید افتاد — یارب این سینه چو من از چه بداغ افتاده است

بساغر نقل کرد از خم شراب آهسته آهسته — برآمد از پس کوه آفتاب آهسته آهسته
مرا گر سایهٔ خم سایه گستر باشد — چه احتیاج بسر سایهٔ دگر باشد
درد ترا فراموش نکرده سینه ام — چون خم بزیر خاک زند جوش سینه ام
خشتی بسر چون خم می بر زمین گذار — دیگر قدم بقصر بهشت برین گذار
سیراب در محیط نشدم ز ابر دستی خویش — دریای خم ز دست ندادم سبوی خویش
بر گوشهٔ میخانه مرا جای دگر نیست — چون خم ز خرابات مرا پای سفر نیست
از دل خم می کلنگ بجام آمده است — آفتابی عجبی بر سر بام آمده است
شد مدتی که رخت سر خم کباب ماست — موج شراب سرخی سرهای ناب ماست

گر سبو از تنگدستی راه احسان بسته است — خم چرا از ساغر لب تشنه‌ها غافل است
گر بخت شکست خم میفروش را — دست دعای باده پرستان شکسته است
از دل هر کسی شور محبت نمی رود — جوش نشاط میبرد این خم بزیر خاک
شاهد تجاهلیست جوش باده در خروش خم — حاشا لله شکوه از ناسازی گردون کنم

در

در بزم بزرگان نتوان کرد گرانی — در پای خم می سر و دستار فکندیم

بپای خم برسانید سجده از من — که زنده در ته دیوار کرد محرابم

از آن بجوش نشاط از سینه من خم میگردد — که از معموری آفاق خشتی زیر سر دارم

بر مراد ماست گردون تا خم و گردن کشست — پشت ما گرم بود تا خم از صهبا پرست

میجهد هر خموشی از لب ما چون سپند — خشت خم را در فلاخن میگذارد جوش ما

خمها چو فیل مست سر خود گرفته اند — از بسکه درد سر سوی میخانه برده ایم

هیچ سری ز پای خم برده بسر عالمی — ورنه با خشت پایش ترک وطن نمیکند

دل چو خونم دیده تو آتش نهان در سینه است — جوش این می چو صراحی کرد از خم بدر

از طاق فرود آید در پای خم افتند — خشتی که سر انجام کنند از گل مستان

راه چون خم بسر خشت به مقصود نبرد — در ته پای خم آنکس که شرابی نکشید

بپای خم برسانید خشت خاکی را — که دستگیری من از سبو نمی آید

پای خم را مده از دست با فسون صلاح — که مرا راه خرابات زد و محکم کرد

کوه تمکین خم از جوش شراب آسوده است — دل عبث شرح ملال خود بگردون میکند

نیست بر بالای دست خاکساری هیچ دست — خشت خم هیچ نبندد دل باده بر جوش ما

از خشت خم هزار در فیض می گشود — روزی که بود در گرو می کتاب ما

ای خم ز پرده پوشی ما در گذر گناه | زنجیر پاره کرد ز زور شراب ما
باده آنست که خشت از سر خم برآرد | عالم نشئه بیدار کند جاهل را
از تن خاکی نشکند نشئه جان بیمار | باده بر زور ما خشت از سر خم برگرفت
فتنهٔ هر دو جهان زیر سر خشت خم است | در خرابات مغان شور و شر نیست
جوش می خشتی اگر از خم صهبا برداشت | سقف این میکده را جوش می از جا برداشت
جوش دل می‌آورد ما خاکسار از الوند | مطرب ما چو خم می باز دارد خانه را
شراب من به عجب خشت که ز خم برداشت | که سقف میکده را خطر ز جوش است
از آن عزیز بود خشت خم که همچو سبو | به دست دوش برای شکم نمی گردد
سپهر کوزهٔ سربسته در خم است او | از آن شراب که مستان عشق گل کردند
به بازی خشت خم از جوش پنهان است شنید | نگردد خاموشی مهر لب اظهار عاشق را
امید من به خاک نهادی ز باده شد | تا جای داد خم به سر خشت خویش را
چه سود لوح مزارم ز خشت خم کردن | مرا که عمر به خمیازهٔ خمار گذشت
از دل خم جلوه گر شد در لباس آفتاب | هر فروزان اختری کز طارم انگور ریخت

لمؤلفه

بارد در خم سربسته گردون از منست | می به حکمت میخورم جای فلاطون باز منست

تا دختری ز سلسلهٔ تاک مانده است
دولت سرای خم بفلاطون نمی‌رسد

نگسلد پیوند روحانی ز دست اندر مدار
میتوان از خم شنید آواز افلاطون هنوز

ظلم است هر چه در خم می عمر می کنند
جائی شراب را بفلاطون نمی دهم

همچو تکلیم در خدمت پیر مغان گر دنگشی
من که خم را از ادب تعظیم افلاطون کنم

چون مسیحا پای همت بر سر گردون گذار
نوش را در خم حصاری همچو افلاطون مکن

راز پنهانی که جم در جام نتوانست دید
بی حجاب از خشت خم می بشنود افلاطون ما

وسعت مشرب ز منزل می برد تنگی برون
در جهان آب و گل خم بهر افلاطون نشست

نیست در میخانه‌ها تحصیل علم از راه درس
هر که چون خم خالی از خود شد فلاطون میشود

می روشن بود آئینه اسرار حکمت را
نشیند هر که در خم چون فلاطون ذو فنون گردد

تا توان در قدم خم چو فلاطون گذراند
چه ضرورست که کس آلوده تعمیر شود

تا رسیدن باده را با خم مدارا لازمست
ورنه بیزار از زمین تاکیست افلاطون ما

دختر آزاد را در بزم می شیرازه نیست
دختر رز حرف در کار فلاطون میکند

حکمت اندوزان عالم در خرابات جهان
قانع از مسکون بیک خم همچو افلاطون شدند

شوری که شکست خم مستی زند ترا
با حکمت هنر از فلاطون برابر است

جوش مستی هر حبابی را فلاطون کرده است
ورنه در میخانه افلاک افلاطون یکیست

نیست بی روشندلان هرگز خرابات جهان
خم سلامت باد اگر دوران افلاطون گذشت

عالمی گر هست با این بیخودی اندر نهان
چون فلاطون از خم صهبا نمی آید برون

ز عقل خام طینت کی بجوش آید خمی
که در خم جای دارد چون نمی پرسی فلاطونش

خاکپائی خاکساران گر تمنای دولتست
پیش خم زانوی خود تسکین که افلاطون شوی

پیر دیر از خشت خم گر رنج تعلیمش دهد
منفعل با در مفتن اول فلاطون میشود

هر کس بصدق در قدم خم نهاد سر
در عرض یکدو هفته فلاطون شعار شد

من این نشان ز فلاطون خم نشین دارم
علاج زخم دل نیست غیر لای شراب

با بزرگان باش صاحب نام شو تا نکند
خم در این عالم فلاطون را بلند آوازه کرد

بر آتش میگذارم خرقه پشمینه خود را
نهان تا چند دارم در نمد آینه خود را

میفروشان بخدا عالم در روشن صهباست
نگرفتن بگرو خرقه پشمینه چرا

از نافه میتوان بغزال ختن رسید
جانم فدای مردم پشمینه پوش کن

ز آخر قه تن دوخته ست بنجری
و اگر نه پیرهن یار رسوائی شد

تا رسد وقتی که باید بر زمین انداختن
خرقه تن را ز آب و نان مدفونی میکنم

خانه صیاد صید انم لباس فقرا
خرقه تمدو سیر پوشیدن نمی ایند من

لبریوال

لب سوال سزاوار بخیه بستن است — بحسب خرقه خود بخیه میزند درویش

از آن بخرقه پشمین چو نافه ساخته اند — که خون خویش کند مشک ناب درویشی

من جدا میروم و خرقه پشمینه جدا — تا زخمی از تجربه بشمرده جدا اوند

بیشتر خویش نقصان چون نافه — در ته خرقه نهان می باشند

نافه دامن صحرای وحشت ... — زنده پوشان جهان می باشند

در جگر صد سوزن الماس می باید شکست — بعد از آن در خرقه خود بخیه می باید زدن

بر خرقه صد پاره ارباب توکل — جز رقعه حاجت نبود بخیه دیگر

هزار خرقه آلوده را بقیمت می — گرفت از ره انصاف پیر باده فروش

از هزار آهو یکی را نافه مشکین میدهند — صوفی صافی کم بود دگر شده پشمینه پوش

تا چند زیر خرقه قدح را نهان کنیم — در پشت کوه چند بود آفتاب ما

خرقه درویشی ما چون زره زیر قباست — پیش چشم خلق ما پیراهن قبا پوشیم ما

خرقه از ما مست است نافه مشکین نفس — از هواداران آن زلف پریشانیم ما

مشت خونی که دل نافه از و پر خون است — در ته خرقه پشمینه درویشان است

پیش از این جامه صیاد ز رعنا روس بود — این زمان خرقه پشمینه کلاه نمد است

مرغ زیرک می شناسد جامه صیاد را — عارفان از خرقه سالوس دیدن مشکل است

تا هست بهار رشته از خرقه جسته
هر خار در این دامن صحرا عسست باست

خرقه رنگین نجنبه از وزیدن به یک باد شده بدم
هر گاهی دستان که بود گوهر گردد احتیاج

گر چه بسیمای خزان دارد رخ چون زر مرا
در سواد دل بهاری هست چون عنبر مرا

آمد خزان و زرد شد از می گلوی ما
رنگی در این بهار نیامد بروی ما

طلائی شد چمن ساقی بگردان جام زرین را
بکش بر روی اوراق خزان سبز رنگین را

خاک را دامان پر از زر میکند فصل خزان
جاده را اکسیر میکند فصل خزان

طوطیان سبز پوش عالم ایجاد را
حله طاوس در بر میکند فصل خزان

از رخ زرین بساط خاک را در یک نفس
آسمانی پر ز اختر میکند فصل خزان

رتبه رنگش بود بالاتر از انده و غمش
از بهاران جلوه خوشتر میکند فصل خزان

از رخ چون زعفران پیش پسین جبین خو
خنده رو چون پسته زر میکند فصل خزان

بوسه بر دستش که از نقش و نگار دلفریب
برگها را دست دلبر میکند فصل خزان

شوق نقش پای هوای سرو دامان صباست
رغبت می را فزون تر میکند فصل خزان

بر لعبه خط پاکی از جهان رنگ و بو
هر سواد رنج دفتر میکند فصل خزان

بسوی چون نامهٔ اعمال برگ از شاخسار — باغ را صحرای محشر میکند فصل خزان

میکند از برگریزان لباس عاریت — برگ پوشان را قلندر میکند فصل خزان

میزند تنها که گلزار را بر برگ دگر — کار را با بیم آتش میکند فصل خزان

برگها را میکند در کف نقد بی اختیار — چون چراغ صبحدم بی سر میکند فصل خزان

از برای عیش صاحب دولتان آفاق را — تا زر شبانی تو بر میکند فصل خزان

منم آن نخل خزان دیده که از سایه نجات — هیچ در بار بجز برگ سفر نیست مرا

مغز سر من نیست بجز مایهٔ سودا — در دیدهٔ من خوش بهار است خزان را

برگ را با خود گوارا کن در ایام حیات — در بهاران بگذران فصل خزان خویش را

تا در ایام خزان از زرد روئی وارهی — در بهار از خود بیفشان برگ و بار خویش را

از نسیم خزان که از رخ رنگ می‌برد — نگذاشت بار سرگشتگی از سر نهاد ما

موقوف نسیم است ز سر ریختن ما — چون برگ خزان پا برکاب است نشستن ما

زمین ز برگ خزان دیده خرقه پوش شود — اگر بهار کند رنگ عاشقانهٔ ما

برگ خزان زمین ادب بوس میدهد — پیش قد رسیدهٔ رخسار زرد ما

ز انقطاع فیض کوتاه است ایام خزان — دولت فصل بهار از فیض شد افزون نیست

دست بر دل نه که رنگ اعتبار این جهان همچون اوراق خزان دیدست یکسر در گذار
ز آه سرد که خورشید پایان رنگ میبازد برنگ برگ زرد خویشتن با خزان میدارد
بهار ما بخزان پرده دار میگردد شکسته رنگی عشاق از شکست دل پیداست
همچو اوراق خزان هر ورقش در جا نیست کز لطافت رخ صد پاره ما در بر ماست
ز رقص برگ خزان دیده میتوان دانست که برگ عیش سرگشته فنا پیداست
تا تو شیرازه آتش از ظل امل میداری دفتر عمر تو اوراق خزان بگسیخته است
نخل خزان رسیده‌ام از بس ستم چرا هر پاره از دلم به دگر جا گرفته است
پیش و پس اوراق خزان هم نقش نیست آشفتگی خلق ز برگ خزان چه نیست
که دیده است طلوع شکستگان با شید خزان چهره من رنگ نوبهار گرفت
به چشم مستی بلبل که عشق سرمه کشید رخ بهار ز آیینه خزان پیداست
در سر کوی تو ای انجمن آرای بهار چهره من ز چه چو اوراق خزان افتاده
این سرگشته نخل تو با خاک نشینان زرد شد در خواب بهار از سر خزان
میر چو بار آخر چون رسید از خزان با لب خندان سر چو غنچه گل بخشید
مرگ چون باد خزان خلق چو اوراق درخت هست چون دور اوراق ز بیم تا صلها
گفتم خزان برآمد این چاره زار از دل رنگ شکسته گل بهار از نفس دگر شد

ازبرکی

(223)

اگر ز برگ خزان دیده میرود زردی
شکسته رنگی ما نیز چاره دارد

مردم از ماتم برگی نتوان آه کشید
چار تکبیر برین نخل خزان دیده زنید

شوخی نشود از خواب گران مژگانش
چون فلاخن که کند سنگ سبک جولانش

چشم از خواب پریشان چشمه پر بندست
از زوال صد بهاره مژگان من شاخ گلست

چشم ما پوشیده از خواب پریشان گشته است
از هجوم سیل این بر چشمه پنهان گشته است

هست اگر آسایشی زیر فلک در غفلت است
وای بر آنکس که زین خواب گران برخاستست

بیجا صدای نگر شما ایم مغتنم
از زنده کامی به خواب گران گذشت

فسانه نیست که افسانه خواب آرد
به چشم خواب نمک میزند فسانه دوست

بیخودی بر نجد لا نگه مقصود ترا
ای خوش آن خواب که مفتاح در زندان است

چون دیده ارباب هوس روز قیامت
در نامه اعمال تو جز خواب گران نیست

گرفتست جهان روزگار را غفلت
گر خواب چشم تو خواب بخت سنگین است

در عالمی که دیده ما را گشوده اند
یک چشم خواب دولت بیدار بیش نیست

هیچ کس را الم دنیا نکند استقبال
خواب من تلخ ز اندیشه تعبیر شده است

قطره‌ای بی‌بهم پیچیدن بساط خواب را — در شکست اهل غفلت هیچکس در کار نیست

هر چه باید آدمی با خویشتن آورده است — خواب چون افتاد سنگین بستر در کار نیست

دل اگر بیدار میشود از سر غفلت خواب — چشم بیدار چراغ بستر این بیمار است

تهمت آسودگی بر دیدهٔ عاشق خطاست — خانه گر خود بر آرد آب جای خواب نیست

استخوانهای مرا پیش از خاک شدن — توتیا میکند این خواب گرانی که مراست

استخوانت توتیا گردید از خواب گران — تر نشد از اشک ندامت دیده‌ات یکبار حیف

در کف عزم تو در دست خواب سنگین است — وگرنه توسن فرصت همیشه در زین است

ز خواب قطع نظر کن که عشق سنگین است. — فلاخنی است که سنگش ز کوه سنگین است

غفلت ارباب دولت سبب کار نیست — در بهاران خوابها مستغنی از افسانه است

خوابها در پرده بود از دولت بیدارتر — خواب را در خواب بیند آنکه خواب از من گرفت

خانهٔ چشم از خواب کی آن در بسته است — چشم یار از دل بیدار نمیدانم چیست

گفتگوی کفر و دین آخر بیکجا میکشد — خواب یک خواب است باشد مختلف تعبیرها

نمی‌بود اینقدر خواب عزیزان سنگین — اگر میدانست آواز شکست شیشهٔ دلها

بسیارها

یک دل بیدار در زیر پردهٔ افلاک نیست — پردهٔ خواب است گویا پردهٔ این خوابها

زنهار چشم از رگ خواب است زینهار — مژگان صفت بچشم مده راه خواب را

دارد ز خوابهای پریشان خبر سر — از سرکشی اگرچه نیاید بخواب ما

تشنهٔ خون کرد مستی چشم فتان ترا — خواب سنگین شد فسان تیغ مژگان ترا

اگرچه موی سفید است تار بافتهٔ مرگ — بچشم مرگ تو رگهای خواب میگردد

رخسارهٔ گلرنگ تو هر دم هواییست — چو چشم گران خواب تو بیمار نگردد

تیزی مژگان ز و گفتم شود از خواب کم — خواب سنگین شد فسان آن شوخ خونریز را

بیدار نشد چشم تو از شور قیامت — طوفان تری موج نبندد این خواب گران را

با خلقی توانا کند بنیاد غفلت — کز یک قطره سیل است خواب گرانرا

عجب که گرد تو برخیزد از جهان صائب — ننشین که خواب گران کرد سنگسار ترا

خوابها با چشم یار از یکجهان یک برده است — هیچکس پی بردن نیارد سر تعبیر ما

فسانه و گرانی خواب در بغل دارد — بچشم خواب نمک میزند فسانهٔ دوست

مردم بی برگ را اسباب عیش آماده است — بستر خوابست در هرجا که سنگ بالش است خواب

راه خوابیده بمنزل برسد عیب مسرا — بخت ما نیست که بیدار نگردد هرگز

نیست جز اشک ندامت خواب غفلت را علاج — گریه کردن بر رخ مدهوش آب افشاندنست

دو چشم دولت بیدار خواب آلوده است — آنکه خواب غفلت ما اینچنین سنگین بهاست

در رهٔ خوابیدهٔ مطلب که بیدار است خواب — هر سر مو بر تنم مژگان خواب آلوده است

در دل ما آرزوی دولت بیدار نیست
چشم ما بسیار ازین خواب پریشان دیده است

کدام ساعت سنگین دو چشم بخت مرا
درین زمانه به انقلاب خواب گرفت

گران تر است ترا خواب غفلت از دل سنگ
وگرنه لعل ز خورشید آب و تاب گرفت

غبار غفلت ازین بیشتر نمی‌باشد
که آفتاب قیامت مرا بخواب گرفت

آنچنان کز جوش سنبل چشمه ناپیدا شود
برده خواب پریشان چشم گریان را گرفت

دولت بیدار گوشه دیده کان به روزگار
بی گرد چشم بد خواب پریشان من است

از خواب ور گذر که سپهر وجود را
انجم بغیر دیده شب زنده دار نیست

سرگذشت روزگار خوش نشنیدی از من مپرس
صفحه خاطر ازین خواب فراموشم تهی است

آید فر حسن تا افزیت خط و خالها
تفصیلها پنهان شد در پرده اجمالها

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را
گرفت خیل پری در میان سلیمان را

نظر بخط دل آویز آن دل آرا کن
شکستهٔ قلم صنع را تماشا کن

شکوه حسن ز خط بیش آن نگار را
بمعنی این ریحان گران تر کرد خواب ناز را

سبز چمن لعل او تا داد از خط عرض رنگ را
حصاری کرد از گرد یتیمی آب گوهر را

استاد چه حاجت بود تفسیر و رموز را
خط حاشیه دان میکند آن نسخه را

خط دمیده است ز لعل لب شکرشکنش — یا بخون چشم سیه کرد عقیق یمنش

خط دمیده است ز لعل لب شکرشکنش — یا بخون چشم سیه کرد عقیق یمنش

خط تو جلوه چون کند ارباب نیاز است — این تازه رقم حسن ترا ابجد ناز است

نه خط از چهرهٔ آن آینه سیما برخواست — که درین آینه نرگس بتماشا برخواست

سوی خطان نگرستن دلیل دیده وریست — که حسن چهره بدیهی و حسن خط نظریست

نه خط ز لعل لب یار سر برآورده است — که در هوای شکر مور پر برآورده است

خط گل روی عرقناک ترا در بر گرفت — [illegible] گرفت

سبزهٔ خط صفحهٔ رخسار جانان را گرفت — طوطی چو شکر از آینه میدان را گرفت

وقت خط دل کام خود زان لعل روح‌افزا گرفت — در بهاران میتوان کام دل از صهبا گرفت

غبار خط تو از دل تپیچ و تاب نرفت — [illegible] نرفت

آنها که نظرباز بسوی خط لب را نپسندند — بی چشم بد ابجد بالغ نظرانند

غرور نوخطان افزون ز خوبان دگر باشد — رم آهوی مشکین از غزالان بیشتر باشد

ز روی نوخط دلبر جهان بیاساید — چو ماه پرده‌نشین شد کتان بیاساید

خط عذار چشم را آهوی مشکین میکند — چهره‌هایی ساده را نقش چین میکند

نه از خط رنگ آن رخسارهٔ گلرنگ میگردد — که چون تیغ آبدار افتاد از جوهر رنگ میگردد

از بیم خط آن لب شده باریک و چنین تنگ   آنرا که چنین زهره درزیر نگین باشد

کو چه تهمتی شد صبا عاشق ریاحین میکند   خجلت روی رخیان ز الخط مشکین میکند

خط مگر با آن لب میگون مرا همدم کند   زور این می را مگر سرجوش دارد کم کند

محیط حسن ز خط عنبرین کنار شود   عقیق لب ز خط سبز نامدار شود

میان کشاخ بر رویش که مشک اندود میگردد   که خال او ز خط زنبور خاک آلود میگردد

برود خط از شرم آن لعل جانپرور برون آید   ز جذب طوطیان از بستنی شکر برون آید

میبرد خوابی بخوابی دل ز مردم خط یار   چشم بندی میکند در بردن دل این غبار

شد ز خط لعل تو ایمن ز شبیخون هوس   در شب تار بود شهد مسلم ز مگس

حاشا که یابد از خط آفتی حسن زوال   عیدیست دیدن آن عنبرین هلال

ز آفتاب شود خشک خط چو تر باشد   خط عذار تو هر روز تازه تر باشد

بر سبزه خط تکیه مکن موج سراب است   هر حلقه بی رفتن حسن تو رکابی است

حسن نو خط تو سرمایه نازی دارد   که ز هر حلقه خط چشم نیازی دارد

نظاره خط توام از خال برآورد   تفصیل مرا از غم اجمال برآورد

چند بتوان خاک زد در چشم عقل هوش را   یارب انصافی بده آن خط بناگوش را

چشم حیران ساخت عیش خط [illegible] دود را   آه از این آتش که در زنجیر دارد دود را

خط ابلقی

خط مشکین تو نقش تازه برکار بست
مصحف روی ترا شیرازه از زنار بست

انکه رنگ خط رخسارش ز مشک ناب ریخت
تا در بهای خورشید قلمتاب ریخت

بسته تر شد دلمن از دود خط دست ستم
کار زنجیر کند موی چو پیوست بهم

حسن خط با حسن تا رخ مردمی انبار شد
رفته رفته آخر حسنش بهار آغاز شد

مرا بدور تماشای خط یار بس است
که برگ عیش جنون بود از بهار بس است

دارد از خط گل رخسار تو فرمان خدایی
چون بفرمان خط از سبزه کسی دل ربایی

خورشید ترا از خط شبرنگ وبال است
چون سایه قدم پیش نهد وقت زوال است

حسن خط پرده فهمیدن مضمون کردد
کس آگاه ز مضمون خطش چون کردد

دولت حسن ز خط زیر و زبر میکردد
این ورق از نفس سوخته بر میکردد

مکن با تلخ کامان روترش کر شکری داری
که همچو مور خط در چاشنی غارتکری داری

ز جولان نظر مجروح میشد روی نیکویش
چسان دلداده خط را کین چنین استاده بر رویش

باین عنوان غبار خط اگر برخیزد از رویش
بزیر خاک ماند دام زلف عنبرین بویش

زنک از دل ما آن خط شبرنک زداید
زنگار که دیده است ز دل زنک زداید

تا خط دمید دلدار پاینده هم سخن شد
خط غبار جانان خاک مراد من شد

حسن تو از دمیدن خط کامیاب شد
پیغمبر جمال تو صاحب کتاب شد

تا سبزهٔ خط از لب جانان برآمده
آه از نهاد چشمه حیوان برآمده

دردور خط بحرف رسیدن چه فایده — در وقت عزل شکوه شنیدن چه فایده

مترایش خط ز چهره خود در عتاب حسن — بر روی خویش تیغ مکش آفتاب حسن

زمانه را که گل رو شود در بهار رفت — بهشت را خط سبز تو در کنار گرفت

خط تو سبز نکرد و حسن بناز انتظار است — چشم عیار ترا پرده گلیم در دست

بسرخی میزند چون مشک خط عنبر افشانش — چه حسن نشاء خیز است اینکه میگوید ریحانش

خطی که دمید گرد رخسارش — شد پرده گلیم چشم عیارش

دلم رمیده خط شکسته بسته اوست — که مومیائی دلها خط شکسته اوست

توان بصبر سری که نشان بدام کشید — کنم زمزم خط از حسن اشتعال کشید

دیده از صورت پرستی بسته بودم آینه ام — تو خطی دیدم که بازی سر دل در آینه ام

خط سبز رو تغافل همچنان بجاست — گل کوچ کرد و گوش بر باغبان بجاست

خط سر از سبزه عارض بتر دن نخوبست — آینه رحمت آب تیغ شستن خوب نیست

از خط دل بسینه رخش آن بت نارفت است — مظلوم ظالمی که بپای جهات رفت

مرا آن روز از راه حرف با دلبر شود پیدا — که خط سبز از آن لبهای جان پرور شود پیدا

بره دل خط سبزی که از لب دلبر شود پیدا — قند شیرین سخن طوطی چو از شکر شود پیدا

از آن حسن نگه خط هیچ بی نهایت نیست — خط بر چراغ روشن شود دست حمایت نیست

بمو

می‌برد از غرور حسن استیلای خط / سرکشان را نرم می‌سازد قوی‌بازوی خط

آتش رنگین حسن یار عالم‌سوز شد / دسته خاکستر این آتش‌عذاران فیروز شد

نعمت لب آتشخوان آبرو از قطره قند / کز نقش آخر از نقش نخستین خوبتر گردد

صبح رخسار تو از خط شام نتوانست کرد / شعله سرکش بود دود از آتش نتوان گرد

کس نمی‌سازد قلم داخل خط استاد را / رو مده در خط مشکین شانه شمشاد را

شانه در خط معنبر ای صنم داخل مکن / در خط استاد بی‌موجب قلم داخل مکن

شد گرفتاری فزون در روزگار خط مرا / خاک دامنگیر شد آخر غبار خط مرا

خط آزادی طمع از خط مشکین داشتم / نیست بر خاطر غبار از رهگذار خط مرا

کیمیا

گوهر شهوار را گر دستی کیمیاست / الحمد عشق جنون شد نوبهار خط مرا

آنچنان کز سرمه گیرد روشنائی دیده / می‌شود آیینه روشن از غبار خط مرا

چون قلم از راستی من هست تا بنده بجا / نیست آزادی ز دام دل نگار خط مرا

برنمی‌دارم ز خط تیغم اگر بر سر نهند / چون قلم تا چاک دل شد رازدار خط مرا

دوربینان از دعا دارند بر لعلین نظر / در کمند زلف دارد انتظار خط مرا

نیست صائب بر دم جان‌بخش عیسی چشم من / زنده می‌دارد نسیم مشکبار خط مرا

خط سبزی که بگرد لب جانان گشتست — آبی خضرست که بر چشمهٔ حیوان گشتست
چهرهٔ تو خط ما روی به کنعان نیست — که کبود از اثر سیلی اخوان گشتست
طمع رحم از آن دشمن ایمان ورست — که دو روزست بشمشیر مسلمان گشتست
وای بر عاشق بیچاره که بر حلقهٔ خط — گرد رخسارهٔ او چشم نگهبان گشتست
ماه از هاله سری خود بگریبان بردست — تا خط سبز بگرد رخ جانان گشتست

از جبینش عرق شرم روانست هنوز — چشم امید برویش نگرانست هنوز
رویش از سبزهٔ خط گرچه زره پوش شدست — دل ز هر حلقه برویش نگرانست هنوز
گرچه خط کرد برآورد ز شکرزارش — بوسه بر گرد لبش بال فشانست هنوز
در ته سبزهٔ خط حاکم لب میگونش — بر دل از شوخیش چون آب بسداست هنوز
گرچه زنگار گرفتست ز خط شمشیرش — چین ابروی غضب تیغ کشانست هنوز
نکند گوش به پروانهٔ معزولی خط — چشمش از هر مژه فتنه نشانست هنوز
ملکش از شکوه یگانهٔ خط شد پامال — حسن غافل لمن الملک زنانست هنوز (لمی / غافل)
نتوانست خط آورد با اصلاح او را — فتنهٔ عالم و آشوب جهانست هنوز

گرچه شد جرعه از باده حسنش با ته آب	صائب از جمله تو با یکسان است هنوز

میدهد یادی ز حسنش دیده روشن هنوز	زان چراغ کشته دودی هست در روزن هنوز

گرچه خورشید عذارش روی در تاریکی نهاد	از شفق خون میکند در دیده روزن هنوز

در ته دامان خط رخسار آتشناک او	شمع امیدم همانی میکند روشن هنوز

شوخی مژگان تلافی میکند رخسار را	میزند ناخن به دلها خار این گلشن هنوز

گلشنش از دود خط اگر چه پژمرده شد	خجلت ابرو دراز زبان بار است چون سوسن

پرده کی پوشد تنور حسنش مژگان شوخ	میچکد از پرده های دیده چون سوزن هنوز

گرچه از باد خزان زیر و زبر شد گلشنش	میرود چشم و دل صائب در آن گلشن هنوز

خط برآورد و تر و تازه است بستانش هنوز	میچکد خون بهار از خار مژگانش هنوز

گرچه صبح عارضش شام غریبان شد ز خط	داغدار صبح را شام غریبانش هنوز

میتواند همچو مغز پسته در شکر گرفت	طوطیان تنگ سخن با شکرستانش هنوز

میتوان گل چید از روی عرقناکش همان	میتوان می خورد از لبهای خندانش هنوز

گرچه زنگ آشتی خط بر عذارش بسته است	میچکد زهر عتاب از تیغ مژگانش هنوز

گرچه شد از حلقهٔ خط حسن او پا در رکاب / چشم روشن میشود از گرد جولانش هنوز

گرچه خضر تشنه لب جائی بدو نگذاشته است / میتوان مرد از برای آب حیوانش هنوز

گرچه سنگ تیغ از مژگان او گردید مهر / بوی خون می آید از چاه زنخدانش هنوز

گرچه طی شد روزگار دولت طومار زلف / از خط سحر آفرین باقیست دیوانش هنوز

در خزان حسن صائب از هجوم بلبلان / نیست جائی ناله کردن در گلستانش هنوز

چون برق زود میگذرد آب و تاب خط / زنهار دل مبند بموج سراب خط

ریحان نخلهٔ نیست سزاوار هر سفال / تا در دل که ریشه کند پیچ و تاب خط

یکساعتست شعلهٔ حسن انجمن فروز / غافل مشو ز دولت پا در رکاب خط

تا چند بی‌حساب باهل نظر کنی / اینک رسید نوبت روز حساب خط

صائب ز چهره چشم اغیار بی ادب / رفت آفتاب حسن بزیر نقاب خط

چه شد که یار خط آورد با صفاست هنوز / فروغ صبح بناگوش در تکست هنوز

اگرچه خط رقم عزل خواند در گوشش / درازدستی مژگان او بجاست هنوز

اگرچه دود برآورد خط ز رخسارش / هزار تشنه جگر را لبش دوست هنوز

(٢٤٥)

به ناامیدی انجام مرو که حاجت ها / ز فیض صبح صبا گوش او در دست هنوز
از او توقع حلوای آشتی زودست / عتاب تلخ نفس بجای او بجاست هنوز
هزار تشنه جگر را کشته چشمه حیوان / لب تشنه غمزه‌ها سر به جاست هنوز
شکسته است بهاها گران غبار خطش / عزیز دیده مردم چو توتیاست هنوز
بعرض حال زبان آشنا مکن صائب / که تیغ غمزه او بر سر حیاست هنوز

زان چهره خط قیامتی انگیخته است باز / رنگی برای بردن دل ریخته است باز
بسی ملک دل که ز رنگین آورد ترا / زین لشکری که لعل تو انگیخته است باز
هر چند خط وصال خزان داد در چمن / برگ نشاط بر سر هم ریخته است باز
زان لب که سوزنی شکند یک جهان خمار / زان زلف توبه‌ها و دل آویخته است باز
دارد سر خرابی دنیای تو بچگان / مشک لبش به باده در آمیخته است باز
هر چند خط حسن ترا آورده است زور / پیوند دل ز موی تو انگیخته است باز
صائب ز وصف خط رخ او در غزل / ایمان و کفر را بهم آمیخته است باز

دیده از خط بدیع آب دهید ای احباب / که عجب نقش بدیعی زده دوران بر آب

لب میگون و خط سبز تماشا دارد · بزدائید ز دل زنگ از این سبزه و آب
دم خط را چو دم صبح غنیمت دانند · پیش از آن دم که ز منقار افق شود پا به رکاب
گرچه ایمن ز خزانست بهار عنبر · بجز امید به نظاره برون ای احباب
شب قدرست خط سبز نکویان زنهار · غافل از دولت بیدار نگردید بخواب
خط مشکین خط بیداری اهل هوس است · مگذرید از سر این آیه رحمت بشتاب
گرچه از مشک شود وحشت آهو فزلت · حسن خوبان ز خط سبز برآید ز حجاب
خط شبیک کند کردن خوبان ز ارم · عاملان را نبود سرکشی از پای حساب
چون زند سبزه خط موج طراوت صائب · نیست ممکن که توان بست تماشا نیا

ز خط عذار تو بی آب و تاب خواهد شد · ز هاله ماه تو پا در رکاب خواهد شد
رخی که در جگر لاله خون اندوخته است · سیاه روزتر از مشک ناب خواهد شد
لبی که از سخنش میچکید آب حیات · جگر گداز چو موج سراب خواهد شد
دلی که نیست بکوه گران سنجی دامست · ز سیل اشک ندامت خراب خواهد شد
ز برگ ریز خزان آفتاب طلعت تو · خمار چشم مبدل بخواب خواهد شد
کمند زلف تو عمری بان درازدستیها · چو خال کم گره از پیچ و تاب خواهد شد

از هر

تا دست برد خط به تیغ غمزهٔ تو | بر روی ریزد زنگار آب خون شد
دل سیاه تو چون داغ لاله گیرد آب | با آتش جگر خود کباب خواهد شد
ز خط بهانه تراشیدن پای حساب | تو واقفی که هم به حساب خواهد شد
رخ گر نه ماه آب دیده شد نگارستان | سیاه روز چو تیر غزاب خواهد شد

رخ تو در دل میکند هر کجا یک عاشق بود | میکند آب از جگر یاد آن عاشق هنوز
شاهباز غمزه آتش اگرچه خط دارد تو کرد | در کمین سینه کبابست چنگالش هنوز
گرچه از خط غمزهٔ شوخش حصاری گشته است | موج میزند شمشیر اقبالش هنوز
گرچه مور از خرمن حسنش برآورد خط | ریشه در دل میدواند دانهٔ خالش هنوز

شد خط مشکبار عیان از عذار او | جوهر نمای شد اثر نسیمی غبار او
فرصت یکیست دولت بادر رکاب را | غافل هنوز دود خط مشکبار او
از پیچ و تاب حلقه کند نام آفتاب | خطی نه کشید حیث بگرد عذار او
در چار فصل سبزهٔ خط تو تازه است | موقوف وقت نیست چو خضر بهار او
آه از غرور حسن که در روزگار خط | در خواب ناز میکند روز روزگار او

آخر حسن تو از خط به از آغاز شده است | که زبر حلقه دری باغ نکویی باز شده است
هم زلفی که بشد دست از بر روی تو عیان | سینه پرواز تر از چنگل شهباز شده است
گلی از صحبت این نوخط خط حسن | که به خط حسن تو آماده پرواز شده است
خط سبزی که ترا بر سر حرف آورده است | عندلیبان ترا سرمهٔ آواز شده است

از خط صفائی رخ نیکو پا در رکاب شد | حسن ترا مقدمهٔ پیچ و تاب شد
شب چه گرد زلف ز گرد سیاه خط | مژگان شوخ زیر و زبر از انقلاب شد
چون لاله در پیاله حسن تو خون گرم | از انقلاب دور قمر مشکناب شد
حسن ترا کشید به پای حساب خط | بگذر ز بی حساب که یوم الحساب شد
آن لعل آبدار که می چکید از و | بی آب تر ز رشتهٔ موج سراب شد
شد گرد خط عذار ترا بوسه گداز | آن سیم خام از نفس گرم آب شد
آن روی آتشین که جهان را کباب داشت | از دود تلخ آن خط ظالم کباب شد
تنگ شکر که داشتی از طوطیان دریغ | آخر سیاه مور از آن کامیاب شد
رو به تو هیچ غنچهٔ گل خورده گر داشت | چندان نکرد صرف که تنگ گلاب شد
چشم تو از خرابی دلهای عاشقان | چندان نداشت دلت که خود هم خراب شد

چون خط دمید بر رخ خوبان نهاد سر — یکچند دور زلف تو مالک رقاب شد
خطی که بود نامهٔ امید عاشقان — چون آیهٔ عذاب ز رحمت حجاب شد
حسن ترا فکند خط از اوج اعتبار — چندانکه در صفا طرف آفتاب شد
خط در مقام شرح در آمد رخ ترا — هر نقطه ز خال تو چندین کتاب شد
روی که خیره میشد ازو چشم آفتاب — صائب سیاه روزتر از پر غراب شد

بهم پیچید خط مشکین بساط حسن خوبان را — غبار خط لب بام است این خورشید تابان را
در آن فرصت که نقش خاتم اقبال برگردد — هجوم مور سازد بر سلیمان تنگ میدان را
قلم در پنجهٔ یاقوت شد انگشت حیرانی — بدور لعل او تا دید آن خط جوهر ریحان را
مرا چون روز روشن بود نقش تیره دلان — که خواهد تخته کرد این خط مشکین حسن دکان را
لب جان بخش او را نیست پروا از غبار خط — که ظلمت نیل چشم زخم باشد آب حیوان را
دل و دین پالکس نگذاشت زنار سر زلفش — مگر خط بر سر رحم آورد آن نامسلمان را
مگر دارد بپهلوی سیر باغ انشا گل صائب — که گل چون غنچه سازد بهر رفتن جمع دامان را

چهرهٔ نو خط آن تازه جوان را دریاب — زیر ابر تنک آن برق عنان را دریاب

در شب تو در ظلمت سکندر اندر سیم آب — روزگار خط آن بجان جهان را دریاب
پیش از آن دم که ز معراض شود ابر کباب — چشم مکشا و خط مشک فشان را دریاب
دو شبه روز رست صفای خط لب او — زود بر چهره گذران را دریاب
دولت سنگدلان زود بسر می آید — خط ریحانی یاقوت لبان را دریاب
تا خط لعل تو بی آب نگشته است ز خط — کشت امید من سوخته جان را دریاب
امر از موی شکافان جهانی صواب — کمر نازک آن موی میان را دریاب

با آب خضر آن خط مشکین برابر است — لفظی که تازه است بمضمون برابر است
این تشنه لبان لب میگون من رسید — فالش بجون باده گلگون برابر است
خطی که از ذقن بصفا گوش میرسد — در خاصیت بهیبت وافزون برابر است
ز خط صفای گل روی یار پیدا کرد — ز داغ حسن گل لاله زار پیدا کرد
ز خط کشیده رخش گرد خویش دایره — فغان که رخش دلها حصار پیدا کرد
صفحه رخسار تا ساده است فرد باطل است — خال تا خط بر نیارد دانه بیحاصل است
آهوی مشکین بپای نمی آید مدام — در کمند آوردن خوبان خط خوش کاکل است
نیمی نگاه تو با فتنه گرم همدستی — بدور خط تو خورشید در سیه پوشی

نقوب

ز تو به زلف دل آشفته بود غافل از این | که در دو روز رسد کار عنبر بسر گوشی
برین مباش که نتوان درون دل ناز کنی | بقدر مرتبه حسن خویش ناز کنی
نظر بجانب من کن که چند روز دگر | غبار خط نگذارد که چشم باز کنی
خط تلخ ساخت آن دهن هیچ خنده را | این مور برد چاشنی نوش خنده را
زنگار میبرد بتش از تیغ ابروان | خط میکشد بچشم نگاه کشنده را
تا خط حسن تو عنبر بسر آتش نهاد | مغز با سودائیان سر بسر آتش نهاد
آه از آن رخساره تو خط که از هر حلقه | عاشقان را نعل دیگر بر سر آتش نهاد
خط سبز رنگ ز روی تو عیان خواهد شد | علم زلف درین گرد نهان خواهد شد
خط زبان بند بتان بود نمی دانستم | که ترا جوهر شمشیر زبان خواهد شد
خط از بی باکی آن زلف عالم گیر می پیچد | که جوهر بر خود از خونریزی شمشیر می پیچد
مپرس نسبت دل را ز غبار خط بر رخ قامت | که پای سیل را این خانه دامنگیر می پیچد
نشد خط غمزه بی باک را مانع ز خونریزی | ز جوهر کی زبان جرأت شمشیر می پیچد
خطش دمید و بعشاق مهربان گردید | ازین بهار چه گلهای خویش عیان گردید
هزار تشنه جگر را بآب خضر رساند | خطی که گرد لب لعل دلستان گردید
بچشم رخصت پرواز نامه خواهد داد | قیامتی که ز رخسار او عیان گردید

سبز خط میرسد از لعل جانان غم مخور · میشود سیراب خضر از آب حیوان غم مخور

از زوال کاروان خط منزلگاه حسن · دل برون می آید از جا مرنجد انقدر غم مخور

بر سر انصاف خواهد آمدن چشم سیاه · میشود آن غمزه کافر مسلمان غم مخور

ز نوبهار خط یار نا امید مباش · ز حسن عاقبت کار نا امید مباش

می رسیده مینا بجام می آید · بدور خط ز لب یار نا امید مباش

ز خط رست این جانان شنیده است افسانه گوش · کشند گرد یتیمی سیاه انگشتان در گوشش

بحرف عاشق گشته از تمکین نمی پردازد · مگر فلاخن خط این نیشه بعزت آید از گوش

کدام سوخته جان کشته است که ویست · که ماه روی نه از ابر دوا می بینم

چو خط ز عارض آن فتنه جهان برخاست · ز سبزه موی براندام گلستان برخاست

بنفشه از دل آتش برون نیامده است · چسان ز روی تو این خط بی دخان برخاست

ز خط سیه رخ چون لاله از چه کرد · ستم بروز من روزگار چه کردی

ز خط ملا دوست غبار یار می بینم · صفای آینه را از غبار می بینم

همان ز ماه تمام تو نور می بارد · اگرچه هاله خط یار حصار چه کردی

سپهر مثل چون نیاکوش تو شبنم نیست · خط ریحان چو خط سبز تو باز گوش نیست

از نظر بازان برآورد است خط مشکین غبار · در در این میخانه کم از باده سر جوش نیست

بعرض

نوائی از آن لب خط جان پرور برآمد | که بی‌تابانه آه از چشمهٔ کوثر برون آمد

نی بی‌نوائی چه نیم بسمل است از غبار خط | برون بی پادشاه حسن لشکر برون آید

ز خط عالم بسته شد و نظارگان مشکل | برآید عمر مور پیر اگر بال و پر برون آید

چنانچه نیل بود مانع رسیدن چشم | بخط رخ تو آمان یافت از نظر بد چشم

نسب گذشته کجا بوده که خوابیده آ[illegible] | بساط سبزهٔ خط تو از [illegible]

بنام خط بر لعل جانان رسته‌اند | خار در پیراهن جان رسته‌اند

سبزهٔ خط که جوش زد از لعل یار | طوطیان در شکرستان رسته‌اند

[illegible] ترجمان زبانهای غیب [illegible] | آن خط نازک رخ [illegible] اگر دان بهانه بین

[illegible] روز نگار خط قیامت میکند | در بهاران مست [illegible] شود [illegible]

[illegible] خط و رخ یار کن که پنداری | در آفتاب قیامت گناهکارانند

[illegible] چنین وقتی که از خط صبح محشر می‌دمد | چشم تر آلوده [illegible] معشوق [illegible]

از [illegible] ملک [illegible] تان [illegible] | در دور خط زیاده سودا فتاد [illegible]

[illegible] بر لب [illegible] هجوم تشنگان | گرد لعل یار [illegible] خط ریحان [illegible] بین

[illegible] قتل نیست چو پروانه مراد | ما ناز خطان از رخ ساده [illegible]

[illegible] مشکین [illegible] از [illegible] ماند [illegible] | تخم قابل زود گردد در زمین پاک سبز

ما بخط مشق قلم یار برده ایم
منت ز حرفهای قلمزاد چون کشیم

با تازه خطانیم نظر باز ز خوبان
صد شکر که از جملهٔ بالغ نظرانیم

مشکل از نظارهٔ تو تحریر قسم ز جای
تو خطی دیدم که بازی کرد دل در سینه ام

نرد بر آتش من آب سبزهٔ خط او
فرو نشستنگی شوق زین کتابت خشک

خطابان چهرهٔ روشن چه تواند کردن
شب تاریک بود سرمهٔ بینائی شمع

خون میخورد ز غیرت خط غبار تو
گردیستی که بکوه سر نشسته است

بوی خون از نفس سوخته آتش میاید
در دل هر که کند ریشه خط شکنش

در ایام بهاران دیدهٔ نرگس بود گویا
چه سیهها کند درد و زخط با چشم مخمورش

شب امید من آخر و ز صبح عید شود
که سر زند ز بناگوش خط شبگونش

نگردد درد را تاریکی شب مانع از دزدی
همان دل میبرد در پردهٔ خط خال هندویش

معرض حال در ایام خط مشو غافل
که وقت شام بود تنگ در ادای نماز

ز خط بهشت لبت زنده میشود دلها
چنین بود چو کند سبزه آب حیوان سبز

دیوان عاشقان بقیامت نمیکشد
ایام خط تلافی بیداد میکند

تختهٔ مشق خط شبرنگ یارب چون شود
صفحهٔ روی که می لغزد بر و چشم نگاه

نیست آسان عشق با خوبان نو خط باختن
تختهٔ مشق عتاب و نازمی باید شدن

[illegible]

از خط شبرنگ آورده است فرمانی بخویش — تا نپیچد هیچ دل سر از خط فرمان او
تا غبار خط شبرنگش نشد یکدست بلند — از بناگوشش نیابان کام ما شانه بروار
زود در دل جای خود از خطان جا می کنند — در بغل ما جا نمی دارد مصحف خط غبار
وای بر من کز غرور حسن شد خط غبار — مستی چشم ترا بیهوش داردی دگر
در غبار خط نهان گردید چشم سیاه — خانه ظالم بیابد که فرصتی ویران شود
شد ز خط لعل لب میگون او سیراب تر — چشمه را در نوبهاران آب افزون میشود
خط نیست دشمنی که بتابد ز تیغ روی — بر روی خویش تیغ کشیدن چه فایده
دل بخط لعل نهان کرد از آن جلوه زلف — میتوان فهمید کانداز رسائی دارد
هنوز خط تو صورت نبسته بود ز غیب — که در صفحه روی مرا حنائی کرد
قدم شمرده زند حسن در قلمرو خط — چو حاکمی که بپایانی حساب میاید
میفزاید هر قدر بر خط مشکین پیچ و تاب — عشق را اسباب پیچ و تاب افزون میشود
امید لطف بخط داشتم ندانستم — که جوهر دم تیغ عتاب خواهد شد
ز خط یار نظر بستن اختیاری نیست — که از مطالعه این نسخه خواب خواهد شد
زبان طوطی خط حرف ما آینه می فهمد — غبار خط بغیر از چشم حیران کس نمیداند
مباد روز خوش آن خط بیمروت را — که چشم شوخ ترا از ستم پریشان کرد

بجائی خط مشکین چون برآرد روی آن آئی — خلاص از جذبهٔ آتش عذاران من نخواهم شد
چشم ظالم و مژگان خونریز تو می یارد — که در ایام خط هم مهربان من نخواهد شد
خط تو بر ورق آفتاب مشکین قلم نوشت — شکوه حسن تو این مور را سلیمان کرد
شرح خط هیچ دهنی چند بگفتار آرد — نقطهٔ خال تو محتاج به تفسیر نشود
برنگ خط برآرد طوطیان خوش سخن با خود — کجا پروای طوطی لعل شکربار او دارد
خط باشد که غرض تسخیر لعل یار کرد — زود بالد سبزه کز آب حیوان سر کشد
میشود بوسه زان لبهای تو خط طلبی — میوه چون شد پخته ممکن نیست خودداری کند
هنوز خط ترا ابتدائی نشو و نماست — کجاست جوهر حسن تو آشکار شود
مبین بدور خط از تماشا خال عنبرین را — که چون زنبور خاک العدنی تماشا میماند
گفتم از خط رخ او فزون شود غافل که خطا — جوهر دیگر فزون بر تیغ استغنا کند
میتوان در شب چراغ خورشید کفت — خبر اندازم که خط از روی چون گل سر کند — برده
ریحان که رخ گلشن ازو تازه و تر بود — از تازگی خط تو تقدیم کهن شد
خط سبز رنگ می آید برون از لعل میگونش — باآئین که خضر از چشمهٔ حیوان برون آید
مکن ای خط تو بلغاکساران سر چنین — که خطهای تر سمت خطا کنند باشد
شد روی ترا برده عصمت خط مشکین — خونخشک چو گردد نفس پاک برارد

مرزای

سزای خاکمال خط مشکین است رخساری — کزو مطلب روا از یک نگاهی نمیگردد

بشارت باد آغوش وصال امیدواران را — که گرد خط ز رخسار شمع مهتابی بگیرد

زود پیوند ز شکسته بخورشید بلند — خط چو سرزد دست از آن روی توانا باید

نتوان نگاه داشت ز بحر در بهشت — چشمی که آشنا بخط دلفریب شد

در ایام خط از عاشق عنانداری نمی‌آید — که دزدی بیمکان در پرده شبها گردد

در دیده خورشید سیه کرد جهان را — خطی که از آن چهره روشن بدر آید

اوقات خود ز مشق پریشان سیاه کرد — خطی که نسخه زان لب شیرین نگاه داشت

دلها شد از غبار خطش مصحف غبار — بی چشم زخم خط غبار بچنین خوشنما است

از صد هزار خانه خراب است روزگار — گردی که از عذار تو بر خط نشسته است

رخ تو از خط مشکین رقم خط دارد — سیاه رو دو شود صفحه که خوش قلم است

غیر از خط تو خط که رای بهار صبح — در آفتاب روی قیامت ترا کجاست

جلوه با در کتاب خط و روزی بیش نیست — غافل از فرصت مشو وقت تماشا گذشت

ایمان بخط سبز تو آورد هرکه بود — چشم سیاه مست ترا کافری بجاست

از غبار خط مشو ایمن که چون برگشت بخت — خاتم از سلیمان مور بیرون میکند

زچشم بد خدا آن خط مشکین را نگهدارد — که از هر حلقه اش انگشتری زنهار پیدا شد

از سایهٔ خط تو چو خورشید در نشست   میلی که آفتاب به تو سوی زوال کرد

مشو دور و دور خط از فتنهٔ رخسار او عجب   گر گرد فتنه بیش از دامن آخر زمان خیزد

خط اگر گرد رخت رنگ قیامت ریزد   چشم مست تو محالست که هشیار شود

جان ما ز خط پشت لب یار تازه شد   این لطف با سیاهی آب الحیات نیست

در چشم تر من ز خیال خط سبزت   هر گوشه پری زاد دگر بال افشان است

باده بی پشت لبش از سر رود بیرون چو دود   بوسهٔ لبهای تو خط را قوام دیگر است

ز خط ناکشته بنا گوش او غبار آلود   که عکس در یتیمی ز گوهر افتاده است

مگر عذار ترا شد زمان خط نزدیک   که خون من به جگر رنگ مشکناب گرفت

در خط عنبرین تو شد پیچ فتنه‌ها   زان فتنه‌ها که از شب زلف تو زاده است

خط بر آن لب فارغست از باده لب تشنگان   خضر را در آب حیوان از سکندر یاد نیست

ناکشته پشت لب او ز خط مشکین سبز   که سایهٔ پر طوطی به شکر افتاده است

بوسه را بر عارضش جا از هجوم خط نماند   سبزهٔ بیگانه آخر این گلستان را گرفت

تو خط ما که ندارد رحم در دل دور نیست   چند روزی شد که این کافر مسلمان گشته است

نقش بندی قلم زرکار صورتگر نیست   چهره پرداز خط سبز بتان پیدا کیست

از رباعی ست آخر میزند ناخن بدل   خط پشت لب به چشم ما ز ابرو خوشتر است

[illegible]

خط مشکین نیست گرد آن عقیق آبدار — دود آه ماست گویا آنچه او را در گرفت

بلاست عاشقی نوخطان چار ابرو — ز چار موجه دریا نجات ممکن نیست

یک نظر با رخ آن دلبر نوخط چکنند — که ز هر حلقه خط روی دگر ساخته است

آیه رحمت آمد اهل معاصی را دلیر — شد ز خط گستاخی افزون اغیار را

نگار ما که بود ماه و آن خط مشکین — بدام باز کشید آفتاب تابان را

خاکمال خجلت از نظاره دیدن مشکل است — از غبار خط او یارب چه بر مژگان گذشت

نه هر که حرف شناسد بمعنی حسن رسد — سواد خط بناگوش در دبستان نیست

فریاد میکند خط و خالت که کلک صنع — بر صفحه رخ تو مگر در گذشته است

صبر اندارم که از زبردستی خط روزگار — دود بی آتش کند آن آتش بی دود را

معنی روشن بود در لفظهای دلفریب — در ته زنگار خط آئینه سیما بشنو

بر روی خط سبز ترا هیچ خاص است — یک حرف در این صفحه مکرر نتوان یافت

ز خط ملکوتی برات مسلمی دارم — هنوز اول جوشش بهار آفت نیست

نقشی بود پسندکی الخط موزون — در سلسله موجه گوهر نتوان یافت

خط مشکین گرد گوشه دلت آن زلف دراز — این سرانی آنکه مالد روی دل ابر زمین

چون غرور خسروان از گردن لشکر زند باد — از غبار خط غرور حسن بی پروا شود

میشود هر روز بر زنجیر افزون حلقهٔ / هر که میگردد گرفتار خط شبگون تو

از غبار خط سبزت چشم روشن میشود / میبرد زنگ از دل آئینهٔ رخسار تو

غافل مشو از حسن خط یار کاین دور / چون عهد جوانیست که دیگر نتوان یافت

گرچه از ریحان جنت میکند انجات / سبزه پشت لب او راست نیروی دگر

خط و خال و چشم مست و مژگان تو خونخوار تر / آیهٔ رحمت نزد از مصحف رخسار تو

گاه باشد کز غباری لشکری برهم خورد / تا خطش سر زد سپاه حسن شد زیر و زبر

از آن در حلقه بگوشان خط مشکینم / اگر حسن ترا خط نیاز مند نیاز

همین خط حجت است که باطل ز حق جدا سازد / وگرنه حسن زن و مرد هر دو مشترک است

در سراپای تو کم بود بلای دل و دین / که ز خط طرح بلائی دگر انداختهٔ

حسن شد پا در رکاب از خط مشکین شتاب / تا مگر گردی ازین قافله ادراک کنی

نقش بیرون پردهٔ حسن نهفته بر روست / از خط و خال نکتهٔ تو ادراک میکنی

حلقه کند زود شهرت یاقوت خط / کرد سبب آن خط دلستان که تو داری

امیدم بود کز خط شرم رخساری تو کم گردد / ندانستم که از خط پرده دیگر میفزایی

فیض دم خط تو دم صحبت شبگیر / زنهار درین دم شره نگذاری

گمان حسن که در چاه بند کنعان بود / خط سیاه تو از گوش تا بگوش کشید

نیم

شهید لاله‌عذاری شوم که ماتم خط نرفت تشنه ز بالین چشمه سیماش

بدور خط لب لعل تو شد خراباتی چه توبه‌ها که بفصل بهار بشکستند

تا چه گستاخی از آن طوطی خط سر زده است کز لب چون شکرت بال و پرش سوخته است

ز خط دور لبت گشته حلقه‌های چشم ایجاد ز بسکه غبار زمین او تشنهٔ تماشا نیست

ز بخت تیره ما شد غبار آلود خط لعلش وگرنه آتش یاقوت خاکستر نمی‌دارد

قیامت گر برانگیزد غبار خط ز رخسارش کجا بیدار چشم او ز خواب ناز میگردد

نرسد تشنه از آن لب تو خط آب حیات سوال سیاه ندارد

حسن یار در دم خط ناز و غرور گرست خواب در وقت سحرگاه گران می‌باشد

بلکه پامال خط سبز چشم بد مرساد که حسن شوخ تر آمد قدردان نگاه

خط برآورد و همان چهرهٔ او ساده نماست در صفا جوهر آیینه نهان می‌باشد

تو و دلجویی عاشق زهی اندیشهٔ باطل غبار خط مگر آرد بیادت خاکساران را

ای خط بی‌رحم دست از دامن خالش بدار از نقطهٔ سیمیان مکن بر خوشکن صد مور را

مستیم یک لحظه بی مشق جنون هر جا که هست نو خطی پیوسته در مد نظر باشد مرا

هر چند سرکش است شود رام خوش عنان حسنی که شد ز حلقهٔ خط پای در رکاب

از درشتیها خط خوبان ملایم می‌شوند تا چراغ است دیدگان باشند خط یادگار

خواب در دیده ارباب هوس میشکند
از خط یکی هزار شد انگار عنبرین
دست جانا بر نمیگردد دعای نیم شب
حسن او پا در رکاب از خط مشکین شده باز
تبسم مشکی در روزگار خط نمیدانی
عنبرین گوهر است گرد یتیمی
زلف او فتنه بود خط او خاک است بلا
بحر جمعیت تصور که بهم یکبار
می نهند گرد دهانش همچو خط عنبرین
عنقریب است نقش سوختگان خط بسر
چنان هم در دل تیغ میبرد خط سنگین
تا غبار خط لب لعل ترا در بر کشید
چنان غبار خط آن صفحه عذار گرفت
ز موج خط تو دیده خیرم که از لب او
از غبار شکر خند خاک رو نهان کنند

در ته خط جوهر آیینه سیمای ما نیست
دور شد از نقطه به پرگار نوشته است
خوش نشود معشوق تو خط وقت عرض ملالیست
فتنه مشغول صف آرایی آن مژگان نیست
که این شام سیه صبح قیامت در قفا دارد
بدل غبار از آن خط مشکبار ندارم
آه از آن روز که این گرد بهم دست دهد
از غبار خط بگرد عارض حیران شدم
هر حدیثی که ز لب جانانه خیزد بر دل
ز لبش داد من تشنه جگر میگیرد
تحت کشور حسن تمام نگیرد
کوه از گرد یتیمی خاک بر سر میکند
که جا در حاشیه زلف به یکبار نماند
چگونه حاشیه خنده‌ای پنهان نکند
خوشتند این عاقلان بر زلف و کاکل بسته‌اند

[illegible]

نکتهای چو پنهان بود در آن نقطهٔ خال / مو موران خط سبز رنگ عیان ساخته‌اند

حسن سنگین دل اگر کعبهٔ مشتاقان نیست / در لباس خط سبز رنگ چرا می آید

در شکست قلب ما از زلف کاکل بس نبود / کان غبار خط مشکین گوشهٔ نیسان شکست

یاد ایامی که [illegible] اکنون که [illegible] دهن / از غبار خط مشکین گوشهٔ نیسان شکست

هر دو حسن تو فرمان قتل عاشق شد / ورنه خط [illegible] رخصت تماشا گشت

آنچه که عارض او مینماید نیست خط / عنبها از دامن آخر زمان بر خورد

مزن با خط سبز چون [illegible] / که سواران رفت [illegible]

مشو غبار دل خلق چو نکهتات مشک / با اهل عشق در ایام خط ملایم باش

از خطش صاحب امید چوب نرمی داشتم / عاقبت سودا زروح [illegible]

خط مشکین تو در دایرهٔ سبز خط هلال / چون لب قند [illegible] دگر [illegible]

جز خط یار بر قلم ما نمی رود / دارد دل ما بهشت غبار کتاب ما

حسن خط غبارش بی نیاز از زلف ساخت / احتیاج دام نبود خاک [illegible]

عید امید [illegible] خط از عشاق جور / راه چو [illegible] پاک ساقی [illegible] گرد

شرم تو گفتم از خط سبز رنگ [illegible] / [illegible] خط بر حجاب تو

دزد [illegible] خط دار چشم او بر کدام است / گردن [illegible] یار [illegible] حساب

خط مشکین تو سرمشق جنون عجب است — طاق ابروی تو محراب نماز شب خوشست

دارد از خط سبز دل خضر را کباب — خطی که بر لب آن لب میگون کشیده است

ز خط لعل تو زمان من و او آخر شد رضا — ندانستم که خطش فتنهٔ آخر زمان گردد

اگرچه خط او هیچ جز راست خوبان را — شب هجران بود عاشقان سوخته را

مگر عذار ترا اند زمان خط از رنگ — که خون مرا جگر بی‌شک ناب گرفت

اگرچه صبح قیامت دمید از خط سبز — همان دو چشم تو مشغول باده نیم‌مست

خط بگرد رخ آن سیم ذقن آمده است — مور در دست سلیمان سخن آمده است

چون نباشد خط مشکین بود گرد دهان — که نفس سوخته از ناف ختن آمده است

غبار شکر کام خط شد می‌آید — ز خواب ناز کن بیدار چشم باده بیمار را

نصیب مور بی‌زنهار خط شد دل — دریغ از تلخ‌کامان داشتن لعل شکرخا را

نوخطی سلسله‌جنبان جنون است مرا — سبزهٔ نیمرسی تشنهٔ خون است مرا

چشم بدبین بچه‌ها پشت لب تو مرساد — که بان تنگ‌دهن راه‌نمون است مرا

ز گرد خط گرفتم مصحف شد ظاهر لب — کجا خوانم سماعی آن حرف ابو لهبا

غافل ز نقشبند کند اهل هوش را — نقشی که بر رخ تو خط عنبرین زده است

نوخطان گر دم عمر از سینهٔ من میرود — دل ویران مرا بال و پری جاروب است

پر بر دور زمان خط از یار شکفته است — در تو بسیار توبه شکن بی نهایت است

هر قدر خط تو افزود مهر افزود — سبزهٔ خط تو مهر گیاه دل بسته است

بر لب بام آفتاب است از غبار خط سپید — پیش از این ای شوخ چشم از رخ کنار

جز خط سبز که فرمان سلیمان دارد — آدمی را که تواند که پری زاد کشد

نقش امید ساده دلان بیشتر شده است — زان دم که خط در پی سیمین انگشت زده است

از خجلت باغبان به خاک مالد روی گلها را — عذار خط چو از رخسار گل بوسی تو بر خیزد

از خط سبز چو مست نقش بر — دل سبز تو که خون در دل خار امیکرد

آنکه سیاست که در پردهٔ کفر ایمان نیست — روی تو خط را گاشت تمام نامیکرد

چنان که در پردهٔ شب رو زنار اجر — نقاب خط در آن مشکین حسن را بی باک پیساند

طاقت سیلی اخوان نبود یوسف را — خم برخم بر رخسارهٔ جانانه چه کرد

از خط شب رنگ حسن یار عالم منور شد — در ته خاکستر این اخگر جهان افروز شد

از کمان حلقه نتوان گرچه تیر انداختن — ناوک مژگان او در چه ور خط دلدوز شد

خط نارسته در آن لعل زروشن گهری — در گره رشتهٔ پنهان شده را میماند

گر نظام از خط آن حسن ملایم شده است — گبر از ترس مسلمان شده را میماند

لبش امروز فردا میکند در بوسه دادنها — نمیداند ز خط چون نشمنی کم فرصتی دارد

یکی صد شد ز خط سبز آن لب میگون		در ایام بهاران می عجب کیفیتی دارد

این زمان نامهٔ اعمال کهن بهار است		خط رویی که دم از صبح قیامت میزد

شفاست حلقهٔ خط تنگ شکر میسم		که باده لب او پای در رکاب شود

خواهد چنین شدن که ز گرد غبار خط		آخر میان ما و تو دیوار میکشد

میکند جوشش بهاران بر آتش تیز است		مستی آن چشم در دوران خط افزون شود

از کمال نوخطان ظاهر پریشان غافلند		خوبی خط بر دل فهمیدن مضمون شود

پیچ و تاب خط نخواهد سراپا چشم حیرت شد		پری رویی که قدر دیدهٔ بینا نمیداند

بر نگار خط مشکین سزاوار است پندار		که چون آیینه قدر طوطی گویا نمیداند

یک سر مو کم نشد از خط غرور حسن او		از سر خط او مستی عیب پیش پا نبرد

تا صفحهٔ نانوشته است آسوده از ندامت		در روزگار خط حسن عاشق نگاه کرد

خط نارسته در آن لعل روشن گوهری		راز از عیب نمایان شده را میماند

لب میگون او را دشمنی خط برآورد دل		ز موج بوسه نوخط مینماید لعل شیرینش

ز خواب ناز گفتم چشم او را خط برانگیزد		مدار سیم کزین ریحان گرانتر شد نوخطانش

این پیکر تمکین که بجو حسن سپرداشت		مشکل که کند حلقهٔ خط پا به رکابش

از گریهٔ چشم هر که چو بادام شد سفید		نظارهٔ بنفشهٔ خطانست چاره اش

عاقبت خط لعل سیرابت ز آبی آورد — این گرای آشکارا تشنگان می‌برد دریغ

خون میخورم از غیرت آن تیغ کز آن آشناست — از صفحهٔ رخسار تو خط آن زبان پاک

تا خط شبرنگ آورد از دو جانب بر هم — می‌پرد حسن سبک پرواز بال و پر بهم

خط عالم گرد تسخیر لب میگون یار — تا لب خمیازهٔ ما کی رسد دیگر بهم

در حسرت بنفشهٔ خطان نظاره است — چشمی که ما بقند عبادام کرده‌ایم

جرح نمکین دل نصیب آن خط شبرنگ است — از لب میگون او کامی که من میخواستم

تا بوصف آمد دهن شد سبزهٔ خط تر زبان — طوطیان بر خاک می‌مالند از شکر زبان

غمزه آتش را خط بر نشان از دل ازاری برد — تیغ را پیچیده کی میکرد از جوهر زبان

عمرها باید که آن یاقوت لب نوخط شود — سبزه با تمکین ز زیر سنگ می‌آید برون

بهر خال شود تنگ جا درین محضر — اگر ز روی تو آید خط ایمچنین بیرون

نگردد مصفا از خط لب کوثر شعار او — گر شوید سیاهی را عقیق آبدار او

ما از کهنه و نو عالم بود کفاف — معشوق نوخطی چو می دیر ساله

هر حلقه را از روی تو نعلی در آتش است — در روز خط به بردن دل بسکه مایلی

عذار نوخط دلدار دیدنی دارد — کلی که می‌رود از دست چیدنی دارد

ز خط کشیدن آن خط شکرین شده است — لبی که چیز ندارد گزیدنی دارد

تو ای که تر نظر فکر کار ساده روی کن / که چشم موشکافی با خط کار سا دارد

خط لب لعل تر آمی آب نتوانست کرد / آب کم نقش از عقیق تا نتوانست کرد

سوخت خطت هر چند فتنها بر دارد نقش / فتنه چشم ترا در خواب نتوانست کرد

هر چند خواب ها را تسکین کند بهار / درد در خط تسکین چشم تو نتوخیز شد

این خط سبز کز لب لعل تو سر زند / عالم سیه بدیده آب بقا کشد

نسیم شام نبات شد بجوش قماش صبح / چه سود اینکه ز خط خوش قماش خواهد شد

از خط نشست لب شور بدلها افتاد / سبزه کان ملاحت نمکین خواهد شد

از نظر یار خط سبز شود پنهان حسن / آدمی زاده درین شیشه پری میگردد

از ته سبزه خط همچو مه از ابر تنک / رفتن حسن به تعجیل هویدا کرد

گوارا باد شرم صحبت آن لبها نو خط / که جان بخشی کند در پرده شب آب حیوانش

از بس بروی تازه خطان چشم دوختم / چون مصحف غبار مرا شد کتاب چشم

سبزه خط زهر قاتل شد بران تیغ نگاه / من باین فصل بهار امید دیگر داشتم

خط تسکین دل بهائی لعل جانان را شکست / دیده از حق نمک بست و نمکدان را شکست

گرچه از خط معنبر در سیاهی غوطه زد / بتوان زان لب خار آب حیوان را شکست

چون سهیل از دیدن او بود در خون دیده / از چه رو خط زنگ آن سیب زنخدان را شکست

شد خط سبز از لب میگون ساقی دلپذیر
چون رگ تلخی که با پیچیده گوارا میشود

از خط افسرده نشد گرمی نگاه حسن
جوشش دریا چه غم از جام میسر دارد

هر که ایام خط از سیمبران غافل شد
از شب قدر به ماه رمضان غافل شد

مگر خط نرم سازد آن دل چون سنگ خارا را
وگرنه دود آه ما ره روزن نمی داند

غبار خط به آب تیغ بسمات نیست بنشیند
برات آسمانی را ز گردیدن نمیداند

کشت خط آشنا و سبزه بیگانگی
با تو چیزیم دگر کی آشنا خواهم شدن

خال

نقطه خالش که شد پرگار سرگردان اوست
کیست کز فرمان او گردن کشد فرمان اوست

سرگشته ساخت خال دل آرای او مرا
پرگار کرد نقطه سودای او مرا

خال را در زیر زلف آن پری پیکر ببین
گر ندیدی دانه از دام گرانتر ببین

خال است اینکه بر سر آن چشم دوخته است
یا شبنمی که در آتش یاقوت سوخته است

خال محتاج کمند زلف عنبر فام نیست
دانه چون افتاد دیگر احتیاج دام نیست

ز خال گوشه ابروی یار میترسم
ازین ستاره دنباله دار میترسم

چه فتنه میشود از نیش لعل میگونش
چه بوسه گاه شناس است خال موزونش

خالش خبر ز دل از نهانم نمیدهد
زان راز سر به مهر نشانم نمیدهد

بکریه نقطه خال تو از نظر نرود
که داغ لاله بخونابه جگر نرود

خال موزون است هر جا بر رخ دلبر فتاد
هیچ جا بیجا نباشد گر نگین انگشتر فتاد

اگر از خال لب مهر دهان نخواهی شد
حریف شکوه آتش زبان نخواهی شد

خامش و گویا بود چشم سخن گوی او
نقطه بسم الله است خال بر ابروی تو

خال یار در گوشه چشم است یا لعبت
از مکان نهاد زد یاد ایام کهن که مسلمت

سپند خال لبت آتشین عذار انند
نخود طبیعه لعل تو با جدار انند

دانه خال تو روزی که مرا در دل بود
حاصل روی زمین از من بیحاصل بود

نه همین قلب به ایمان یاد لبان میزند
دزد خال او شبی خود را بصد جا میزند

خط مباد مباد از آنخال سر برآرد سیه
عمرش تمام گردد چون مور پر برآرد

آنخال لب ستاره صبح قیامت است
عمر دوباره سایه آن سرو قامت است

حلقه گوش تو گواره صبح است
خال بنا گوش تو ستاره صبح است

حسن تو باده ایست که از شیشه مست اختر
خال تو دانه ایست که دام از رشته

خط یکدو لب میگون تو چو ساغر گشت
خال شب رنگ سر اختر دوست گشت

دل بخال تو عجب چشم طمع دوخته بود
مشک این نافه سراسر جگر سوخته بود

زنجیر دل بخواهد کرد زلف جانفزای او
که دل در سینه ها نکند شب خال دلربای او

الفرد

زخمه در دل میکند مژگان فتانش هنوز — میکشد آب از جگر تا دانهٔ خالش هنوز

خال مشکین بر لب آن ماه لقا افتاده است — چشم بد دور که بسیار بجا افتاده است

خال اگر چه بنا گوش نیک اختر شد — ازین ستاره شب تب دل سیه تر شد

زینت خال تو مشک ناب ندارد — نقطهٔ مشک حسن انتخاب ندارد

خال را کنایهٔ زلف پریشان یافتم — در سواد نقطه اسم جزو قرآن یافتم

در سواد خال سر زلفت تو کردم سر بسر — چند بسم الله را در نقطه پنهان یافتم

بی سیاهی نتوان چشمهٔ حیوان دریافت — خال در کنج لبت با بجا افتاده است

گوشه گیران زود در دل تصرف میکنند — بیشتر دل میبرد خالی که در کنج لب است

خال تو گر بسته بسیار دل عشاق — چون سوار حبشی که برد دانه بخانه

ز گوشه گیری خال لبت معلوم است — که آن بلای سیه در کمین هوش نشست

ستاره تو دل آن زمان بلندی داشت — که همچو خال در آن گوشهٔ دهان بود

مکن تخم امیدی عالمی بر روزی مور است — نگهدار ای خط شبرنگ چشم از خال هندویش

ز رویش چین نگه دارم نگاه طفل مشرب را — که صد دام تماشا هست هر دانهٔ خالش

دایره چیست حلقهٔ زلفش — مرکز نشکیب خال سیاهش

دل برویت زانست خال و زمزمی میکند — خانهٔ صیاد ازینجا از حسن خط ساخته است

ای چنان دانهٔ خال تو ربوده است مرا
که نه فرمان قدم خویشتن خود به کارم نیست

چون مور دهن خام طمع باز برآورد
تا شهد زند زلف عیان دانهٔ خالش

ز شوق خال مشکینش بگرد کعبه میگردم
گر او کم گوهر حجر می‌نماید هر سیاهی را

آنچه بر رخسار او می‌نماید خال نیست
شبنم نازک دل در آتش گل سوخته است

ز بیش چشم دل لعلش بر نرگس چشم دل داد
بجای گوشهٔ چشمی تو ای یار کار من بیند

رخسار که آتشین است او را
پروانه زخانه نزاد خال نیست

بخال او سپردم خورده دل بلا نداشتم
که در ایام خط پنهان کند در خال خند گوش

شب تاریک نعت سرمهٔ سیاهی دنه
خال در کنج خط پیش شعر بر زن دل

خال تو سنگ کم نیست از دو بی من بهای
من هم متاع دل بهمین سنگ میکشم

دندان دل شب دست بتاراج برآرند
در دو خط از خال رخ یار حذر کن

خال او از مو شکافان بیشتر دل میبرد
مرغ زیرک به دام آید فریب دانه‌اش

خط مشکین سر نهاد از خالش یاد رفتنی
تخم قابل زهر گردد در زمین پاک سیر

نه همین سرگشته دانه خال کیا از دانه‌اش
مرکز افلاک هم آن نقطهٔ خال است نیستی

دیده و دنیای رفتن جان بغارت داد نیست
دل عجب فتنهٔ خال انجان سیه افتاده است

عالمی را نقطهٔ خال لبش بی‌هوش کرد
نقل انجمن بصد کیفیت پیمانه است

باخالی

با خال حسن تو طوطی ز دست می‌کند — خورشید را بیاری اختر چه حاجت است

خال در زنخدان تو می‌ماند — هم چشمه ستاره صبح سحرگاه است

یک ذره خاک بیچه ببوسیم من گر — خال از هزاران چه جای کلاه است

گیرائی کمند بروی جراءت — جای تو از میدان خط ز لعل سب شد

دلیل با دیده کردان حیرت است سیاهی — بنازی این لب چهره خال ندانند زنگ خوبند

نیست امیدی برومندی ز خال تو خطان — حاصلش از نوس باشد دانه چون

خال در کنج لب و لوت تو چشم است مقیم — زان تو سینه ظلمکار کنی می‌باشد

خال تو هر زمان بدل می‌کند قرار — این نقطه بین که دور چو پرکار می‌کند

از خال بر از دین بار رسیدم — این مور را بر سر شکر آمد

خال تو را بمار خط احتیاج نیست — این زنده جره که ظلمت چه می‌کند

بیک آتش رخ تو خال از سینه چشمی — گمان بروزه همچون سپند می‌گردد

خال رخسار تو از زلف دل آویز ترا نیست — نقطه زیبت زین صفحه بیجا باشد

میان خال و خط و حسن راه بسیار است — اگرچه لفظ از معنی جدا نمی‌باشد

اگر یک لحظه از خال لب او چشم بر دارم — سویدا در دل قسم ز بیتو میگردد

هر که دید آن خال با بر دو چشم ما گفت — این غزالان بین که بر دور حرم آسوده اند

ز خال یار خجالت کشم ز سوختگی — که شمع سوخته در کار مور خوان کرد
مدتی بند خطا و فرمان غزال او در دو دشت — بجان خال لبش مهر بالا عنبر زند
خیال خال تو آمد بدل ز رفتن چشم — چنانکه دزد بغلطش ز راه آب برآید
غافل مشو ز خال ته زلف آن نگار — پیوسته این ستاره نمایان نمیشود
بخال زیر زلفی عشق روئی کرده است رقم — تذرو دانه را از چنگل شهباز میگیرد
تسما نمیرود چشم بر دانه‌های خالش — وقت است خیل مژگان چون مور برآید
ز خط عالم سیه شد در نظر آن خال مور را — برآمد عمر موری را که بال و پر برون آرد
بخال چشم سیاه هم ندانستم — کدام حلقه نهفته است زیر دانه او
اکنون که زلف بر خط او قصه‌ها سر نهاد — افتاده است خال لبش بیکطرف
بحیله خال او بر و افتاد — دزد در ماهتاب رسوا شد
بر صفحه عذار تو از نقطه‌های خال — کرده است کلک صنع نشان بوسه‌گاه را
خال دلکش نیست یا از نقش — دانه گیر است یا دامش
ز خال دلفریب یار شکل جان تعلق بدن — کنون که گرد خط گردید خاک آلود در مورش
شوخی با این کمال نبود است هیچگاه — خال تو چون سپند ز انداز جهت
خط که ز بکر د خال تو کرد عزیمت — این نقطه اختیار ز پرگار میبرد

بخال

بخال گوشهٔ ابروی او مبین گستاخ
که چون ستارهٔ دنباله دار خونریزست

زان خال عنبری نتوان سرسری گذشت
از نقطهٔ این صحیفه مثل تمام است

بسیار شود مرز برگشتای خلق
خالی که بران کنج دهن گوشه نشین

چون خال سوخت تخم امیدم بشور
لعل آتشین باب نشانم نمیدهد

فزاید عرض شکر شوکت مهر سلیمانرا
ز خط عنبرین آن خال بی بخاری گرد

فتنه در دنبال دارد اختر دنباله دار
چون برارد خط ز خال آن نگار اندیشه کن

دفتر صبح سعادت مرکز پرگار عشق
تخم آه آتشین یا خال عنبرین است این

در کف دست سلیمان کشیدی مور را
چشم بکشا خال را در صفحهٔ آن رو ببین

از چشمهٔ حیوان جگر سوخته دارد
هم طالع خال لب یار است دل ما

آخر سیاه بختی مجنون عنبر کرد
بر چهرهٔ زنان عرب خال لیلی را

میشود از سنگ طفلان چون تن مجنون کبود
خال لیلی جامه در نیلی مصیبت میزند

خال او در پردهٔ خط همچنان دل میبرد
از اثر نیست مانع اختر مسعود را

مشکل که کند گوش امان نالهٔ خود را
خال تو که مشغول جگرخواری دلهاست

فریاد کز سیاه دلی خال عنبری
راه سخن بکنج دهانم نمیدهد

نه خط ز خال لب یار سر برآورده است
که در هوای شکر مور پر برآورده است

بخال چشم سیه باختیم ندانستم / کدام مکر نهفته است زیر دانهٔ دوست

میتواند که کسی یار اخرید از سوختن / آنکه بر خال تو آتش را گلستان کرده است

بخدا خال لب یار میتوان دانست / که چشمهاست بدنبال گوشه گیران را

اختر طالع ما در بساط آسمان / خال موزونیست بر رخسار زینت افتاده است

در خانهٔ شرف بود اختر شگفته تر / خال سیه بکنج لب یار خوشتر است

خوش است خال سیه جا فتد بعید انجم / کاین ستاره کجا خانهٔ شرف دارد

نه ز نقص است اگر خال ندارد رویش / نیست آن کان ملاحت بنمکدان محتاج

زیر قبل هر نقطهٔ خالش سویدا اعظم است / کیست بر مجموعهٔ حسنش زبان را بکذرد

من آن روز یکی تخم خال او شد بشر یکنعتم / که گیا نیست مرکز چرخ پی پرکار خواهد شد

ما بیک نقطه ز رخ او محو شدیم / وقت آنخوش که باین صفحه سراپا گردد

هر خال شود تنگ جا درین محضر / اگر ز رو بسواد اید اینچنین بیرون

حسن در خانهٔ زین جلوهٔ دیگر دارد / در نگین خانهٔ نگین جلوهٔ دیگر دارد

حسن مه دارد در سواد زین شوکت شان دیگر / جلوه را در خانهٔ زین هست جولان دیگر

رسید خانهٔ زین عاقبت بکام از تو / هلال یکشبه اش شد تمام از تو

آن شاهسواری که منم دلنگرانش ترکیست که از خانهٔ زین است مکانش
فتنه روز جز اخانه نشین نیست اینجا فتنه این است که در خانهٔ زین است اینجا
زین خانه برانداز که از خانهٔ زین خاست چندان ز جهان گرد برآمد که زمین گشت
آخانه براندازکه در خانهٔ زین است معمار بنای من خاک نشین است

آخر که ترا گفت که از خانه خرابان تنها کنی آباد همین خانهٔ زین را
بی غیرت آغوش من جای نیست کتابه که مناسب بخانهٔ زین است
هزار خانهٔ آغوش را بخاک نشاند ترا بخانهٔ زین هر که رهنما گردید
تا نهادی پا بعزم سیر بر چشم رکاب عشرت روی زمین را خانهٔ زین میکند
دارد که زر وانی من بسته سواری گر شوخی او زلزله در خانهٔ زین است
نهال خاست جا بک سوار تیر زین است کجاست خانهٔ زین خانهٔ کمان او را
در سواری حسن می آید و بالا و نظر این نهال شوخ قد در خانهٔ زین میکند
حسن را در خانهٔ زین سروری باید نمود جلوه دیگر کند بر گوشهٔ دستار گل
بدست باد نتوان دید صاحب خرمن خود را نه بیند هیچکس یا رب بجز من در خانهٔ زینش
در خانهٔ زین هر کس شمشاد بر آرشید داند که رعونت را معراج همین باشد

میتوان دیدن ز کشتی اضطراب بحر را — حسن طوفان بیشتر در خانه زین میکند
ز شوخی میکند زیر و زبر هر روز شهر را — کدامین سنگدل شد رهنمای خانه زین
چنین گستاخ رکاب تو ببوسد اغیار — غم سربندی به در خانه زین می باید
نباید بسکه بگیرد آغوش آنکس — که در خانه زین ترا دیده باشد
گل پیاده او سرو را خجل دارد — اگر سوار شود در میان زین چه کند
ز دو در رفتن اگر کسی بند در بر خود شهر را — شهسوار ببر اگر من در خانه زین دیده ام
باب از اشک شادی بهر سامان خانه زین ترا — اگر افتد بدست من عنان شهسوار من
تا تو بچشم رکاب پای نهادی — عشرت روی زمین خانه زین است ترا
نماید هر نگینی در نگین دان جوهر خود را — ترا در خانه زین هر گرمی ببیند بکه دارد
قلاده ماند کی از گردش زمانه سلامت — که از رنج سفر سیر و انبا شد ز خانه زین ترا
در خانه زین ز آنرا افکند ز شوخی — آن فتنه ایام چو از روی زمین خواست
میکنم از گریه آخر خانه زین را خراب — ترمن گل لب بک آغوش دیدن مشکل است

با

مبین ز موج تهی دست خوار دریا را — که روی کار بود پشت کار دریا را
شکسته پا نشوی چون حباب بیهمت — بر هیچ موج کشیدی کنار دریا را

ز کوه صبر فزون گشت بیقراری دل　　کف سبک نکند بردبار دریا را

بهیچ حال مکن ترک بزرگواریهاست　　که هر سفینه کشد زیر بار دریا را

نکرد تلخی غم را علاج باده لعل　　نساخت آب گهر خوشگوار دریا را

غرض رساندن فیض است در جهان ورنه　　حباب موج نمی‌آید بکار دریا را

گران رکابی کشتی نمیتواند کرد　　علاج جوشش بی اختیار دریا را

ز بیقراری عاشق خبر دهد صائب　　شمر زدن کف بی اختیار دریا را

متفرقات

جام ما در تاکستان مهر لب خاموش ماست　　مضطرب ماهی چو دریا سینه پرجوش ما
بیت

چه میکند حریفان عشق صهبا را　　که آتش از دل تو نیست جوش دریا را

نمیکند کف معز مانع سیر دریا را　　سفیدی جامه احرام باشد دیده ما را

مرا از تنگدستی شکوه بیجاست　　که غیر نیل چشم زخم دریاست

مستغرق فنا را از سینه خطر نیست　　کشتی درست باشد دریای بیکران را

عشق نیارد دل افسرده ما را بشور　　مضطرب از طوفان نشود دریای بیکران را

مده در عالم پر شور دامان رضا از کف　　که ساحل میکند تسلیم این دریای پرسیل را

دریا بغل گشاده بساحل نهاده روی　　دیگر کدام سیل گسسته عنان بدریا را

کف چه سود دارد لعاب شورش دریا نهد … مستی سرشاری بی دستاری میسازد مرا

ز طعن تلخ بروی آسوده است کس عشرتی … چو موج هر که بدریا سپرده است سرا

گرفت در عوض آب تلخ گوهر ناب … چه منتست با بر بهار دریارا

میکند باد مخالف شور دریا را زیاد … کی نصیحت میکند تسکین دل آزرده را

مشو غافل ز حال خاکساران در توانائی … بساحل باز گشتن هست در هر جلوه دریا را

یارب چه معنی کند در جهان پاک … دریای گوهر که بکف سایل تو نیست

بزم رفتن گهر از جای گران جانان نیست … ابر نا گشت گران از سر دریا بر نخواست

برسان زود بمن کشتی می یا ساقی … که عجب ابر تری باز ز دریا بر نخواست

میکند در بر دهان ز شرم کرم احسان … بر لب دریای گوهر کف ز جوش لاف نیست

بر لب دریا زبان بر خاک میمالم چو موج … بخت من در نارسائی بهار رسا افتاده است

دست از دامان دلهائی پریشان بر مدار … رو بدریا میبرد ابری که بی باران شده است

نیست تا بهم نفس آینه های صاف … زود میگردد گران ابری که باد دریا نشست

ز خجلتش مکن نا امید نتوان شد … غبار ز خاطر دریا ز سیل بکنه نیست

از لب تلخ شکل آینه فرسود حسد … نتوان یافت گهر نم در جگر دریا نیست

کشتی غافل خطر دارد ز موج بر سر … تر نگردد پای عارف گر ز دریا بگذرد

دران

دران دریا که دست از جان چو شستن بایدی ... زهی غافل که از موج خطر اندیشه دارد

به از خوش سخنائی چه شیرین ساز است ... جواب تلخ از دریا شنیدن

حاشا که از کدورت نقصان کند سبو ... دریا به تلخ رویی کی خجسته گیر شد

سیلی که از غیرت همچشم صاحب دریا شود ... آب گردد چون به دریا قطره واصل شود

صحبت یاران مکدر رهنمای مطلب است ... آبها یکجا نشوند و روی در دریا کنند

هرکجا گوهر فرو رفتن ترشنه خسی بر سر ... مستطیب چو ماهی بی آب در زیر ریگ

اگر از چشم گوهر بین بسیاری بیا غربال ... ز رودی تلخ دریا آب گوهر می‌توان جستن

صحبت جان با تن خاکی دو روزی بیش نیست ... موج با دریا تواند دیر ساحل کند

لفظ معنی شد در آن تنگ دهن تا روشنا یافت ... خورده گل آب شد در غنچه او جا نیافت

بر لبهای نگاران لعل روشن گوهر او ببرد ... زانکه بر گلاب شکر با ساقی بدر او شرد

بینوای از آن غنچه دهن میرسد امروز ... خوشحالی از غیب بمن میرسد امروز

دهان تنگ تو هر خرده دان نمیداند ... که غیب را بجز از غیب دان نمیداند

لعل تو زر روشن گهری بجان جهان است ... تبخال بر آن لعل سراپرده جان است

تا خنده از آن غنچه مستور بر آمد ... صبح شکر از جا که دل مخمور بر آمد

اگر آن غنچه دهن مهر ز لب برگیرد جگر تشنه خورشید بکوثر گیرد
عالمی را لعل او مست از شراب ناب کرد چشمه حیوان همین یک خضر را سیراب کرد

نی شکر نرم لب می آشامش عرق شرم گشته مست در جامش
جبینش دیده‌ها را مطلع انوار میسازد دهانت سینه‌ها را مخزن اسرار میسازد
دلبری است چنان بسته شکر تنگش که رسد نیشتر از گوش بدلها سخنش
تا لبش کرده چو طوطی بسخن تلقینم شد قفس چون نبات از نفس شیرینم
بر خوری دان لب میگون کرد اندیشه او مست شد عالم و مهر است همان شیشه او
آن لب رنگین سخن هیچ ار گویا شود غنچه چون افتاد با رنگینی خود وا شود
هر که آن لب‌های نکو را تماشا میکند چشم پوشد ز حیرانی دهن وا میکند
نه همین دل ز لب لعل تو پر شور شده است که جگرگاه بدخشان ز تو ناسور شده است
ز حرف بر لب شیرین او اثر ماند که دیده نفس هیچ بر شکر ماند
جگر تشنه محال است که سیراب شود گر عقیق لب او در دهنم آب شود
لعل او را این همه خجالت آب بخته گر ندیدی اخگر برابر کباب آویخته
گوهری نیست سخن باش که از گوش شود نمکی نیست لب او که فراموش شود
بجوش آرد ز ناب شوق را رخسار گلگونش گریبان میدرد خمیازه از لب‌های میگونش

فخریا

جرعه‌ای میدهد از می بپری زنگ غارت / گوئی از نما شد دارد غنچهٔ تازه پرواز
نمک شراب دارد یاقوت درفشانت / بوئی امیدوارئی می‌آید از دهانت

فیض دم صبح از لب خندانت و یابند / شهدست شکر خنده که در شانت و یابند
من با تلخ کامان او ترش شکر بداری / که همچون مور خط در جانشینی غالب مداری
بخسته کیست که در چشم ما توان نوشت / چه دلخوشست که در گوشهٔ دهانت نشست
می خورد و فروزان شد و از شرم برآمد / یاقوت لبت را ز عجب شرم برآمد
می در آن لعل کهربا تماشا دارد / آب در گوهر شهوار تماشا دارد
زانده من انگشتری شهوار میاید بر رفت / بعد از آن مهر لب لعلها میاید بر
بنجو است حرف تلخی زان نوش لب رسید / آخر زغیب روزی با بیطلب رسید
زمستی در شکر خند ست دائم لعل میرابش / گریبان چاک دارد غنچه میزد در ناممشی
راه حرفی میش لعلی یار میخواهد دلم / خلوتی در پردهٔ اسرار میخواهد دلم

غزل

عمر دوباره است آن لبان که تو داری / مرکز عیش است آن دهان که تو داری
نقطهٔ موهوم ها دو نیم نماید / در دهن تنگ آن زبان که تو داری
هیچکس از هیچ چیز نخواهد ... / ایمنی از بوسه زان دهان که تو داری

از دل یاقوت آه سرد برارد | این لب لعل گهرفشان که تو داری
در جگر ز بهر خشک شیشه شکسته است | آن لب میگون می چکان که تو داری

از بس که شد ز لعل تو با آب و تاب حرف | شوید غبار عقل ز دل چون شراب حرف
غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو | در نقطه کس ندید نهان صد کتاب حرف
هر حرف از دهان تو پیچیده نامه است | از بس خورد ز تنگی جا پیچ و تاب حرف
شادابی لب تو ز راست گر چه آب | در لعل آتشین تو میگردد آب حرف
میتوانستم چون خود لبش در حرف کشید | وقت تنگ است و حیا مهر لب ما بانار گشت

هر چند گفتگو را نازک کند لب او | پیچید چو غنچه برهم تا از آن دهن بر آید
ز لعل آبدار او غنائی که من دارم | مرا در دست صد انگشتری زنهار میباید
قطره اشکی بروی نامه سیاه است | چشمه حیوان ز انفعال دهانش
زان لب سخن بجوشید جائی که نیست ممکن | گر تنگی دهانش از من سخن بر آید
چه صورت دارد از تنگی تواند دیدن دهانش | که من چه در اندیدم تا بفکر آن دهن رفتم
در دور لب لعل تو یاقوت ز معدن | چون لاله جگر سوخته از خاک بر آید
از روز نه عالم عجب است قوت جان | چون قطع امید از دهن یار تو نکرد

چه خونها کرد در دل عاشقان از لعل میگونت — چه گشتیم ما درین یک قطره خون کز دیده بارانیم
عجب دارم بفکر ما خار آلوده دهان غنچه — پر از رویی که از بسیار میگوئیست تنها باشی
چو نقطه موهوم که قسمت کند هیچ — پوشیده تر از خنده تو در زیر دهانش
برغم من لب خود میگزی چندانی — که باده نشه چون شیشه تنهایی
دهان صورت دیوار را از اشک شکر بارد — در آن محفل که آید در سخن لعل شکرخایش
گر تیغ زبانش نکند توی نگاهی — مشکل که حدیثی بلب آید ز دهانش
یکحرف از آن غنچه دهن تنگ ندارم — هرچند که ده رنگ بیان در دهن اوست
ترسم از دو بر چشمش بخورند اهل نظر — بسکه چو خواب بیماران لب او شیرین است
سخن چندانکه میدزدد چشم او بآسانی — بر شوخی برون میآید از لعل شکرخایش
عقیق خون مسیحا بزیر لب دارد — هنوز تشنه خونست لعل سیرابش
برخوری از اندیشه نگه چو بیمار صبوح — در رگ ریشه جان طرفه خرابی دارد
یاقوت رنگی لب رنگین سخن تو — چون چهره خجالت زده از خط بر نگی
نقل و شراب هر دو بهم جوش میزنند — لعل تو هم مکیدنی و هم گزیدنیست
میتوان خواند ز پشت لب او بیگفتار — سخنی چند که زیر لب او پنهانست
از آتش گستاخی می آب نگردد — مهری که حیا بر لب خاموش تو دارد

تو ز لعل لب خود کام مکیدن بردار / کز ما جز لب خمیازه مکیدن نرسد
هر که افتاد بر لبهای میگون تو چشم / تا شکرخند قیامت لب دندان میگزد
لب لعل تو پایین آب نخواهد ماندن / دور خضر ماند بهی خاتم جم میگذرد
لعل سیراب تو کجا دارد غم لب تشنگان / چشمه حیوان کجا یاد سکندر میکند
ز خون خلق چنان شد عقیق او سیراب / که از مشاهده اش زخم آب بردارد
پیش ما تشنه لبان چند مکیدن لب خود / خون دل بیزر است که تنها نوشند
آنقدر خون ز لب لعل تو در دل دارم / که بصد گریه مستانه نیاید بیرون
شکر خدا که دیدن آن لعل آبدار / از تار خشک آب بقا کرد فارغم
خار من بی تو ز گلگون می شکفد / مگر بفکر لب لعل آن نگار روم
تیره نتوان کرد آب زندگانی را ز خاک / جا به پا شد تا نثار آن لب میگون کنم
لبهای می چکان تر از بر شراب / کردم نظاره تشنه صد آرزو شدم
زود شهد ز رشک تلخش نقل مجلسها شود / هر که افتد نظر بر لعل شکرخای او
برگ خزان رسیده شمارد سهیل را / سیرابی عقیق لب آبدار او
چو داغ تازه از زیر سیاهی بر نمی آید / زلال زندگی از شرم لعل جانفزای تو
سری دارد بره کم کرده کان جلوه حسرت / نمی آید عبث از کنج لب بیرون دهان تو

زلال

زلال خضر از رگ دی خاک می‌لیسد | رسیر از آب حیوان کرده ظلم زاد لبان فیض
دل مسکین به امید تو در گوشه نشین | فیض در کنج لب یار نماندست امروز
چه آگاهی ز حال ما خمار آلوده کان دارد | می اشامی که خالی بر نشیند در لب خامش
کجا بفکر من بی شراب می افتی | تو گر نمکیدن لب چاره خمار کنی
تلخ نشد بر من جهان از فکر آن شیرین دهان | شادی با وصد درد دنبال غم میدا
وصف دهان تنگ تو آفاق را گرفت | در نقطه که اینهمه مضمون گنجد
ما از دهان او دل از دست داده‌ایم | یارب سخن دران لب میگونه چه میکند
از دهان یار دارد چاشنی گفتار من | خامه‌ها را بی شق از شیرینی مضمون کنم
گرچه لب غنچه سر مهر حجابست | نامه وا کرده است پیش دهنش
منت خشک چرا میکشی از آب حیات | تو که قدرت بلب خویش نمکین دار
بس خون که کند در جگر گوشه نشینان | این کنج لب و کنج دهان تو که دارای
زنده شد عالمی از خنده جان پرور او | گمان داشت وجود از عدم آید بیرون
کرده بیرون ز نهانخانه عدم می برد | نگشت صبح شکر خنده زان دهن روشن
ز کار دل گره چون اشک از مژگان فرو ریزد | چو آید در نسیم غنچه مشکل کشائی او
آب خضر ز چشمه نوش روان شود | آید چو در حدیث لب جان فزای او

ز استغنا بجنبشش گرچه عالم در تمنا آید — بدل طفلان می‌چسبید تبسمهای شیرینش
جهان از صبح شکرخندهٔ تو روشن شد — که دیده است شکر انگبین سفید بود
از پستهٔ دهانت جهان شور بر آورد — از صبح شکرخنده دهانی که تو داری
نیست ممکن بجز تبسم زان کنج دهان شکستن بود — کو تبسمهائی دلنشین بلک عدم میدانسته سبب
میکنی رحم بدل سوختگان ای لب یار — که بدانی که چه مقدار نمکدان داری
ز تنک شمع توان نقل در گریبان ریخت — بمحفل گر بخندد لب شکرشکنش
همشیره را با آب بقا نمی افتد — مشو بدین آن لعل بجان نغز آفانیع
ز شکرخندهٔ آتشش هر چشم موری نمک شکر — تکلف یکطرف لعل شکرخا انگبین باید
می تند گرد دهانش همچو خط عنبرین — هر چه لشتی کز لب جانانه می آید برون
منحنی چو بال و پر طوطیان نشود سبز — زاید آری لعل لب شکرشکنش
اینک از آب عقیق تو فلک سرسبز است — نیست انصاف بر این تشنه جگر خندیدن
در کام صدف تلخ کند آب گهر را — حرفی که از آن لعل شکربار بر آید
دهان غنچه و چشم ستاره و لب صبح — که نشسته‌اند بیان گلعذار خندیدن
نخواهد در خنده زخم طالبان ماند در دلها — اگر این جا نشسته شیرینی که تقاضا او دارد
لطیفهٔ عجب است اینکه لعل سیراب — مدام میچکد و کم نمی شود آبش

ازان

ازان همیشه بود بر قرار مستی حسن — که هست از لب میگون تو دمی نابش

میتوانی آتش شوق مرا خاموش کرد — گر دلت خواهد بلعل آبدار نوشین

بر نمیگردد بیا از کوه بسیار آسیاب — نیست ممکن دل ز لعل دلستان برداشتن

میتوانی آتش شوق مرا خاموش کرد — گر دلت خواهد بلعل آبدار نوشین

عتاب آلوده میگوئی سخن من نیستم آخر — که سازی تلخ عیش آن دهن را در عتاب من

جهان از تشنگی بر خویش پیچد رشته جانم — اگر چون خط با آن لعل لب جان پرور آمیزد

منم که صد میخانه میکشم تهی در یک نفس — زان لب میگون دهانم باز چون پیمانه

حجاب عشق گر مانع نبود میتوان دیدن — خط ما رشته را چون رشته گوهر از آن لبها

از نگاه زنده گی هرگز نگردد روی زرد — ز زرق هر کس بخون آن لبها میکوشود

دل بنظاره او شد که دگر باز آید — آب گردید در آن لعل شکربار بماند

نباشد از فروغ مهر تابان لعل را میری — ز خون خوردن پشیمان آن لب میگون نخواهد شد

چو آید در سخن لعل لب سنجیده گفتارش — ز بی مغزی گهر بر روی دریا چو حباب افتد

لب لعل که میدارد دریغ از من تبسم را — ز خط در چاشنی صد طوطی شکر شکن دارد

بر آتش جگر آفتاب آب زدن — از آن عقیق لب آبدار می آید

بچه گشتیها که از آب گهر میگشت طوفانی — عقیق آبدار او اگر میداد خم بیرون

چو آب لبت بجگر تشنگان نمیرسد — عقیق چون بمکیدن نمیشود آخر

در پیش لب گزارش آن شمع بسته است — میکرد نفس گم ره باریک دهانش

چشم بدوزن ز رشک خواب نکرده بیدار — در حیرتی که بخنده لب شکر شکنش

هم است که بر خاک چکد لعل لب او — چون قطرهٔ خون از سر شمشیر زبانش

نیست ممکن که شود نقل مجالس نمکش — دیده هر که بر آن لعل شکربار افتاد

با این فروغ ندارد یمن عقیق یاد — سهیل برگ خزانی پدید است از رخش

سخن چو نیست تا از لب میگون تو آید — ز خون خلق سیر نیست تا آن لعل میخوار است

لب تو پرده‌دار مرا اشک کرده است — شراب چشم جانفشان ز ره دار آن را

حلاوت لب از پی شکر عیان شد — که هیچ نامه سر بسته است هر سخنش

عیار گفتگو آوی نمیدانم همین دانم — که در فریاد آرد بوسه را لبهای خاموشش

چراغ دل ز جگر گوشه روشنی گیرد — شد از عقیق لبت دیده‌ام روشن

با ب رنگ عقیق تو چشم بد مرساد — که خون ز چشم سهیل یمن بر آوردی

پستهٔ شور بشکر نگرفته است کسی — چه خبر هست در آن لعل شکربار نمک

گرد دهن تنگ تو گردم که نمود است — شیرین بنظر باسنفش تلخ عدم را

هر جا لب لعل تو بگفتار درآید — در آب گهر غوطه دهد مغز زمین را

اگر چه یاد بدم فرصت سخن دارم
هزار حرف زبانی با آن دهن تنها

با خیالی انفس از تلخکامی فارغم
شکری از بر نغز تنگ شکر باشد مرا

تحیر عاشقی صبح قیامت شفق ده
جامی که دیده از لب میگون او گرفت

نه بوسه نه شکر خنده نه دشنامی
هیچ وجه مرا روزی‌ای از دهانت نیست

یاد ما کردن چه سود اکنون که آن گنج
از غبار خط شکرین گوشه نسیان شده

با حدیث لب جان پرور او
بوی گل چون نفس بیمار است

هر کسی را لب لعلت بزبانی دارد
شیوه نیست که در لعل شکر بار تو نیست

کباب تو با جگر آنچنان هر که بخسبید
که میچکد خون گرمی بر لب لعل جگر خوار

در هوائی لب یاقوت فروغ تو سهیل
اشک گریست که از چشم یمن آمده است

گر دهانش در نظر ناید حدیث او بس است
باده روحانیان از ساغر می رنگین‌تر است

توان ز قند خوش نقطه دهانش یافت
که آفتاب جمال تو ذره پرور گشت

از دهان تنگ او در تنگنائی حیرتم
باغ صحبت غنچه دلتنگ هم میداشته است

نیست ممکن چشم از آن کنج دهن برداشتن
گوشه‌ای دلنشین ملک عدم میداشته است

عالمی را گر دهد خود آن دو لعل آبدار
باده مروح چندین نشاط هم میداشته است

تا بچند ای غنچه لب در پرده خواهی حرف گفت
دست بردار از دهانت تا بوستان پر گل شود

آنکه منع من مخمور ز صهبا میکرد / لب میگون ترا کاش تماشا میکرد

لب جانبخش تو از خاک قیامت انگیخت / روح گر در تن خفاش مسیحا میکرد

ز خمر زندگانی جاوید تلخ نیست / عمر ابد باده که بمن زان دو لب رسید

شرابیست لبهای میگون یار / که مستی و خمیازه بی می آورد

حوران بر آورند سر از روزن بهشت / هر جا دهان یار بگفت ار روا شود

در هیچ دلی غبار نگذاشت / شد آبی لعل جانفزایش

می مروح را از ظرف بهتر نتوان خوردن / ز چشمش نشد فزونتر فیض لعل آبدار او

درستی از دهان تو گشاید حجاب / چو بربست نقاب ز جنت بر آمده

بخون تشنه است چند اینکه از خط خاک میلیسد / بظاهر گرچه لعل یار را شادابی اری

اگر چه خشک شد از خط عقیق نیز اش / ببوی می لب ساغر مکیدنی دارد

دهان تنگ دلی هیچ میرنجد / وگر نه آن لب میگون گزیدنی دارد

دهن تنگ تو هر جا بگفتار آید / لب رنگین سخنان غنچه تصویر شود

از سر تنگ تلخ نقل و باده اش آلوده شد / دیده هر کس بان لعل لب میگون فتاد

لبهای می آلوده بلای دل و جانهاست / زان تیغ حذر کن که بخون تر شده باشد

جان سنج صبح کرد خرمن ز نظر پنهان / ز رشک خنده راز آن دهن مستور میکرد

ازان

در اینکه سخن آید به تحسین لعل گهربار کس — ز نسیم غنچه‌ها از تحسینت در دهن گردد

چو لب از می بالا نشین گردد عقیق آبدار او — سهیل از شرم سیاره بتحسینه داغ یمن گردد

آخر عرق نشست گر زان لعل آبدار — بر دل ز روزگار غبار یکه داشتم

تا گرد ید است از خط نمک وقت انداز — بوسه از آن لعل گهربار میخواهد دلم

شراب لعل از لبهای دلبر نتوان خورد — می سیده مسر برین جام و ساغر نتوان خورد

بجز فتح از لبها بیکون تر میکردم — کسی هر چند باشد شیخ بهر مستوان خورد

عمگین نیم من خلق شمار ندیدم مرا — نقد یک مسکند بخدا دست تو مرا

مشغول از قبول نظر خلق سیاه — دست تو صیقل آینه درویشان است

نه موج از پی ساحل بدریا بار میگردد

ز دست تو تا بدر و طلبکار قبول حق — حق پرستاره مدد دائم ز باطل میرسد

ز دست تو هم آنکه مینالد نمی داند — که از دست نوازش گوه عشم تا بدل آید

همه سیاه کار اثر که گذاشتند دراز — از دست تو سینه عالم گذاشتیم دراز

بجز بلا هر چند ز درگاه چوب منع نیست — هست چندین دست و از پنجه مرجان درو

در روز بمجلس مطلب دختر رز — صحبت شب انداز که صحبت گل شب بوست

تا دختر رز سلسله تاک نبریده است / در این سرای خم فلاطون نمیرسد

دختر رز آداب ملا دیده در بزم می شیراز نیست / دختر رز حرف در کار فلاطون میکند

عجب که صد دختر رز بشکند خمار مرا / درین زمانه که مادر بطفل مشفق نیست

کور آلوده دامان وسواس صلاح / دختر رز به چشم پاک می بینیم ما

بغیر از دختر رز نیست در میخانه همت / که بخشد بوسه از خاک بر دارد فلاطون را

کیست از عهد این دام سنگسار شود / گر نه بخشد بکسی دختر رز کابین را

شب نشینی با دختر رز عمر جاوید آورد / فیض الخضر دارد در دل شبها شراب

زینهار شرم دختر رز را نگاه دار / در روز آفتاب به مینا عیان شراب

واعظ نه برا پایه گفتار بلند است ه آوازه تو از گنبد دستار بلند است

سر آشفته ز دستار بسامان نشود / جمع گردیدن کف لنگر طوفان نشود

هر کرا از تعلق تو با سباب مشکلست / از سر گذشتن تو بدستار بسته است

گو مبندی که با نوبتش نهد پا در رکاب / چون کف دریا نشان نوشد دستار ما

در نوسر خواهی کشید لب از هجوم بلبلان / جلوه گاهی گل نکند از گوشه دستار ما

خوان آراسته دولت سبز پوش سالار / سر بیمغز گرفتار غم دستار است

از باد بزن

انسی همزان شعلهٔ از لب مجوئید
این طایر را طرهٔ دستار بلند است

مستان تو بر هم زدنی دو جهان را
آسان‌تر از شملهٔ دستار شمارند

هر سری دارد درین بازار سودائی دگر
هرکس بپا بندد بآئین دگر دستار را

ز دستار تعین بود مغز طمع یاران
گر از سر این بار را وا افکنم جکر دم

اسیر پیچ و دستار چند خواهی شد
بپیچ و پیچ گرفتار چند خواهی شد

مرد است دل زاهد دم سرد زنند و بیر
چون بر سر خود کشند دستار نسازد

این زاهدان خشک اگر مرده نیستند
چون تن بزیر کنند دستار داده‌اند

عقل و نعمات بجوی نستانند
در درد و رشکم و دستار است

بزیر کنبد دستار آخر بین نشد زاهد
تعین بر سر آدم بلا بسیاری آرد

این زاهدان خشک بآئین کردن ضعیف
چون زیر بار کنبد دستار میروند

عقلی که میکشود ز کار جهان گره
امروز صرف بستن دستار میشود

چنین گر آتشین از باده آن رخسار خواهد شد
ز جوش مغز سر بسیاری دستار خواهد شد

مغز را واپیکند از سبک روحان تهی
میزنی چون بیغمان گل بر سر دستار حیف

ناقصان را طرهٔ دستار و بال گردن است
مغز باشد مردم سنجیده را در سر ملال

بر سر اقبال با هم گفتگو ها کرده‌اند
سایهٔ بال هما و طرهٔ دستار تو

بزرگان که مانع میشوند ایما حاجت است — بجوانی آستان خویش میرانند دولت را

میتوان یافت عنوان که چه در مکتوب نیست — یا صنه بر در آنجا نه که دربان ندارد

از بزرگان میدیدن دربان مراد کبریاست — گر دیگر دیدن ز صد نادیدنی اراده ام

از نظر ما درد و داغ عشق پنهان خوشنماست — جائی آن گلهای خوش شبنم که پیدا خوشتر است

بسته ز داغ دل مطالعی یا دور دار — این چراغ مضطرب زیر دامان خوشتر است

ز داغ سینه پرتیر ما گلستان است — ز چشم شب شبستان ما چراغان است

با داغ شعله آتش غیرت نمانده است — گرمی و آفتاب قیامت نمانده است

به داغ عشق نباشد مرا جگر محتاج — به آفتاب خامی نبود ثمر محتاج

سرجوش داغ بر دل ما نوبهار ریخت — در دیگ ما ندرد قدح لاله زار ریخت

داغ ما نیست بدلسوزی یاران محتاج — نبود آتش خورشید به املای محتاج

داغ عالم سوز برگ عیشی کی ورد در دلم — شمع ماتم گریه شادی کند در محفلم

سینه بی داغ آب و تاب ندارد — خانه بی روزن آفتاب ندارد

هر داغ درین لاله ستان خیمه لیلی است — هر خانه چنین شجره ایمن شمع تجلی است

داغ است جهان چاره گر داغ کهن شد — هم نقش قدم محو کند نقش قدم را

سینه‌ام از داغ لاله ازل پرورده است — دیگر ابر دهٔ دل عشق چو امروز مرا

ناله یاد این صحرای قیامت چه کند — فارغ از داغ بود سینهٔ غم پرور ما

بهوای عشق شب چه روز سیاه از شب تشبث کرد — بداغ آفتابی عالم آرا میکند ما را

دارد زمین سوخته خط آسمانی — پروانهٔ داغ نیست دل دردمند را

چنانکه روشنی خانه است از روزن — بقدر داغ بود از فیض دل ما را

ز دست رشک هر داغی که پنهان در جگر دارم — مصحف اگر بریزم الا ز [illegible] میشود پیدا

از داغ ملامت جگر ما نخراشد — از داغ سیل است چه اندیشه [illegible] را

دلم هر لحظه از داغ بداغ دیگر افروزد — چو بیماری که گردانند از تابی به بالین [illegible] را

نمیاید بچشم از پرتو دل داغهای من — ستاره در روز روشن چو نشود از [illegible] پیدا

از سیاهی شمعهان بر چشم من داغ سیاه — چند دارم در ته دامن چراغ خویش را

سازگاری نیست با مرهم ز بس داغ مرا — میکنم پنهان ز چشم شه داغ خویش را

تا بسر کرد سایه کند چتر داغ عشق — این آفتاب نیست بهر خانه آشنا

آتش دوزخ شود بر من گلستان خلیل — داغ عشق او اگر زیب بدن باشد مرا

از زخم تو هر سینه خیابان بهشت است — از داغ تو هر پاره دل از بهر چمن نیست

ستاره‌ای که من از داغ عشق او دارم / بر آفتاب قیامت برابر افتادست

بجرم نرمی بدطینتان ز راه مرو / که داغهای چمن از جرب و نرم برهم سوخت

شب مستی پرده از داغ درون برداشتم / غنچه از بوی گل پریشان بیرون برگذشت

مرا به بند چه حاجت که داغهای جنون / چو دال دست بهم حلقه‌های زنجیر است

چون رقعهٔ ارباب طمع بر دل مسک / داغ ستم عشق با غیار گران است

سینه‌ای همچون تر از دشت قیامت دارم / داغ در پهلوی دل خیمه چراغ انک زده است

گوهر آسمان چون بدست افتد ندارد اعتبار / قیمت داغ جنون از کس نمیداند که چیست

ز جوش حسن چه غوغاست بر سر مجنون / وگرنه داغ جنون خاتم سلیمان است

ز داغ سینه سیاهی فتاده میسوزم / که نقش خیمهٔ لیلی ز روی صحرا رفت

ز رنگ ناسور زاینه داغم برود / بنفشه هرچند در نگارید به صد داغ نشست

یکیست نسبت داغ جنون به شاه و گدا / ز آفتاب قیامت کسی مسلم نیست

جنون بملک سلیمان نمیکند اقبال / وگرنه مرتبهٔ داغ کم ز خاتم نیست

نور عشق از زینکدار ز داغ می افتد بدل / خانهٔ دربستهٔ دل را همین یک روزن است

دهقان صبر بهاران میکند پیدا انتظار / هرکه از داغ نهان دارد گلستان بربوست

از داغ بود گرمی هنگامهٔ دلها / خورشید بود انجمن آرای قیامت

الشاره

اگر ستارهٔ من سوخت عشق عالم سوز — ز داغ در جگرم آفتاب بهانه می‌خواست
میکند روز قیامت کو شمع کرم کردگار — در دو داغ عشق را خواهد حساب از من گرفت
از آن سپه داغ شمار جنون مرا بسوخت — که با هزار نظر او از جنون باشد شید
نباشد هیچ عاقل چشم من جهان تا یک شد — بود از داغ جنون که روز ازل خانه‌دار
دل صد پارهٔ ما را به داغ عشق روشن کن — که ذرات جهان خورشید سیما از تو میگردد
دارد تمام سکه نام سودا داغ من — تا نقش بوده است از من خورشید خزانه تر
ز داغ من دل اهل حساب پر خون است — و از نه ریگ بیابان شماره دارد
اگرچه پیشه شد تنم از داغ عشق لاله‌ستان — هنوز دعوی خوبی گواه می‌دانم
از خرقه داغهائی مرا میتوان شمرد — دیوار نیست مانع که ملک بلای من
در دو داغ عشق از سیمای عاشق ظاهر است — رسم شاهانست مهر خویش بر عنوان زدن

نیست بستان خورد نعمتهای الوان ریختن — برگ ریزان مکافاتست دندان ریختن
در شکایت بنجی دندان نعمت خواره را — کند گردی در رو رق گردانی بسی پاره را — این
نعمت چه دندان شود افزون غم نان خلق را — سد راه شکوه زور است دندان خلق را
بهر که هر چه ضرور است داده اند او را — بس است آب دهن آسیاء دندان را

دندان نماند و حرف طرازی همان بجاست / برچیده گشت مهره و بازی همان بجاست

بی‌طلب زینهار بر جان کسان مهمان مشو / گوهر بی‌قیمتی سنگ سته دندان مشو

بسالهای سخن خویش را نکردی نرم / ترا چه حاصل ازین آسیای دندان نیست

شکوفه با ثمر هرگز نگردد جمع در یکجا / محالست اینکه باهم نعمت و دندان شود پیدا

طمع مدار ز دندان ثبات در پیری / که این ستاره درین صبحگاه سر نزند

درین جوانی تو سرکش تا از مذلت برنخوری / نیست چون دندان لب خنجر اگر شکایت ندیدن

ازان دندان ربایان گردش افلاک میگردد / که از غفلت نه پنداری به پیری لب گزیدن را

از پشیمانی سخن بر رشته پیری میزنم / لب بدندان میزنم اکنون که دندانم نماند

بسکه در لقمه من سنگ نهفتست فلک / بی تامل نگذارم بجگر دندان را

ز دندان ترا داده اند آسیائی / که سازی ملائم تو گفتار خود را

مائی تو کلیم ورنه درین چمن / رزق شکوفه از بن دندان برآمده

نیست بجز نعمت بی خواهش چو رزق انار / چون صدف گر لب گشائی هیچ بی دندان نخواهد

چون صدف هر کس که دندان بر سر دندان نهد / سینه اش بی کنج گوهر گنجینه دریا شود

نخست چو انجم دندان صبح از سر بی / مشرق شکر نکرد ندیده ای که سر ز است

هر که در دایرهٔ پرده‌نشینان سخن است — بی‌طلب با تو نهد همچو شکسته دندان است
رزق دست و دهن ما ز سر خوان فلک — نیست در نیت کسی بسته به دندان الم
از شکایت نکند دل می‌شود تاریک‌تر — بخیهٔ این زخم دندان بر جگر افشرده است
چنگ در دامن ظالم زنی آگهی با خویشتن — خون خود می‌خورد کز بی دندان شود
بر دهد بر دندان تو دندانه لب و جام — یکبار لب خود ز ندامت نگزیدی
از تهی‌دستی شود امیدها صاحب دستگاه — حرص نان بیش است پیران را اگر بی‌دندان است
لب گویاست ز بی‌برگی قسمت نشست — دهنی را که در صد سالگی دندان برون آید
هم از کودک‌مزاجیهای حرص است — که در صد سالگی دندان برآید
سوده شد از خوردن نان بر سر دندان من — دل همان از ساده‌لوحیها غم نان می‌خورد
گرچه دندان را ز نعمتهای شیرین یافتی — جز بحرف شکوه‌های تلخ گویا نیستی
رزق می‌آید بپای خویش تا دندان بجاست — آسیا ما هست در اندیشهٔ نان نیستیم
نیکی سخن نخوش است جز اسرار — جز این تمتعی از آسیای دندان نیست
ز سرپنجه‌های افسوس دل نالد میکند صاحب — که بی‌دندانیم از لب گزیدن باز می‌دارد
شود هر اختری در فلک در وقت خود طالع — رسد چون نوبت نان طفل را دندان نماید
هرچند که دندانم از خوردن نان ریخت — حرص تو نشد سیر ز اندیشهٔ نان هیچ

خون دلان تو در دامن هستی نیست
آسیائی که ز خود آب برون می آرد

بر فقیران تخت سیری نماند ناگوار
گر غم دندان خورد از نان که نانی نیستش

آنکه از دندان ترا بخشید بخشد نان ترا
بی دهن واکردنی ما ناشکنان آمد دریغ

چرب و نرمی داند باشد بکاری تر قضا
از زلال آسوده است آنکس که بی دندان شده است

نیست ما را زروی زمین برگی از نخل کام ما
حرص میکرد دور ما را از خاک چشم دام را

دنیا برای بیخبران عیش خانه است
مرغ حریص را گره دام دانه است

با تهی چشمان چه سازد نعمتی روی زمین
خاک نتوانست کردن سیر چشم دام را

فکر صیاد علق دار دز ما ابنا گوشه گیر
خاکساری پرده تزویر باشد دام را

در غم آباد فلک رخنه آزادی نیست
چشم تا کار کند حلقه دام است اینجا

زلف در ابنا شانه زد ای بال افشانان چمن
زود خود را برسانید که دام است اینجا

بهشیاران فشاند این دانه تسبیح را زاهد
که ابر از رشته باران بدام آورد مستان را

دیده خونخوار ما را نیست سیری از شکار
خاکساری را بخود چون دام می بندیم ما

از بیدلی کنند غزالان ز ما حذر
ورنه دعای خویشتن صید است دام ما

دل را بزور عشق رهاندیم از بدن
با خود نبرد خاک قفس دریدیم دام را

کنم صد دام را زیر و زبر تا دانه‌ای یابم — چه جمعیت از این رزق پریشان می‌شود پیدا

بسیار پیش کشم ز پریشانی پرداز — تو دام گرشبر از ره کنی بال و پرم را

دانه را وحشی ما دام بلا می‌داند — نتوان بنده بخود کرد با احسان ما را

می‌کند چون دام چشم شوخ انجم را شکار — از [illegible] مرا گردی که از دنیا نخواست

از بسکه گرفتار گرفتاری خویشم — هر حلقه دامم تبسم غزال است

روز چشم دام می‌کند امروز خوابگاه — هر نی که وحشت قفس از نقش بال داشت

عزلت طلبی گر نام مسجود — در همت که زیر خاک پنهان است

این غزالی را که من صیاد او گردیده‌ام — چشم حسرت می‌شود در پیکر از شوق دامها

آسوده کی من ز گرفتاری خویش نیست — در دام محال است مرا خواب نیاید

از تهی چشمی ما رزق پراکنده شده است — دانه در دام محال است پریشان نشود

شکار چون به بخت مانی اقرب همان بهتر — که در خاک فراموشان نهان باشیم بر خود

نیست غافل چشم دام از صید زیر خاک ما — چشم می‌پوشیم اگر آید شکاری در نظر

چون دانه نیست غارتی سیر دام ما — ما دل بدام چون گره دام بسته‌ایم

چشم گرسنه حلقه دام است صید را — ما خویش را خلاص از این دام کرده‌ایم

پس از چندین کشاکش دام خود را — تهی دیدیم از دریا کشیدن

بسیار به تنگم ز پریشانی پرواز — کو دام که شیرازه کند بال و پرم را
دانه را از خستی ما دام بلا میبیند — نتوان بندهٔ خود کرد به احسان ما را
میکند چون دام چشم شوخ انجم را نگاه — از خرام او مرا گردید از بنیاد خواست
از بسکه گرفتار گرفتاری چشمم — هر حلقهٔ دام بنظر چشم غزال است
از چشم دام میکشد امروز خوابگاه — مرغ گل و چمنت قفس از نقش بال و پرت
غزلت طلبی کز نام جو بد — دامیست که زیر خاک پنهان است
این غزالی بالکه من صیاد او گردیدم — چشم حسرت میشود در رهگذارش دامها
آسوده کی من ز گرفتاری خویشتن — در دام محال است مرا خواب نیاید
از تهی دستی ما زنبق پراکنده شده است — دانه در دام محال است پریشان نشود
شکاری چون نگه ما نمی‌افتد بهمان تیر — گر در خاک فراموشان پنهان سازیم دام خود
نیست غافل چشم دام از صید زیر خاک ما — چشم می‌پوشیم گر آید شکاری در نظر
چون دانه نیست عار تهی سیر دام ما — ما دل بدام چون گره دانه بسته ایم
چشم از سه حلقه دام است صید را — ما خویش را خلاص از این دام کرده ایم
بس از چندین کشاکش دام خود را — تهی بیابد از دریا کشیدن
در پیشه زبال و پر خود نغمه رایات — صد نامه بر بسته بدام تو نویسند

افاز

ز خاک چشم مرا هیچ دام سیر نگشت
عیان ز حرص برای شکاری بینم

گرفتاری غذائی روح باشد عنقا
حرامست باد کرد دام چو دانه آویزی

اگر چه دورم از درگاه راه یار بسیارم
[illegible] دست دامان شبی دارم

مطلب بی زمین و بستر دامان شب است
چه [illegible] است سوال هم گرفتن

تو دست خواب قدح با قبض در دل شب
تمام چشم به دستی شود بلند اینجا

با دامن خلق است ترا چشم بد آموز
ورنه چه مراد است که اندر دل شب نشست

دامن شب مده از دست که این بحر کرم
نفس سوخته را عنبر چسا خته است

دامن شب را ز غفلت گر نیاوردی بدست
در تلافی دامن آهی سحر باید گرفت

روز ما را گر سیه کردند این مطلعتان
دامن شب را کسی از دست نا نگرفته است

ز دوران ندامت پشت دست نه پیش نهادیم
گدا معانی نغز از دامن شبها نمیدانند

در دامن شب آویز چون سرگشته کارت
که انجا ز دوستی ترک ادب نباشد

نخواهی شد دگر محتاج دامن گیری مردم
اگر یکبار در دامان شب مردانه آویزی

بدنیا ساختم مشغول چشم روشن دل را
با این یک مشت گل مسدود کردم روزن دل را

ندانستم که چندین ناز خواهد رفت در پایم
شکستم بی سبب در خرقهٔ تن سوزن دل را

فریب چشم او خوردم نشستم در رکاب گل
نمی ماند بجا گر سنگ فرقم دامن دل را

دلی از تنگی جا الحق از این سینه بیرون شد
زبان این گوش و دل نتوان شنیدن سخن را

نظر بردار از شب [illegible] خوش
به آه آتشین تا نرم کردم آهن دل را

ندانستم که تا [illegible] عالم گشتن
عبث بر باد دادم نکهت سنبل دل را

حیات جاودانی نقد چون خضر میخواهم
کباب از سبزهٔ بیگانه سازم گلشن دل را

ز آتش طلعتان با تاب و بیتاب غافل
ندیدم روز خوش تا سر نکردم گلخن دل را

از سوختن زیاده شود برگ و بار دل
چون داغ لاله است در آتش بهار دل

آب گهر ز قرب صدف سنگ گشته است
افتاده است در گره از چشم کار دل

گرد یتیمی به گهر می فتاده است
جز دل بهر کجا که نشیند غبار دل

دیوی است در لباس پری جلوه گر
عکس جهان در آینهٔ بی غبار دل

مشغول خاکبازی اطفال از تنگ است
در تنگنای سینهٔ من از غبار دل

این تا چون سینه شد آهنگ میشود
خوش باش اگر بهم شکند پود و تار دل

صائب ز شش جهت نشسته بود هیچ سو
آزاده که سعی کند در شکار دل

غزل

سبزی نه فلک از شبنم گهربار دل است | آب این مزرعه از دیده بیدار دل است
یوسفی را که ندیده است زلیخا در خواب | یکی از جلوه‌گران سر بازار دل است
نفسی سرد نسیمی جگر سوخته است | داغ جان سوز چراغی سر بیمار دل است
آب حیوان که سکندر ز تماشایش سوخت | شبنم [illegible] نفس بیجار دل است
از خموشی لب اظهار بهم چسبیدن | حجت [illegible] منکر کفار دل است
بی ملامت نشود آینه دل روشن | زخم شمشیر زبان مرهم زنگار دل است
بقدم گرد سراپای جهان گردیدن | کار بی سر و پایی نبود کار دل است
بحر در ساغر گرداب نگنجد هرگز | گوش افلاک کجا در خور اسرار دل است
نقطه از گردش افلاک نمی‌جنبد | خیره حیرت‌زدگان تنگ بر رفتار دل است
پرتو شمع محالست برون در نرسد | بینش چشم من از دیده بیدار دل است
غنچه تا کرد دهن باز در آتش افتاد | نفس خوش نزند هرکه گرفتار دل است
ما بامید خط یار بسی پیر شده‌ایم | آه اگر تنگ کند این شیشه که در بار دل است
صائب این ناله زاری که منور دارد | از نسیم سحری نیست که در بار دل است

جهان و هرچه در او هست رهنمای دل است | ز هیچ جا نرود هرکه آشنای دل است

هوای نفس ترا گو چه کرد ساخته است / وگرنه نقد بود هر چه مدعای دل است
اگر بخضر نکند دو چار در ظلمات / همان طپیدن توفیق رهنمای دل است
قدم برون منه از دل بسیر باغ و بهار / کدام غنچه این بوستان بجای دل است
ز چشمه آینه چو بست [illegible] صفا / صفای عالم ایجاد در صفای دل است
لطفهای [illegible] دارد / وگرنه غنچه شدن باغ دلگشای دل است
ز تیغ یار عجب چشم خونبها دارد / بخون طپش نزدن غوطه خونبهای دل است
میان بحر [illegible] درین بلند ایوان / که همچو آبله افتاده زیر پای دل است
فضای بال گشائی درین خراب آباد / ز لامکان چو گذشتی همین فضای دل است
نفس که رشته زان میکند [illegible] شب و روز / که در جهان نبود آنچه مدعای دل است
بلعقات حقیقت کسی رسد صائب / که همچو سایه شب روز در قفای دل است

حضور عالم ایجاد در قرار دل است / سفر اگر همه یک منزل است بار دل است
فغان که دیده بگوهر شناس نیست ترا / وگرنه گوهر مقصود در کنار دل است
بهار در گره غنچه گوشه گیر شده است / نشاط روی زمین جمع در حصار دل است
زمین نشانه پای ثبات از اسب جهان / سپهر حاشیه بردار شهسوار دل است

دارن

درین قلمرو عبرت اگر نگاری هست — که نو شکفته شود دل همین نگار دل است
همان ز پرده چو نور نگاه پیدا نیست — اگر چه خانهٔ اسباب بوده ای دل ماست
درین جهانی پر آشوب گر حصاری هست — که دست فتنه حصاری چنین حصار دل است
غم تو بس که چو تیر پروران مخور ما نیست — که بسکه بی‌بدن جوش نوبهار دل است

فروغ گوهر چرخ از جلای دل باشد — صفای پرده همین در صفای دل باشد
مقام ز پهلوی خود خور در روزی — ز خوان خویش مهیا غذای دل باشد
بدرد و داغ درین رهگذار بسوز و بساز — که دل چو آب شد آب بقای دل باشد
نفس چگونه کشد جان درین نشیمن تنگ — اگر نه عالم بی‌منتهای دل باشد
گدائی کرمان فخر می‌توان کردن — گدائی در دولت سرای دل باشد
بود سپهر برین حلقهٔ برون در — کسی که در حرم کبریای دل باشد
کلید قفل اجابت درین بلند ایوان — بدست نالهٔ مشکل گشای دل باشد
ز بیدلی نبود شکوه عشقبازان را — چه دولتست که دلبر بجای دل باشد
کمال معرفت و مطلب از رعایت تست — وجود هر دو جهان از برای دل باشد
با آشنائی دل صائب از جهان جان برد — خوشا کسی که بجان آشنای دل باشد

تمام مشکل عالم درین گره بسته است　　چو دل گشاده شود مشکلی نمی باشد

بغیر از دل ندارد دامنی دنیای بی درد　　اگر این گوشه را نمیدیدم چه میکردم

از دل بجا عملی چون شرمساری برم　　در بغل ای کاش فرد باطلی میداشتم

گشاده دل که آشوب... عالم　　اگر این قطره را دریا نمیکردم چه میکردم

بهر صدف طلب تیغ آید از نیام　　دل دو نیم ز خلق آن یگانه میطلبید

ز آستانهٔ دل یافت هر چه هر کس یافت　　خوشا آنکه حاجت ازین آستانه میطلبید

تمام درد سر ایای زحمتم ناسور کیم　　بزور ما در دل باز نتوان کردن

دل آگاه بود زخمیست خانه ضبع　　چه خطا است که این نقطه سویدا گردد

ز خون ناشدنی دل منفعل در شرمندگیم　　گل بهار چون شد خشک جای میگردد

دل چو شد بعشق از ... بروی ... صلابت　　در بغل این کاغذ بر دگر نباشد گو مباش

گوشه با گوشه میخواستم از زور کار　　غنچه گشتم بهر دو را بی منت از دل یافتم

آنکه گوئی بست بر دل من مکن بیطاقتی　　می نهادم دست بر دل گر دلی میداشتم

نیست اندیشه‌ام از خواب عدم متراکم　　که فراموش شود جا نشینی در دهرا

گر چه او هرگز ز حال ما نگیرد خبر　　در دو او هر شب خبر گیرد ز بسترهای ما

خانه بر دوش تر از ابر بهاران بودم / لنگر درد تو چون کوه گران کرد مرا

چه عجب گر نسوزد دل که بآتش بسر بردم / نرسیده ام بدردی که کسی رسید بدردم

تلخی مرگ را نسبت به بیدردان مکن / غیر از جان ... از درد می باید گرفت

دو دیده بود بعالم سبک عنانی من / گران رکابی درد تو پایدارم کرد

اگرچه نیک تیم خاک پای ریحانم / عجب که تشنه بماند سفال ریحانم

چرا نه گوشه تماشای گلستان نکنم / چشم حیرت ز سفال خط ریحانش نکنم

باد خوبی مرده را ریحان کند در زیر پوست / استخوان را مجمر جان کند در زیر پوست

صفحه خاک کجا و رقم عیش کجا / این سفال از نفس سوخته ریحان دارد

هر جا که دلی شکسته هست / ریحان خط تر سفال است

بر آن سفال ... مست ذوق تشنه / کار محیط بنده برای نم نمی گردد

گر نمی آید برون کار عالم آه ما / تا قیامت این سفال خشک ریحانی

گرچه از تشنگی یک مشت خاکستر شدم / تازه رو دارد سفال خشک ریحان

گلستان سخن را تازه رو دارد لب خشکم / که جز من می رساند در سفال خشک ریحانم

سر بی داغ نگین خانه بی یاقوت است / دل بی آه سفالیست که بی ریحان است

فطرتی جانب ریحان نمیتوانم کرد — گر آن سیاه درون بوی خواب می‌آید

در دل ما خاکساران عشق میگردد هوس — در سفال ما چو خس و خاشاک ریحان میشود

خاک را دیر از ما نتوان ملک چین گرفت — این سفال خام کمتر از کاسهٔ فغفور نیست

چهره هر چند برنگ و رونق لعل باشد — بی خط سبز سفالیست که بی ریحان است

از خنجر سیراب نترسد جگر ما — هر چند که می صاف بود در جفت سفالیست

سبزه چون بدم میکند کس را ند — گر آبروی سفالی شکسته از باد است

بیرون نظاره‌ایست ریحان تیره خاکدان — ریحان ز آه سرد بود این سفال را

اگرچه خضر بود ساقی و می آب حیات — نمیتوان ز لب خشک چون سفال گذشت

مردم هموار از خاک می باید گرفت — رشته‌ها بی گره را در گهر باید گرفت

خاکسار بزرگان جهان زیبنده است — این سفالیست که در مجلس فغفور نشست

زمین پرورش ما فراغتی دارد — سفال تشنه جگر را چه فکر ریحانست

هر که بوی جگر سوختهٔ ما نشنیده است — بوی ریحان گلستان وفا نشنیده است

با طبع سرکش او آتش سخن سیر است — با خط تازهٔ او ریحان سیاه تر است

طراوت بردار سیاه کردون سینه گرم — سفال تشنهٔ من نیست در پی ریحان را

خشک مغزی لاله زمن زندان گمره پیش — میشود ریحان تر و دود گر این مجمر گذشت

التمه

این طراوت که گل سوری ترا داد خدا / می‌تواند نفس سوخته را ریحان کرد
می‌توان کردن بتری بالا زو رهای سخت / رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده است
آتش سوزان بود نزدیکی سیمین بران / رشته در یک عقد گوهر روز روز لاغرتر شود
نیست بغایر بقرب اغنیا جز پیچ و تاب / رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن
گوهری پیچ و تاب رشته پیدا آمد پدید / آه گر پهلو تهی چون رشته از خود می‌خواستم
نفرموده است سر رشته تا ز دست برون / سر از دریچه گوهر چرا بدر نکنی
گرچه موری لاغرم اما شکارم فربه است / رشته پیچانم اما بر گهر پیچیده‌ام
بی تنفل از اعتبار پرده خواب است چشم / بی سخن چون حقه بی نقش (خون) رشته بی گوهر است
حمایت ضعفا مانع زیان نیست / وگرنه رشته سزاوار قرب گوهر نیست
تا هست رشته جان پیچ و تاب پیدا شد / شاید که وصل گوهر چون رسمان نیابی
رگ جانی که در او پیچ و خمی غیرت نیست / خشک چون رشته ز آب گهر آید بیرون
قرب خوبان رنج باریک آورد / رشته در عقد گهر لاغر شود
چو رشته تا نزنی دست در میان کمر / چو تنگ حوصلگان ترک پیچ و تاب مکن
در کوچه گوهر است رفتارش / چون رشته سبکروی که هموار نشست

تا خویش را برشته گوهر رسانده ایم / صد بار رشته کمر ما گسسته است

بر رشته گسسته عمر سبک عنان / دنبال هم چو رشته گوهر فتاده ایم

حاصل ز پهلوی چرب این خسیسان هیچ جا / میخورد گوهر ز چشم تنگ آخر رشته را

گسستم از عزیزان رشته امید تا دادم / که سازد تنگ چشمی قیمت افزون عقد گوهر را

چو رشته هر که شد از پیچ و تاب جا آگاه / ز آب دیده خود در کمر گرفت مرا

خوش است رشته بعقد گهر ازین غافل / که در گسستن او تیز کرده دندانست

گشت در سنگ ملامت تن بی آرام پنهان / رشته شیرازه جمعیت گوهر باشد

ز پیچ و تاب محبت مپیچ سر زنهار / که دست رشته ز گوهر به پیچ و تاب رسید

میکند از رشته را گوهر و لیکن رشته هم / انتقام کاهش خود را ز گوهر میکشد

نکرد سخت دل از گریه با تنعم کار / گره در رشته ما راه بر گوهر نمیگیرد

هر که را چون رشته در جیب پیچ و تاب داد / سر ز جیب گوهر سیراب بر می آورد

راستی دامان جمعیت بدست آورد نیست / رشته چون هموار شد شیرازه گوهر شود

از گهر بود اگر رشته من آبی داشت / پرده لاغریم چربی پهلو تو بود

رشته بی تابانه از شرم میان نازکش / خویش را در گوهر تنگ شکر می افکند

دست چون در کمر موج نهد رشته زنم / منکه چون رشته کمر بر گهر یا زده ام

رشتهٔ اشک ار اینگونه پیوستی اگر　　در گهر از پای تا سر رشته گلدسته را

سر از دریچهٔ گوهر برآوردی آنگاه　　اگر چو رشته نسازی به پیچ و تاب اینجا

غنچهٔ دل را ببوئی باید از سر بگسلیم　　این گره در رشتهٔ ما جانشین گوهر است

بسکه بی‌عدل گشایش نیست بر خاطر مرا　　از خدا نخواهم گره چون رشته از گوهر گذشت

پیچ و تاریک آورد آمیزش سیمین تنان　　این قدر رای رشتهٔ باریک بر گوهر مپیچ

ما در جنون گرفتاری ثمر آمیزش خوبان　　گره در کارش افتد رشته چون در گوهر آویزد

بود درکش عشق مشکل کار آسان مرا　　از رهائی رشته پر تاب میلرزد گره

چون رشته وسعت منش گوهر میکنی دراز　　از کنج خویش در ته دیوار غافلی

بر ضعیفان جور کردن جور بر خود کردنست　　رشته آخر انتقام کاهش از گوهر کشید

نیست بر رشته سزاوار گلابه بستنها　　دل صدپارهٔ ما موئی کمر میطلبد

رگ گردن

بسخن دعوی بی اصل میسر نشود　　حرف کج راست بزور رگ گردن نشود

هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد　　میبرد پیش دو صد دعوی بی‌معنی را

همیشه از رگ گردن بنائش اماده است　　سری که در قدم خاک آستانه نیست

از رگ گردن سر مینا بخون غلطیده است　　چون قدح سر بر خط تسلیم نه مینا مباش

پریشان گفتگویی کز خط تسلیم سر پیچد
بهل تا از رگ گردن طنابش در گلو باشد

نمی‌گیرم رگ گردن نمود از نهار
تا سر خویش به بالین بستان نگذاری

تا نگذری از دعوی چون موج در این دریا
دایم ز رگ گردن در حلق رسن دارد

تسلیم شود اگر نه برای یک سبب بیرون
تا بید نماند از رگ گردن طنابها

خون فاسد در بدن تا من ربایی نیشتر
نیش مردم بر منابی رگ گردن مشو

دو زلف یار به هم اینقدر نمی‌ماند
که روز ما و شب ما به یکدگر ماند

از آن روز گردان شبهای تار خود را
آینه دور کن لیل و نهار خود را

می‌کند در پرده شب جلوه دایم روز ما
بی‌سیاهی نیست هرگز داغ عالم‌سوز ما

نیست و روی نامهٔ ما هر دو یک مضمون ببر
روز ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس

رخسار همچو روز تو را شب پرست زلف
روز مرا سیاه برای چه می‌کنی

از فکر زلف و روی تو آنکس گرفتار غمست
شب روز و روز شب به امید می‌کنند

با شب و روز جهان شغله ما را کار نیست
گر رخ و زلف تو ما را صبح و شام دیگر است

آمد به چشم سیر شب و روز عاشقان
یک رنگ چون دو زلف به هم تاب خورده‌اند

جز شب و روز مکرر در طلسم هیچ نیست
عمرها زیر فلک چو خضر باید زیستن

رخنه دیوار

چون نشد روزی نصیب ما ز تو یکبار هنوز — زین چه حاصل که بطالعت خود رسید لقا

ملک مراد بغل خود که کنار درد — در کوی تو اگر رخنهٔ دیوار نباشد

اول سری به رخنهٔ دیوار میکشیم — دیگر با آستانهٔ خود کار میکشیم

در رد یار رستم از نامهٔ صد پارهٔ ما — جای در رخنهٔ دیوار ز سر موی نیست

ذوق نظارهٔ گل در نظر پنهان است — ای مقیمان چمن رخنهٔ دیوار کجاست

بس از رخنهٔ دیوار خود دام برساند گل — چه لازم که دامن دریوزه پیش باغبان داریم

ز بس شکستگیم پر ستم دلیر مشو — که راه رخنهٔ دیوار باغ میدانم

گشوده است در فیض رخنهٔ دیوار — بباغبان چه ضرورست درد دل گفتن

بر باغبان بچشم دگر میکند نگاه — مرغی که ره به رخنهٔ دیوار میبرد

بلبل برای حسب نفس و خار آشیان — مستی بچشم رخنهٔ دیوار باغ ریز

جوش گل پر کرد جیب رخنهٔ دیوار را — دست خالی من به پیش باغبان دارم هنوز

همچو زخم تازه خون رحم می آید بجوش — گر نهی در رخنهٔ دیوار مکتوب مرا

این سبز لغیبه برشالی کیدار دنوی گل — میکند ناسور زخم رخنهٔ دیوار را

شوق اگر مشا[illegible] میتوان — لذت آغوش گل از رخنهٔ دیوار یافت

خجالت میکشم از نامهای بیجواب خود — کباب خاطر آن پخته دیوار میگردد

شهد در خانهٔ پر زور زن زنبور نمکیست — شمع هر چند که بسیار بود نور نکیست

که نجوید ره بیرد دل ما خاکساران میخورد — گر آه از سینه چون زنبور از خاک آلوده نماید

تا کی اندیشه این عالم پر شور کنی — دست تا چند درین خانهٔ زنبور کنی

عمل چون خالص افتد دل از آن پر نور میگردد — صفای شهد شمع خانهٔ زنبور میگردد

ز خاکساری بد طینتان فریب مخور — شود گزنده چو زنبور گشت خاک آلود

عیش در زیر فلک با خاکساران مشکلست — شهد نتوان در میان خانهٔ زنبور خورد

همیشه خانهٔ زن نوش نیست از حلاوت نیش — کسی که خانه چو زنبور مختصر دارد

نیش باشد قسمت زنبور از دریای شهد — ممسک از قهر خدا بی بهره از مال خود است

رزق نور و نار را اینجا ز هم نتوان شناخت — موم و شهد از هم جدا در خانهٔ زنبور نیست

بقدر اختصار از خانه لذت میتوان بردن — حلاوت فرش در کاشانهٔ زنبور میباشد

مال دنیا بی حشمان را نگردد پای بند — شهد زنبور عسل را مانع پرواز نیست

نیکبختی که ازین باغ رزق ما گوید — چه خوانها که پر از شهد کرد زنبورم

بسکه بیبهره ایام گزید پر سر را — شکستن جهت خانهٔ زنبور شهدم

گردید همچو خانهٔ زنبور در بهار / از نیش غمزهٔ تو پر از نوک سینه‌ام
نگردد صاف شبان پر که چون زنبور نتواند / تلخی رسیدن صد خانهٔ انگبین دهم
هر چه باشد کس نیارد در رهِ باغ چون / این کدو تنی تو چه دارد که از این تن جز زن
چو مال خواجهٔ ممسک بر زنبور عسل ماند / که هیچ ماند از صد خانهٔ انگبین باد
زنبور کافر اند سراسر ستاره کان / زنهار ازین سیاه دلان انگبین مجو
اگر با نشست سرو کار ظالم را / انجام کار خانهٔ زنبور می نگر
موری آزار دایم چون نبود انبور د / خانه پر شهد نخواهی بر فروز زنبور را
چکند زخم زبان با جگر سوختگان / نیش زنبور با آتش چه تواند کردن
بیخودی جامهٔ فتحست درین خارستان / بود درین خانهٔ زنبور چه عریان نشد
هزار خانه چو زنبور گر دهی پر شهد / اگر زیدن مردم شعار داشتی
از حسن و خانهٔ کث بگذر که در گلها فکن / تا چو زنبور عسل پر شهد سازی خانه را
از سر زنبور های عقل ناقص درگذر / با سیانی نیست حاجت خانهٔ زنبور را
بس ازین حالت چنین چشم سکین نبود / خط مشکین گرد خاک آلود این زنبور
چون تلخی عاقبت بر جای می باید گذاشت / جنید چون زنبور سازی تکیه گاه از حرص
شوخ چشمی که نظر بر دلمن دوخته است / سینه تنگ از نوخانهٔ زنبور شده است

زر سفید و زر که چون خانه پر از شهد بود — از زمان وقت جلای وطن زنبور است
شیرینی حیات دلم را گزیده است — عریان شدن خانه زنبورم آرزوست
از کمال بیدماغی صحبت ارباب کمال — خانه زنبور می آید بچشم وحشتم
خانه هر که باندازه بود چون زنبور — همه ایام حیاتش بحلاوت گذرد

مجنون کنم جمعیت کو هر غنچه زنجیر اژدهای اوست — پریشانی نه بیند هر که شد در کنج پای او
عمرها عشق جنون بر سر کس چون مجنون نکرد — از خط دیوانی زنجیر سر بیرون نکرد
بتقبل من جهان بیتاب شمشیر است — که از جوهر بگوشم ناله زنجیر می آید
تا مرا عشق بلند اقبال در زنجیر داشت — پیچ و تاب من شکوه جوهر شمشیر داشت
منعوز خط عشق نیازمند سیر است — صد طلسم است درین راه که یکی زنجیر است
مرو از راه بیرون از نکهت زلف — که سر از کوچه زنجیر بیرون می آرد
مجنون خانه زاد بیابان وحشتم — دیوانگی نخوده به زنجیر بسته ام
رفتاری که راغ بیکتابی سر چشمان دارد — دل آهن شود سوراخ از آواز زنجیر
درین زندان سر ثابت قدم دیوانه دارد — که چون جوهر ز شمشیر در صد جا گره زد زنجیرش
زنجیر تازیانه بود فیل مست را — دیوانه ترا ز سلاسل چه فایده

سرا عشق و کامی بی نشد از وادی غفلت	بیا یم این ره خوابیده زنجیرست بیداری
هر سرائی را بمعماری حوالت کرده اند	خانهٔ زنجیر را دادند بنیاد دیوانگی
نالهٔ زنجیر دارد حلقهٔ چشم غزال	تا من دیوانه را سر در بیابان داده اند
کشور دیوانگی امروز معمور از من است	من بنا دارم بنائی خانهٔ زنجیر را
بمغز منش رسد فیض کمال بی دو ستهٔ شود	ورنه رود جنون عاجز از سلاسل نیست
باد هما نیست عاجز نالی من دلان	نیست درد بیا سر نیست نالهٔ زنجیر را
از بند گشت شورشش مجنون یکی هزار	زنجیر ناز یا نه دیوانه بود که آهنیست
فریاد که اسباب گرفتاری ما را	چون حلقهٔ زنجیر ز آهن فا... نیست
لوه ها چون ناقهٔ لیلی بیابان گرد ساخت	نالهٔ گرمی که در زنجیر این دیوانه بود
زاهد خشک کجا هیچ و تخم عشق کجا	این سرد محالست که زنجیر شود
هزار حیف که در دود و مان عشق نماند	کسی که خانهٔ زنجیر را بپا دارد
نالهٔ زنجیر باشد مطرب میلان مست	بر دل افلاک زنجیر باد اسیران بار نیست
میشود هر روز بند غفلت من بیشتر	دانهٔ زنجیر در خاکست در زندان من
زان خوشنم با دامن صحرا که در چشم غزال	حلقه هر لحظه بر زنجیر خود افزون کنیم
من آن دیوانه ام کز شور من عالم بتنگ آید	سر زنجیر اگر در گوشهٔ زندان بیفشانم

ازان در جستجوی کام چرخ و دندان دارد
گر از هر در در فراید حلقه دیگر نیز زنجیرم

بحر را موج نه زنجیر اقامت کم شد
بگسلد سلسله با شورش دیوانه من

جستن زنجیر غم بیابانی چرا جنون کم نیست
یوسف آنروز که برفت ز زندان سرسبز شد

مرا به بند چه حاجت که داغهای جنون
چو داد دست بهم حلقه‌های زنجیر را

نیست جدائی ز هم حلقه زنجیر را
حادثه روزگار از پی یکدیگر است

حلقه زنجیر اگر از هم بریزد گو بریز
کار دنیا را انتظامی گر نباشد گو مباش

نیست دیوانه گر سپهر چرا
دایم از کهکشان بر زنجیر است

طره زنجیرم از ریحان تو دارد آب تر
میچکد آب حیات از ظلمت سودا مرا

از بند گشت شورش مجنون زیاده تر
زنجیر تازیانه بود فیل مست را

شد زبان شکر از سودای او در گردنم
نیست از زندان یوسف شکوه زنجیر را

یاد ایامی که زد بیتابی مجنون ما
حلقه چشم غزالان ناله زنجیر داشت

نارسائی در کمند هیچ و تاب عقل نیست
مصرع زنجیر با سودائیان هیچ بیت است

حلقه شد قامت مجنون ز گرانباری مهر
حلقه دیوانی زنجیر چه مشکل خواهی بست

هر کجا پائی محبت در میان ما نشست
حلقه زنجیر لیلی را کم از خلخال نیست

زنجیر پاره کردن سودائیان عشق
موقوف باز کردن بند قبای است

نالهٔ مظلوم عالم را بفریاد آورد
زین سبب در خانهٔ زنجیر دایم شیون است

این قدر شور جنون در قطرهٔ دل بوده است
موجهٔ پیدا بهم شیر ازدهٔ زنجیر نیست

زنجیر بیدل خوش مشرب ماست
از بیخ عنان داری سیلاب نباید

شور صد زنجیر فیل مست می‌آید بگوش
با مجنون ما زنجیر پا بکند رد

حلقهٔ کم میشود از زنجیر مجنون ترا
دیده در رغبت زروئی هر چه صد اتم

بیقراری ز تو مجنون نشنید آرا
چشم آهو اگر رست حلقهٔ زنجیر شود

نیست امروز کسی قابل زنجیر جنون
آخر این سلسله بر گردن ما می افتد

مهر خاموشی که گیرد از دهان زخم‌ها
غیر پیکانش که میداند زبان زخم‌ها

دست و دامانی که تا دامان دریا می‌کشیم
نگسلد چون موج از هم کاروان زخم‌ها

از دل مجروح ما چون خون کلفت می‌برد
تیغ سیراب است آب بوستان زخم‌ها

جوهر شمشیر را چون موج آتش دیده‌اند
الحذر از شکوهٔ آتش زبان زخم‌ها

هر غباری کز نمکدان تو میگردد هوا
هم ز گرد راه می‌پرسد نشان زخم‌ها

بر دهان صبح اختر بخیه نتوانست کرد
چون در آید بخیه از خط دهان زخم‌ها

خودنمائی شیوهٔ ما نیست چون نادیدگان
هیچکس صائب نمیداند زبان زخم‌ها

تن چو شد از زخم چو بهر دار حسن هست
دل مشکل چون شد از پیکان دعای خوشست

از غبار زبانگ ما در شهیدان آگهند
میشود از زخمها پر چون نشیمن ما

چون نباشم ملکیر و کردن تشنه از قفا
میکند زخم تو گردن کرسیانی مرا

زخم تو بی نیاز ز مرهم میشود
تا صرف دلمران نگهی مرهمی که هست

تسلیم شو که زخم نمایان عشق را
رخست بخیه لب خود را اگر بدا نشست

از شکایت زخم دل میشود نکهوتر
چاره این زخم دندان بر جگر افشردن است

بر نتابد منت مرهم دل مجروح ما
زخم ما را خون گرم ما همان مرهم بس است

ناله سینه مجروح اثرها دارد
زخم چند انکه بهم مانده تحرا بی عا…

شب که دامان سر زلف تو ام در چنگ بود
دامن صحرای محشر بر نیوم تنگ بود

تا خیال زلف او ره در دل دیوانه داشت
از پر و بال پری جاروب پیش ویرانه داشت

شد پریشان جمع دل در زلف او آشنائی هم
شکستگان چو باشند مومیائی هم

دود دل شوم چو در زلفش نگاه افتد
چو ره روی که رهش بر سر دوراه افتد

دست در دامن آن زلف معنبر زده ام
باز از آتش خود دامن محشر زده ام

گر بهی نیست دل ما کلاه زان زلف …
نقطه انیست یا بن سلسله پیوند جدا

ای

ای صبح طور ز آتش حسنت زبانه‌ای / عالم به دور زلف تو زنجیرخانه‌ای

دل بان زلف چلیپا می‌کشد بی اختیار / رشتهٔ مجنون بسوی ما می‌کشد بی اختیار

جز بسلسلهٔ زلف او نظر نکنی / جز به عالم بی‌نهایت سفر نکنی

تا دل از زلفش جدائی کرد از جان سیر شد / نافه تا افتاد دور از ناف آهو سیر شد

روی زمین ز زلف تو شبگیر گرفته / با این سپه ملک تو تسخیر گرفته

ای زلف مشکبار تو از رحمت آیتی / از لعل آبدار تو کوثر روایتی

ز زلف پرشکن بتخانهٔ چین است [illegible] / ز خال مشکبوئی آهوی چین است پنداری

مکش ای سلسله‌مو زهم آزاری دل / کز شب زلف تو و زندهٔ بیداری دل

از فکر زلف یار رهائی امید نیست / سودای این شب است که صبحش پدید نیست

هر دلی کز زلف جانان سر برآرد کشتنیست / از حرم صیدی که پا بیرون گذارد کشتنیست

اندکی کوتاه کن زلف بلند خویشتن / تا مبادا ناگه افتی در کمند خویشتن

آب حیات شبنم آن زلف چون گل است / عنبر خمیرمایهٔ آن زلف و کاکل است

روی تو برق خرمن آسایش دل است / زلف تو تازیانهٔ جانهای غافل است

تیغ ستم ببین چه به زلف باز کرد / یا از کلیم خویش نیاید دراز کرد

تا عبیرافشانی زلف ترا نظاره کرد / تهمت بر پیراهن یوسف گریبان پاره کرد

نمی شود دگر کسی که تو زنهار بر گردد
مبادا روز کز من روی زلف یار بر گردد

از محبت رخ تو سمن ناز میکند
سنبل ببال زلف تو پرواز میکند

بر یاسمن از ناز زلف او چو دامن میکشید
بوی پیراهن سر خود در گریبان میکشید

بسکه از زلف تو دلهای اسیران تاب شد
حلقه های زلف مشکین حلقه گرداب شد

زلف دلها را بدور رخ نگهبانی کند
چون شود معزول عامل سبحه گردانی کند

می کمند انداز چین آن زلف مشکین میشود
این کمند از شوخ چشمی خود بخود چین میشود

خوبان دلم به زلف گره گیر بسته اند
دیوانه مرا بدو زنجیر بسته اند

در آن زلف سیه دلهای چون چین میشود پیدا
در این سنبلستان آهوی مشکین میشود پیدا

طومار زلف شرح پریشانی من است
آیینه فرد دفتر حیرانی من است

روی تو از زلف معنبر چه حاجت است
این شعله را ببال سمندر چه حاجت است

امشب خیال زلف تو از چشم تر گذشت
این رشته از هزار گره چون گهر گذشت

دل که زلف او شیرازه جمعیتی دارد
شبش نوشش با دگر زد و دران کمند

در دل من رشته اعمال میگردد گره
زلف در این تنگنا با خال میگردد گره

هر که را چون شانه در دل زخم کاری بیشتر
میکند زلف سخن را شانه کاری بیشتر

باز جست آیینه خوش عشق تمامی دارد
شانه با هر شکن زلف تو دامی دارد

آرام

از پریشانی پدید آید گدائی زلف تو / عمر جاویدان بود کمتر بهائی زلف تو

محو کرد از نقطهٔ آتش مدد عمر جاودان / مهره سازد خورده جان از فدائی زلف تو

رشتهٔ جمعیت اوراق از شیرازه است / هست بر آشفتگان واجب دعای زلف تو

در کنار آب حیوان افتد از موج سراب / از دو عالم بگذرد هر کس برای زلف تو

هیچ معنی نیست کز دیوانگی معمور نیست / در زبان مدعا احسان رسائی زلف تو

کاسهٔ دریوزه سازد نافهٔ آهوی ختن / تا کند بوئی بهوئی از گدائی زلف تو

خورده جان دو عالم نیست اینجا در حساب / نیست سایه تا کند جان از فدائی زلف تو

من بر آنم که بزلف تو کنم دست / تا سنبل زلف تو چه سر رشته باشد

حرف آن سلسلهٔ زلف معنبر باد / رشتهٔ هستی ما زنده با افسانهٔ او

چه خبر از لطف گر برگ گلی می‌چیند / زلف دامن‌گیر یعنی دل ما می‌چیند

زلف مشکین تو بر دامن صحرای وجود / سایه افکند خطا و ختنی ما نه آمد

ترتیب هر چرخ چو دیوان قیامت / شیرازهٔ آتش از زلف پریشانی تو باشد

ای زلف یار این همه گردنکشی چرا / آخر تو هم فتاده و ما هم فتاده‌ایم

حسن کامل می‌کند کوتاه دست زلف را / در بلندی سایهٔ خورشید پایان کم شود

بسکه زلف است از دلهای خونین پاره‌دار / باد در جولان نمی‌شنید شانه در خون می‌رود

اینکه نارسا نبود پیچ و تاب زلف — چون زلف دست در کمر یار میبرد
شعبده زیر کار آن نقطهٔ دل — دل در حلقهٔ زلف او مبتلا شد
ریحان بهشت است بر و شام خزیدان — با زلف تو همدست که چون شب سر آید
شانه از موج طراوت کشتی دریای او — بسکه در زلف تو دلهای اسیران آب شد
از زلف حذر کن که دلش جای سست — هر کس که فزون ربطه با سلسله دارد
دل شکستهٔ عشاق میشود پامال — دیگر نه کوچهٔ زلفش درویشی دارد
چون سر زلف تو امید من ناکام است — از شبی روز در آغوش کناری تو کند
زلف تو برد نقل دل و دین هوشمن — شب با کسی خانه را نتوان رفتن انجمن
گذشت از دل شبی دامن کشان در زلف — هنوز از دود تلخ آه ریحان میتوان چیدن
دام من نیست با آهوی تو لایق بگذار — تا بدام سر زلف تو شکاری تو کنم
روز یکه حلقه کوند زلف کمند اورا — از فکر و پریشان رفت اندیشه رسیدن
زلف شد چشم سراپای تو را اسیر دید — من نیک دیده چیسان بسیر قدار تو کنم
خود هم از زلف دلی از خویش در بند بلا — پلیسرش برکردن یوسف بود زنجیر ما
چشم دام از حلقه‌های دام میباید گرفت — محو آن حسن سراپا نار میباید شدن
خاطرت از شکوهٔ ما کی پریشان میشود — زلف بر کردست از حرف پریشان گوئی

هرچند میکشند درازی بروی کار ... دستی که میرسد بدو زلف دراز تو

ز آفتاب عارضش خط شعاعی نوشته است ... یا بدور ماه رویش زلف عنبرین نوشته است

ای زلف یار اینقدر دراز ماکاره چیست ... ما دل شکسته ایم تو هم دل شکسته

از کوته آستین زلف تو سالم بدر آید ... کاینجا سر شوریده بدیوار رسیده

میشود تا ... غزالان چشمها دیده روزن ... در حرمی که ز آن زلف گره گیر گشایی

بدور زلف تو کفر آنچنان رواج گرفت ... که طاق نسیان مسجد رواق بتخانه است

هر فتنه کامروز از آن نام توان برد ... در زیر علم زلف شکن بر شکن اوست

دل چون زبان شنید جان چو ... ... در پیچ شکنج زلفش هنگامه جدا است

طالع حلقه زلف تو که ابهام دارد ... که تماشا شود یکی چشم زدن غافل نیست

در سر آن زلف بی بخت سیاهی تو ... ... چاره شبگیر بند است این خوابیده

خلاصی دل از آن زلف از روی جهانست ... که مرغ بی پر و بال است و ... قفس

بچین زلف دل از چشم روزن ... ... که کار شمع کافوری کند دود چراغ من

جهان ز زلف بچشم جهان سیاه شده ... گداه ... نفس صبحگاه میدانم

حساب دین و دل از ما بحشر طلبند ... بهانه چو سر زلف یار در دست است

شد بعصم پیچیده طومار حیات جاودان ... داستان زلف با پایان ... [illegible]

سودای زلف سلسله‌جنبان گفتگوست — گو نه نمیشود بشنیدن فسانه‌ام

شبی فتاد بکف زلف او که عمری رفت — همان ز بیهوشی ز دم دست خود چو بویم

درهم کشیدن زلف درازش عاجزم — منکه طومار دو عالم را بهم پیچیده‌ام

ز پیچ و تاب شدم زلف از پریشانی — بگردن تو حمایل نگشت بازویم

اگر می‌بود دامان شب زلفش بدست من — حدیث درد را بانجام خود آغاز میکردم

از سلسلهٔ زلف کسی طرف نبست — عمریست که من ربط باین سلسله دارم

در شبی تاریکی ز درد دوریدن چه حالتست — دل اگر سرد ز من زلف حلالش کردم

زلف چون حاشیه برگرد سرش میگردد — در کتابی که بود شرح پریشانی من

از آن همیشه تر و تازه است سنبل زلف — که بی حجاب کند با تو دست در گردن

زان عبیر تازه کز زلف تو بر خاک میبرد — یک گریبان وار میخواهد نسیم پیرهن

نکهت زلف تو راه کشش جهت بسته است — از که این ره بهوش آید دل حیران من

چو زلف دست دگر عشقش حلقه کرد — هر کس برون نگرد شبی در کنار تو

هر که افکند سر زلف تو درهم پیچید — نشد بیگانه همچین خلوت اندیشهٔ او

طومار شکوه را نکنم طی بحرف و صوت — تا همچو زلف سر نگذارم بپای تو

عطسهٔ مشک ز نافه را خالی کند از بیخودی — آستین چون برفشاند زلف عنبربوی تو

بدر الشان

پریشان مکن زلفم که شوریدگی هست کار من … و اگر نه هیچ کمی نیست تنگی دهان تو

شکستگی طلبم از جهان اگر بروم … هر سلسله زلف آن نگار بجو

شکستگان جهان از تو شست زلف مدان … دل شکسته زیر زلف دو تا دریغ مدار

افزود از دمیدن خط پیچ و تاب زلف … هم شمار آن رخسار است بیشتر

دیوانه ما سلسله بسیار گسسته است … زنهار ز دل رحم آر ز نوخیز کمر

نگاه بینی که ز زلف رها داد دست مرا … بگفتن شنیدن نمی‌شود آخر

سیاهی عنبر خط این آب زنده کی دارد … مکن قطع امید از زلف شبهای تحریر

نارسا نیست سر زلف تو در کمر است … از کمند تو محال است که یک چین ریزد

تا چند بوی دلم آویخته باشد … وا دیدن اگر زلف تو در کار ندارد

رفته است از کار چون زلف تو سیم عمر ما نیست … که بر دوش نگاه بر گردن حمایل کرم را

جایی که زلف حلقه بیرون در بود … نام دل شکسته ما را که می‌برد

برای بروز بر گردن بنای شکیب … سبک عنانی آن زلف تاب دار بس است

اثر از حرفش نتوان سر بدر آورد … در پرده دل زلف پریشان رقمی هست

همه و حیات ابدی میر ندا زلف … اینست سوادی که با صحبت مطابق

کجا شکسته ما را درست خواهی کرد … ترا که زلف شکسته است از کلاه دل

شکوهی سرو با حلقهٔ بیرون در است   در حریم سر زلف تو بسیاری دل
شد کاشته در پوزهٔ نافهٔ غزالان   تا نکهت آن زلف به صحرای ختن ریخت
دل شاخ شاخ گشت ز بس در کار شانه را   بردار زلف کاکل دلدار نازک است
شکنج زلف تو دست کدام دل گیرد   بر زائران حرم راه نردبان تنگ است
هر حلقهٔ زلف تو پریخانهٔ چین است   رحمت بچشمی که نگردد دگر است
دل میبرد بحلقهٔ زلفش بپای خود   دام آنچنان خوش است و شکار اینچنین خوش
تا پای موی میان کس نتواند برد ره   زلف مشکین ترا تا کمر آویخته اند
زلف و خط نگذاشت کاغذ چشم آینه بود   موج جوهر دائم این آینه را سرپوش داشت
بی سرانجام‌تر از نقطهٔ پرگار نیست   تا دل از حلقهٔ زلف تو جدا افتاده است
چنین که زلف تو خود را کشیده است بلند   بدستگیری افتادگان نپردازد
گرچه از غمزهٔ بیرحم تو دل نومید است   بسر زلف تو امید درازی دارم
رشتهٔ نسبت ما و تو رسا افتاده است   گره نیست در آن زلف که در کار من نیست
رشتهٔ عمر ابد بردی بیکتائی کرد   راه خوابیده نه زلفست که پایانش نیست
گرچه کم باد سر زلف نمی پردازد   از پریشانی من مو بمو آگاه است
دل ز زنجیر زلف او رهائی نیست   بدر ز کوچهٔ من بسته هیچکس نرود

ای نسیم

ای نسیم از زلف او بردار دست از عشق ما ** … ** تا سخن اینگار در سر پرچشم مستانه نیست

در بنه کاکل زلف عنبرفشان مباش ** … ** ... ن زلف سیاهی بشکن خوش تا نیست

از پریشانی ما یاد کجا خواهد کرد ** … ** دل که با بو چه از زلف پریشان زود رفت

جز زلف تو ای صنم شکن صبر و تحمل ** … ** افتادن و افکندن عشاق فن نیست

آن عهد یاد باد کان زلف مشکبار ** … ** دیوانه مرا کرد و زنجیر میگرفت

ز آشنائی آن زلف دست کوته دار ** … ** که کسی ... چنین فلان خن شد

بصد جا بیان زلف کج تو کمر سروری ** … ** رها نساز و آن یکدر چون طره شست سرا

غیر من گر دامن زلف تو دستم کوته است ** … ** هیچ فرد کامل هی هد انعام فتو نیست

هرچه هر کس یافت از دامن شب یافته است ** … ** داعیت دامان آن زلف دو تا کم رفته است

دل سررشتهٔ عیش و جان میپیوست ** … ** سر اگر در سر آن زلف چلیپا میکرد

میکند یک دل دیوانه جهانی از شور ** … ** یا رب آن زلف چه کرد با دل دیوانه

سنبل و ریحان توان از روی آن دسته بست ** … ** در دل هر کس که آن زلف چلیپا بگذرد

میشود مست از دل آشفته در دوران زلف او ** … ** که گرانست چو گان گوئی در میدان ...

دل عاشق نفکر سینه چون نمی آید ** … ** که در هر حلقهٔ آن زلف دام صحبتی دارد

از کف مده بیاض آن زلف عنبرین ** … ** کار گشت چون ... سید انجمن کرد

دلا از پای منشین کز هوای زلف او داری
که صد پا کوچه گرد زلف او چون شانه می‌باید

بعد ابیاتی که آمد دامن زلفش بدست
بیخ من خشک از حسرت چو دست شانه ماند

نیست ز تشنگان جز در ظلمات خضر را
دل که هم ز زلف او یاد ز من می‌کند

نظم کلام غیر را از نسبت زلف میدهد
آنکه حدیث چون گهر گوش ز من می‌کند

بجز زلف چاره دلهای پریشان نیست
ایجاز موم سنگ شود نرم شانه تر

چه باشد حال ما پیش مشکان چو سلسلهٔ زلفی
که گوئی آسمان سالم نه جست از رحم

نسیم اگر راه افتد بر زلف مشکبار او
شود ناسور داغ نالهٔ از گرد جولانش

شبانه چون سلسل ما الدرد آشنائی
که من در دست چون زلف از تو پریشانی دارم

زلف اینچنین ز دست تو گر میکشد عنان
خواهد گرفت روی زمین را سیاه تو

کدامین جعد دل باز کرد از زلف مشکینش
که دیگر بوی چون از شانه شعنا دمی آید

از عطر سنبل شود دشت لاله گون
گر بوی زلف او به دماغ ختن رسد

پریشان گشت دلها تا بریدی زلف مشکین را
پریشان میشود لشکر علم چون سرنگون گردد

از سنبل و در سر پریشان شود کش مغز
از زلف و ماهی که معطر شده باشد

هر بیت کرد زلف سرکش او را الیه تر
که چون شد ملازم تحی زهر زد و بسیار می‌برد

هر ساعتش بعمر دراز نیک برابر است
عمری که صرف زلف دل آرای او کنند

حکایت

نیست امروز بجمعیت ما سوخته — بال پروانه بود یک ورق از دفتر ما

دل چو پروانه بجانان نبرد از جسم گرو — نی به پیش شمع خواهد برد پروانه بال و پر را

دشمن از صحبت ما کامروی نخورد — هست چون شمع درین انجمن از ما بر ما

از صبا چون نسیم صبح ایمن میشود — شمع اگر فانوس سازد پرده از سر را

در خور پروانه ام بزم جهان شمعی نداشت — سوختم از گرمی پروانه بال خویش را

ز شمع آتش سوز پروانه جز اشک سحر — چو عشق خانه برانداز میگذشت مرا

حسن و عشق پاک را از شرم و حیا در کار نیست — پیش هر دم شمع در پیراهن شد پروانه را

بمحفل تو کسی داد بیقراری دارد — گر بپا سوخت چو پروانه بزم من نشست

آتش ز روی صورت دیوار بجلد — پروانه چون تواند ازین انجمن گذشت

هر بار زیر پیراهن فانوس گم ندیده است — گستاخی پروانه از بال و پر او ست

جز دود دل چه دید کسی از وصال شمع — فانوس ساده لوح چه در خیال داشت

عالم روشن بچشمش زود میگردد سیاه — هر که چون پروانه رسید در عاشق صحبت است

من کیم تا شمع باشد بر سر بالین من — شعله سرگرمیم یک شب که از بالین گذشت

راستی عقده گشاینده ارباب وفاست — شمع را حوصله گریه فرو خوردن نیست

روشندلان همیشه سوز و روشن کنند — استاده است شمع و ما همه گرم رفتنست

میکنم جولان به بال عشق تو چون شمع ها — شمع بی پروانه چون گردید بال بی پر است

نیست یک شمع درین بزم که گریبان من — سوخت هر کس که من سوخته را تا محرم است

همچو شمع گریه در یکرم دست حق کرد — این تیغ آبدار مراد رگ گردن است

تیره بختی های ما از پستی اقبال نیست — از بلندی شمع ما پرتو به دور انداخته است

حسن چون عالمی میریزد از پهلوی عشق — ذوالفقار شمع از بال پر پروانه است

از پاس ادب هرگز با شمع نگو شد — گرد دل خود گردد پروانه چنین باید

تا شمع شور چشم بود در سرای تو — از غیب روشنائی دیگر نمی رسد

کم غیر از شمع که دوستی از پروانه یکس — درین ظلمت سرا با اشک آتش بار می‌سوزد

نیست مانع از نگاه شاعرانه فانوس شمع — داند هر شمعی که از پرتو کند فانوس را

عشق در هر دل که افروزد چراغ دوستی — چون پر پروانه سوزد پرده ناموس را

نیست حاجت شب به دامان ما را چراغ — شمع از خود بود این بال و پر افروخته را

لب مبند روز پاس شبان خون خود ما — ز اصلاح شمع دل بدو نیست کار را

صحبت افسرده را نادیدن از دیدن به است — شکوه از دامن نباشد شمع ماتم کشته را

روشن شود چراغ دل ما ز یک دگر — چون رشته های شمع بهم زنده ایم ما

میتوان رفت چو آتش برگ رشته شمع — بدل آزار پروانه سری نیست مرا

کمند زلف در گردنکشی رونق از صحرا | هنوز از دور گردون میکشند آهوی صحرا
من که از آفرینش مو بمو دانسته‌ام | مانده‌ام در کوچه‌ی منبر چیستانند موی
زلف جانان از چه نسبت با حیات جاودان | حیف باشد اینقدر کوتاهی من باشد
نه زلف تو شرف ما آشفتگان بسیار هیچ | سر و کارت نیفتاده است با زلف گره گیر
رسا اقبال دیدم تا از بس کمند زلف خویش | همیشه پشت پایی او نگارست نیدار
نه چنان گشت پریشان دل صد پاره من | که هم از هیچ کمند زلف دل آرای کسی
ز غمزه خون غزالان بخاک میریزد | اگر کمند بخود از زلف مشکبار کنی
در هر چون یک جهان دل بیتاب میرود | مشاطه گر ز زلف تو را تاب میدهد
چشم دل دارد ز من هر حلقه از زلف او | من با این یک دل چه با زلف پریشان کنم
آن زلف همچو دام که عمرش دراز باد | هرگز نکرد یاد اسیران خاک خویش
دستم اگر ز عقد دل و دین تهی شود | کوتاهی مرا بسر زلف یار بخش
چون نافه در مشک ختن میرسی یا در صبا | میتوان یافت گزان زلف دراز آمده
ترا که در سر هر مو گره کشایی هست | بتو ز زلف کار من افکنده‌ای چرا گره
چون زنند اهل تظلم دست در زنجیر عدل | الحذر دل را دران زلف تو با زنجیر کشم
عالمی پیرو ز نیرو بر گردی و اندر پر کاری | عالم زلف نگون ساخته یعنی چه

تو چند در پی صحبت کار خود را میکند / اختیار خود با سر زلف کمند انداز ده

زلف تو چنین کرد دل عشاق پریشان / سر بخیه بر جان شود از زلف تو شانه

بگرد چهرهٔ خوبان چو زلف سیر مکن / مکن چو خال قناعت بگوشه موهی

من همان روز که دل را بسر زلف تو بستم / دست در خون جگر شستم از ایام رهائی

آفتاب از حسرت هر روز بروزن میکشد / این کمند عنبرینی را که در پا میکشند

پرده دار آهوان ابر کلدار بهشت / تار بود جامهٔ کعبه است یا گیسوست این

گرچه دلگیر است چون ایام غریبان طره‌اش / دارد از رخسار او صبح وطن در آستین

موج آب بنده گی پا جوهر تیغ قضا / سر نوشت عاشقان پا پیچ و تاب موی این

لفظ پیچیده بر نمی‌کشد معنی را / دل از آن طرهٔ پیچاک نیاید بیرون

شکستگان چه مانند مو میانی هم / دل شکسته بآن طرهٔ دوتا بگذار

فیض در ابر سیاه دل شب بیشتر است / میشود وقت دل از زلف پریشان تو خوش

چین نسیم لب مشک هر سر کوی که از بحر یاد او / زخم کافر نعمتم ایمان بنا سور آورد

آهوان در روزگار طرهٔ مشکین تو / کاسهٔ دریوزه میسازند ناف خویش را

خضر از دامن پیکر ساغر ای دست نداشت / کیست از دست و بند دل الهی ترا

یک یک میتوان سخن از زلف یار گفت / ور بسته آن مسئله کی مضمون نماند است

نسبت

نیست آن طره که شد با سنبلش جفت صفات آب گل در پیچ و تاب از پی سنبل بچکد
پیچ و تاب رشته جان را مسلسل میکند عقده بگشا هر سر مو تا مسلسل میکند
غافلی از پیچ و تاب شعله‌ام شبهای تار بر یک جانت بپیچیدست سودائی
در کوچه باغ زلف خرامان گذار نیست دل را با آن دو سلسله مشکبار خوش
سر موی زلف که یار آستین افشاند در عالم کی اسباب پریشانی بسامان نیست
اینکه در راه جنون هم عمر بیهوده‌ای مگذر از سلسلهٔ زلف که آخر دل خوش است
زلف تو نقش بر جگر یاد کند مشک آهوی تو خون در دل صیاد کند
تا گرد سر زلف دل آویز تو گردد از نکهت خود بال و پر باد کند مشک
در چشم غزالان خطا خوار شود خون افسانه زلف تو چو بنیاد کند مشک
بیرون نشود شیرین اگر کوچه آن زلف صد سال اگر بیهده فریاد کند مشک
خوشست صحبت شوریدگان بهم صبا ز زلف دلبر بیتاب از پیچ مدار
از زلف اگر حسن تو زنجیر میگرفت این دل رمیده را چه تدبیر میگرفت
آن عهد یاد باد که از زلف مشکبار دیوانه مرا به دو زنجیر میگرفت

نیست امکان در حریم زلف او محرم شدن بی زبان با صد زبان چون شانه آشنا شدن

غلط بینی که واقف نیست از ربط دل عاشق — پریشان حالی آن زلف از آن شانه میداند

چو شانه گر دل صد چاک صد زبان گردد — بزلف او نتواند سخن تمام کند

اگر بشنوی جان از چه چون شانه پیچیدنست — مباد او دل شبها بجو پیچیدنی دارد

شانه شمشاد در او دست نگارین میکند — بسکه در زلف نگارین تو دلها خون شده

دل رمیده من آن زمان بجان آید — که همچو شانه در آن زلف تابدار روم

داغدار و شانه بر او در موشکافی رفتهم — در بدست او در آن زلف و تاب جا رفتهم

چون بشانه رسیدیم بصد زخم نمایان — تا دست در آن طره طرار فکند هم

بی‌ربائی حلقه بیرون در دارد مرا — ورنه در گیسوی او چون شانه صد جا داشتم

نسیم بوی او زلف عنبر سا شنید در عهدت — که من در عهد او چون شانه دست از کار میکردم

زلف را از شانه پروائی نبال آشنا بتنگ — زود خود را برسانید که داست اینجا

تا سر زلف تو چون شانه بدستم آید — دست در گردن صد زخم نمایان کردم

ناخن شیر جگرکاوتر از شمشیر است — پنجه شیر بود شانه شمشاد مرا

تا در حریم زلف تو دانی نخواهد رفت — باده زبان هم سخنی همچو شانه باش

ز حال دل خبرم نیست اینقدر دانم — که دست شانه نگارین بر آمد از خویش

چو لعل

چنگل حوران خطی دارد سر زلف پریشانش — که در هر حرف وصد جا ریان شانه چه کرده

نبض جان زانست چون دست مسیحا محرمی — شانه غیر از دل صد چاک بر گیسو منه

میدانست اگر با دل صد چاک چه می شد — ربطی که به سر زلف تو امست باشانه

تو از حیا نکنی شانه زلف را هرگز — چه التفات بدلهای بیقرار کنی

بقدر زخم بود راه شانه را در زلف — به پای پای چراغ [illegible] امیدها دارم

سر نگاهان زود دور داد تصرف میکنند — شانه زد زلف پریشان چاک [illegible] میکند

حلقه بیرون درکشیم زلف یار را — استخوانم که چه از زخم نمایان شانه شد

و بلکه دلم ز زخم نمایان کمره است — تا شد بزلف کاکل او شانه آشنا

من آن زمان زدم چاک چاک شستم دست — که شانه راه در آن زلف [illegible] افشان [illegible]

دامن عمر ابد را نتوان داد ز دست — شانه چون دست در آن زلف پریشان [illegible]

چو شانه در حرم زلف راه جمعی راست — که با هزار زبان بی زبان بر آمده اند

در شکست سوده تا بکمر غوطه میخورد — مشاطه که زلف ترا شانه میکند

شانه دست شد از بی ادبی خشک اینجا — منه انگشت بگفتار پریشان سخنان

از رشک قرب شانه دلم شاخ شاخ شد — این زهر کو که از بن دندان تار [illegible]

ما را بگو چه غلط انداختن چرا — دلم از الفیز زلف پریشان که می برد

پردهٔ شب شعله را بی پیچ و جولان میدهد | زلف چون پنهان کند آن روی آتشناک را
ز حلقه گرچه سراپا چشم گردیده است | هنوز زلف سیه مست آن سراپا را
ز رشک شانه در تابم که با کوتاه دستیها | نبندد آغوشش ز بر میکشد آن غنچهٔ معنی را

دل بهم خورد از نفس کی آید برون | بیشتر در پردهٔ شب هجر و تحقیر ما
هر دم صبا جلوه از رستگی تو بگلشن است | تا کند شیرازه اوراق پریشان مرا
عمر دو بار دور گرد روزگار نیست | جان نثار زلف یار فدا میکنیم ما
در بدست آوردن نقش مراد تقصیر نیست | این ره خواهد کوته میکند شبگیر را
میدهد خضر از نه در حلقه روز روشنی | در شب زلفت آیا همی که می باید مرا
در هوای حلقهٔ زلفش چو آهوی مجبورم | گر قدح ناف غزالان ختن باشد مرا
میکنم باد صبا را حلقهٔ پیرهن دور | راه گردد زلف آن پیمان‌شکن باشد مرا
از کمند زلف پرچین حسن مغرور را یار | زود می‌آید برون از سرکشی مجبور را
روز محشر چه کند با دل پرشکوهٔ ما | گر شب تو کوتاه زلف با افسانهٔ ماست

در ره دلی که ریشه کند پیچ و تاب عشق | پیوسته همچو زلف سرکش در کنار اوست
هیچ خبر از دل آشفتهٔ ما خواهد داشت | آنکه پروای سر زلف پریشانش نیست
سبک عنانی زلف از طپیدن دل ماست | ز بیقراری ما دام بر برآورده است

ملک

میکند سلسله موج سیه دریا خبر — وقت ما خوش که با زلف تو پریشان شد

آبروی شسته از بسیاری گوهر بود — خوش تماشای دل بیران با زلف پریشان تو

هر خال از بر نگین ملک جمعیت است — در شکن زلف تو بیت الصنم است

هیچ کس روی دل از حلقه آن زلف ندید — نقش این پرده ناکرده بر خاتم نیست

شود چون ناف آهو مشک بر خاک خشن — بخاطر بند را امید که زلف عنبر افشان

ندارد کوتهی در درازی زلف آن [illegible] — که عمر عمر چون [illegible] قصد [illegible]

دو مصرع است دو زلف سیاه عارضش — که بهر مشق جنون انتخاب بسته

تا بسیر کوچه باغ زلف خوبان راه برد — یک نفس در سینه دل آرام نتوانست

از غبار خط بهار زلفش بود در آتش دل — نگاه کس از سپید چشم دام [illegible]

ندارد زلف آن بی باک پروا از غبار خط — کجا اندیشه چشم سیه دام از [illegible]

از حلقه‌ها [illegible] زلف دل صاحب نظر — این چشم سیاه از دام دیده

از آن دو زلف [illegible] زانوی [illegible] — [illegible] موی میان [illegible] هیچ [illegible]

شب زلفی که [illegible] روز قیامت [illegible] لعل [illegible] — بچشم بخت خواب آلود من کوتاه [illegible]

بزلفش چو [illegible] گفتم دلم آسوده خواهد شد — ندانستم که منزل دور از راه [illegible]

نافه غزال گاه [illegible] در [illegible] میشود — چو زلف مشکبار [illegible] زند واکند

فریاد دارد از درازی شبها خسته را — از زلف ناله دل بجور شب بلند

شد عیان زخم از سر خیابان بهشت — دل اسیر کعبه باغ زلف یارم میکشد

گر چنین آرند بر ریشش کمر غمازان بهم — رشته چون سبحه از عشق بصد دل میرسد

از پریشانی فند دلهای جمعیت بدست — زلف از آشفتگی شیرازه دلها شود

چنان زند زلف بچشم جهان سیاه شده است — گاه از زلف چمن گاه میدانم

قصه سودای من هر روز دراز آمده — گرچه راه همچو زلف یار میخواهد دلم

در گشاد کار خود مشکل گشایان عاجز اند — شانه نتواند گشودن طره شمشاد را

منم آن سیل که دریا نکند خواهشم — کوه را کشتی طوفان زده سازد چشمم

گرد هستی نه نشسته است بدامان زمین — میرود سیل سبکبار بویرانه من

از خرابی چون نگهدارم دل دیوانه را — سیل یک جهان ناخوانده این ویرانه است

غبار معصیت از عفو پایمال شود — چو سیل واصل دریا شود زلال شود

غبار من که سیل نو بهاران بر نمیخیزد — چو من افتاده از خاکساران بر نمیخیزد

میشوی آواره ای غافل عنان خویش بگیر — راه بر سیلی که دارد روی بر دریا مگیر

گفتار تو شهدیست که جانها مگس است — رفتار تو سیلیست دل خانه خراب است

طلبکار

طلبکار خدا را منزل از ره دورتر باشد — بدریا چون رسد سیلاب بیتابتر باشد

عمر رفت و خار خارش در دل بیتاب ماند — مشت خاشاکی در چین بر انبار سیلاب ماند

آتش خشم به یاقوت مدارا چه کند — تندی سیل بهمواری دریا چه کند

سر نمی‌پیچند از تیغ اجل دیوانه‌ها — گوش بر آواز سیلاب است این ویرانه‌ها

سیل در مانده کوتاهی پیچ و خم است — ای بسا بنیاد این ویرانه نگهدار است

روح بر جسم گران مانع شبگیر شده است — جان بی جسمت سیلی که زمین گیر شده است

گر ادارم غباری بین در اعضای بیدار — که سیلاب این غمخانه را از خاک بردارد

دامن دریا نمیخواهد ز تمکین سیل را — در کنار بحر باشد خواب سنگین سیل را

عشق میداند چه باید کرد با آسودگان — نیست حاجت در خرابیها تعلیم سیل را

نعمت الوان نگردد سد راه زنده‌دل — کی حنا پا بشود این خار رنگین سیل را

شوق را افسرده سازد صحبت افسردگان — میکند ابنای ایام مرده تمکین سیل را

بردباری در تواضع عمر میسازد دراز — هر پلی دارد بیاد خویش صد چین سیل را

گریهٔ بیطاقتان آخر بجائی میرسد — میدهد صائب وصال بحر تسکین سیل را

در کلبه من که علایق نبود فرشش / سیلاب تهی دست ز کاشانه من شد
ندارد عالم تجرید چون من خانه پرداز / نمیگردد غبار آلوده سیلاب از سراغ من
لنگر درین خراب بنا نیست سیل را / در راه سیل خانه برای چه میکنی
تعمیر خانه که بود در گذار سیل / اینجا نمان خراب برای چه میکنی
جگر تشنه صحرای علایق ترسم / سیل ما را نگذارد که بدریا برسد
سیلاب من کجا بمحیط بقا رسد / زینسان که از غبار علایق گران شدم
ز شوق پای بوس بحر در سر آتشی دارم / که سیل من غبار آلوده از صحرا نمیگردد
از خار راه من گل امید میدمد / اکنون که همچو سیل بدریا روان شدم
اگر بیدرد خیزد زین خاکدان مرا نخواهند / چو سیل میروم بسر قفانی نمی بینم
منزل آسایش ما خاک بسر کردن است / سیل میرویم چرا از جهان جا ندهام
هر خاک نبود سرمه بینائی سیل آب / آن سینه که گنجینه اسرار تو باشد
سیلاب قیامت از همه سو آبست / آنرا که نظر واله رفتار تو باشد
خط پاکی سیلاب فنا دارد وجود ما / چه از ما میتوان بردن که با ما میتوان کردن
سیر سیل نو بهاران بعد از این خوش نیست / در جهان آب و گل شور قیامت را ببین
گرد هستی که در حریم پاکبازان تو نیست / دست خالی سیل از بن خانه بیاید برون

الغازا

عاشقان را باده از شادی و غم چاره نیست — سیل را پست و بلندی نیست در ویرانه‌ها
کشد به جنت حق دل باده عاصی را — چو سیل تیره بدریا با اضطراب رود
غبار آلوده اعمال را استغفار پاکیزه می‌شد — که دریا باعث آرایش سیلاب میگردد
تکبر آب گرداند هر جانی که خاکساری را — بدریا متصل شد سیل چون دنبال میگردد
خرابی را اهل عاشقی نمی‌خواهند — ز تلخم سیل این خانه ز دور خیزد
تا بحیرت نرسد دیده نمی‌آرامد — سیل در بحر فراموشی کند غوغا را
سیل از ویرانه من شرمساری میبرد — نیست جز افسوس در کف خانه پرداز را
کیست جز گریه بدل تسلی ما حکم کند — سیل در بحر فراموش کند غوغا را
سیل بی‌ساحت در آغوش میل لنگر کند — عمر سیل او بالای قامت من چو نیل است
گرچه چون سیل از غبار خاطر ان ره کرده‌ام — جوشش دریا سبک رفتار میسازد مرا
از کمین گریه ما ای فلک غافل مشو — بحر چون سیل در ویرانه میریزیم ما
منت سیل بر او روز بنیاد کم کرد — ای خوش آن خانه که از خویش برون آمد را
گر مشتاق عدم سختی دوران جان را — سیل در دامن کهسار شتابی دارد
خاک را قافله سیل رساند بحسر — در ره عشق حریفان سبکبار طلب
سیل چشمت بیدار کلبه‌ها پیر کان — جامی رحمت بجنتی که بویرانه ماست

دیوار بی‌نمد به ره سیل تند رو   گردی کسی ندید که بی کاروان ماست
رحمت آن نیست که طاعت نکند عصیان را   سیل یک لحظه غبار دل دریا باشد
عشق در سینهٔ ما گرد کدورت نگذاشت   نبرد سیل غبار از دل دریا چه کنند
از غنا نگیرد خاشاک چه پروا دارد   سیل را چون کشش بحر عنانگیر شود
غبار خاطر من آنقدر گران خیز است   که ره به جلوهٔ سیل بهار می‌بندد
عشق آخر به دل غمزده می‌پردازد   بحر در تشنگی آئینهٔ سیلاب شود
از ثبات قدم ما دل تیغ آب شود   سیل در بادیهٔ ما خطر از پل دارد
گرد کی ز گرانی قدم تیز شد خلاص   در پیش سیل خار رقص می‌کنند
خدا ز صحبت افسرده کان نگه دارد   که منقبض مرده شد این سیل تا به هامون شد
کمینه خار و خس اعتنا چه دور است   به آن محیط که سیلاب ما روان گردید
دامن صحرا نبرد از سینه‌ام گرد ملال   می‌روم چون سیل تا دریا به فریاد مرا
غبار در رهم ای هیچ آفریده نگذارم   اگر چو سیل مرا مطلق العنان سازند
سیل بیکار است تا چون از خود برآرد خانه‌ها   نفس چون به طغیان برآرد به تنور آتش طوفان
عشق از طواف کعبه مرا بی‌نیاز کرد   این سیل تند رو ز رهم گرد بر گرفت
هر کجا ویرانه را یافت منزل بر گرفت   شوق ما را سیل پا در گل نمید اثر که چیست

بحر دلیل

چون سیل طلبکار نه از سنگ ملامت | در قطع بیابان طلب سنگ فسانه است
این نعل بر آتش از رفتن سیلاب بکوشش | گر دیدن خشک نمانده که سیلابی چیست
سیل از لب خاطر نه بدخشان چه میبرد | ملک خرابی از غمی از ترک تاراج نیست
سیل کی هموار سازد کعبه و بتخانه را | این ره نزدیک را سنگ نشان در کار نیست
شد گران سلسله جنبان توجه دل را | سیل تا تیره نشد روی به دریا نگذاشت
ز سیل حادثه دلهای پرجوش آسوده است | در این خرابه قفسهای که همت مشکل است
عجز و قدرت نشود مانع بیباکی عشق | خانه شاه و گدا در ره سیلاب یکیست
میکشد سر رشته جولان به دریا سیل را | کار عاشق با دل بیتاب باشد بیشتر
داده هزار چرخ فلک را بباد عشق | این سیل صدهزار چنین پل شکسته است
خاکساری نه بنائیست که ویران گردد | سیلها عاجز کوتاهی این دیوارند
از زاهدان خشک رسائی طمع مدار | سیل ضعیف واصل دریا نمیشود
سیلی که در تنور نگردد گره بست | در بحر پا دکو شده پرواز میکند
شد از خرابی ما سیل نا امید امروز | ز خاکساری ما را حصار ما کردند
بر جبین ما نخواهد ماند گرد معصیت | بحر نخواهد سیل را با یک ... نگذرد
عمر [illegible] خار و خس | [illegible] به سیل خار و خس بعد رها میرود

شیرازهٔ سیلاب نگردد خس و خاشاک | ما را چه خیالست که زنجیر توان کرد

خانهٔ ما در پناه سستی دیوار ماند | ورنه سیلاب حوادث سخت بی‌باک بود

ز باج و خرج مسلم شدن تلافی کرد | ز سیل هر چه به این کشور خراب رسید

وصل جای اضطراب عشق نتواند گرفت | سیل در آغوش دریا یاد هامون میکند

اگر سیل سبک رفتار در دنبال من باشد | همان از خواب سنگین پای من بر نخیزد از خانه

ز کلفت تو چه پرواست سیل نگذشته | غبار رشته ره کاروان نمیگردد

ز شور حشر نترساند فلک دیوانهٔ ما را | چه پرواست ز بانگ سیل در ویرانه سر بر زد

سیلاب را از سایه زمین گیر میکشد | کوه غمی که بر دل ما پا فشرده است

در وادی که سیل برد کوه را ز جای | پای بخواب رفتهٔ من لنگر من است

چه کوه گرچه گران بر دل این کهن دیر است | غنیمت است که سیلاب ما سبک سیر است

از سبزه کاران رود بیدل ما خاکساران خوش نماست | بحر با آن عزت روشن گهری سیلاب نخست

غبار حرم ما در دل نخواهد ماند جمعیت ما را | محیط از رهگذار سیل دیگر گون نخواهد شد

بسیل نوبهار از جا نخیزد غبار من | خوش آن رهرو که تا گویند راهی شد نه گرد انگیخت

ز شیشه دلان نیست بیم سنگ ملامت | سیل محابا ز کوهسار ندارد

عشق از ره تکلیف به [illegible] | سیل [illegible] ز جا در رفت

بیت

نیست کاری در و دیوار خانه را به سیل — کاش دیوانه ما را به بیابان بخشند
فشارد مضطرب سیل حوادث و دیر لرزد — عمارت چون شکسته شود بناید خطر باشد
گران تر شد ز باد صبح خواب بیکرانان — به سیلاب فنا از جا نکند این کاروان خیزد
سیل را فرصت تا دریا کند جائی مقام — یک قدم هرکس که از صحرای دل ماند ماند
بیش باشی سیل افتاده است صحرای وجود — تو ز غفلت در چنان کاهی چنین آسوده
در جهان بسوختی اندیشه منزل خطاست — همره سیلاب تا ما فکر جوشی میکنیم
ما قدم بر قدم سیل بهار اندازیم — گر توهم تشنه بحری قدم از جا بردار
آن سیه روزم که از جا که خیزد گرد غم — در مصیبت خانه هم افتد از دامن غبار
خموشی بگذر از این خاکدان چو سایه ابر — مکن چو سیل ز پست و بلند راه خروش
خضر سیلاب [illegible] غربت بس است — سیل بهار عجز استخاره نیست
روی زمین مقام شکر خواب امن نیست — در راه سیل های بلا است شکسته دل
از ریشه [illegible] در ره سیل افتاده — گر کنی که آوری [illegible] عالمی
جوش جوانی گذر مردم تا دریا — [illegible] سیل غوغا [illegible]
بهر [illegible] — از زمین [illegible] سیلاب [illegible]
[illegible] نیست — عاشق شوریده در و بیابان نکرد قرار

عالم سیل سکر دید خوب نیست / سخن چو رود بید مهر بر دهان مگذار

عشق از دو کون کوی بلند مزم / سیلاب صد ز شنیده‌ست بیخ کس

تا بدریا نشد سیل نمی آرامد / بیش تا خانه رو ویرانه بود معمور نیست

سیلاب ناز گشت بصحرا نمیکند / آری ز راه بیت عشق که رو نباید پس

رهروان بادیهٔ عشق را تامل بیهات / سیل هرگز کی خاطر دریا نشود

رهروی چون سیل میباید که بر دریا زند / بیش از پی خویش دیدن راه نابود و رکه

قدر خاک رهگذار شوق پیمان قدر نعمت اند / سیلاب تیشه بجز بمنزل نمیدهد

حصار عاقبت بود رنگار هموار نیست / هجوم سیل بدریا چه می تواند کرد

در دل آوار لعم که تعلق عوض نیست / سیل از در ویرانه ام صد شرمسار میرود

سیر بصد شتاب چه از زمین گذشت / سیل ها ندیده لعم که ز سیلاب بگذرید

نیست از بار راه چندان با جهان انتظار / شست چون کوه از خود سیل دریا میشود

گر ادا ریم بار غمناکه کان جز که ویرانه / که بیش پای عشق سیل از جا سکر و خانه زخرفه

ز رحمتش کمینه نا امید نتوان شد / غبار خاطر دریا ز سیل نا بسیل نقش است

یا ز سیلاب حوادث رو بی ستوان تا فتن / یا نباید خانه در صحرای امکان ساختن

چه [illegible] سیل سبک سیر خانه [illegible] کرد / خانه سیل [illegible]

خانه ام

خانه‌ام بی انتظار ویرانی نبود   چشم دایم در ره سیلاب چون پل داشتم

خانه پردازی مرا پیوسته در دل ساکن است   سیل ما را هیچ گردید است در ویرانه‌ام

گرد سودا از چهره ما شستن نکرد   تا رخت چون سیلاب در دریا نگشادیم

دور بنیان بر فسر از کوه سیل آید بما   در ره سیل حوادث رخت خواب افکنده‌ایم

چه کند سیل گران سنگ به حوالی شکست   خانه در دیده دشمن بیدار افزوده‌ایم

بر کرانه باری من رحم کن ای سیل فنا   دامن این بار با امید تو بر دوشته‌ام

این زمان در نظر قطره به جان میلرزم   من که صد مرتبه چون سیل به دریا زده‌ام

خوشا سیلی که میراند به دریا مرد آخر   مال این تکاپو ز امید افزون اندیم

دسته در دامن من زن که چو سیلاب بهار   از خرابات جهان روی به بیابان آریم

اگر چه سینه‌ام لبریز درد ناله آه و درد من   فتند چون سیل اگر بر کوه راهی می‌دهیم

سیل بر خانه من زور چرا می‌آرد   من چو بی‌وقت که در خانه یاری بروم

علاج درد حوادث جز این نمی‌دانیم   که خاکساری خود را حصار خویش کنیم

در عشق منش مینی سنگ ره وصال است   صد سیل محو در بحر از منش باید دیدن

دل خود می‌خورد سیلاب چو نجابی گرد   زبان شکوه‌ام را قوت نشاندن است

محبت ... چون عنان‌داری سیلاب را   پی نصیحت که نباید باد دل خود رای من

سیل از افتادگی دیوار را از پا فکند / سرکشان را روی همواری بمالد سرها بر زمین

دشمن از همواری من خون خود را می‌خورد / سیل را دست تعدی نیست بر صحن زمین

سیلاب گر بجای نیاسین غافلان فتد / گیرند گل در آب بی منزل در کمر

چنین که گرد عصیان تیره کرد بینش جان من / عجب دارم که روشن گردد این سیلاب در دریا

چه احتیاج دلیلست در رحیل مرا / چو سیل جذبهٔ دریا بس است دلیل مرا

درین بساط من آن سیل تیز شورشم / که بحر کو چه دهد همچو رود نیل مرا

مکن تکلیف همراهی بجای سیل پا در گل / که دست از جان خود شستن بود بر پا بدریا

ز سیل حادثه صحرا و کوه در شورست / چه وا کشیده‌ای خانمان خراب اینجا

عنان سیل سبکرو بدست نتوان داشت / چه انتظام توان داد کار دنیا را

کاروان گاه حوادث جای خواب امن نیست / در ره سیل خطر بگشا میان خویش را

ما که در بن مو کوه گرانی داریم / هیچ سیلاب بدریا نرساند ما را

زیر شمشیر حوادث سر و بر هم تر نیم / بر رخ سیل گشادست در خانهٔ ما

نسبت سیل با بن خانه در تماشا یکیست / دشمن باز دوست نداند دل دیوانهٔ ما

عیش در کلبهٔ ما بی سر و پایان فقرا شست / میرود رونق غا سیل ز ویرانهٔ ما

کرمی اید بسر وقت ... [illegible] / ... [illegible] سیل دادخانه ما را

[illegible]

سوارا از آن یکتای بی همتا طلب / چون شود ازشت فارغ سیل در دریا طلب

من گرفتم سیل ناصاف گردد صاف / خجلت ناصافی از دریای رحمت سهل نیست

سیر دور آسمانها منتهی گردد بعشق / غیر دریا سیل را از منزل یکسر کجاست

سیل چون بسیار شد چرخ زمین میگردد / جا برحمت بر آن دل که بصد جا نیست

نگردد پیش شمع مرا اشک تسکین / سیلاب را اصلا خطر از کوچه بند نیست

غبار خاطر پیش شتر نمی باشد / که از خرابه ها سیل با وقار گذشت

ربط چون فهمیرا زیر و زبر میسازد / نسبت سیل با این خانه تو مهتاب یکیست

گرنه پروا رم بجود چون سیل جانی طعنه نیست / گرد راه از چهره دریا پاک میسازد مرا

سیلاب بود کاسه همسایه قوم / کافر بسر کوی بتان خانه نگیرد

اول سیر سلوک هست بدریا چو رسد / گر بنظر سفر سیل نهایت دارد

ز همراهان یکدل سیر سالک بیش میگردد / گرانی سیل را در جستجو چالاک میسازد

ز صدق جست جو سیر اهل دل واصل بدریا شد / سبک سیر طلب را همت سیلاب میباید

محبت سینه را از آرزو پاک میسازد / جا قفس از کسی خار از پی سیلاب بر دارد

سیلاب جهادت شود افسانه خوانش / از آنکه بود خانه را اسباب جهان نیست

نوای سیل سبکرو واصل دریا غنیمت دان / که من چون آهن فولاد دریا سالکی والتزم

شکوه از پست و بلند دهر کافر نعمتی است　　سیل در کهسار از سختی سبک جولان شود

دهد ز سیل فنا پشت خویش بر دیوار　　کسی که خانه ز خود بیشتر کند خالی

سیلاب می‌برد خس و خاشاک بی‌خبر　　دامان عشق گیر اگر زانکه کاسلی

دولت سنگدلان زود بسر می‌آید　　سیل از سینهٔ کهسار بسرعت گذرد

چون شوق کامل افتاد حاجت به راهبر نیست　　سیلاب را بدریا آخر که راهبر شد

سوختم تا ره در آن زلف معنبر یافتم　　خشک چون سوزن شدم این کار را سر یافتم

چون مسیحا فرد شو دل زندهٔ جاوید باش　　سوزن از خود دور کن دل زندهٔ جاوید باش

در تعلق کوه آهن در شمار سوزن است　　در تجرد سوزنی همسنگ کوه آهن است

همیشه دیده سوزن از آن بدنبال است　　که قبلهٔ نظرش رشته‌های آمال است

بیاد دوریت مژگان بچشم سوزن است امشب　　نفس در سینه‌ام چون خار در پیراهن است امشب

گرفتگی دل از آن چشم روشنست مرا　　گره برشته ز پیوند سوزنست مرا

در تجرد رشته داری از تعلق نیست سهل　　سوزن در راه عیسی سد آهن میشود

در چشم سوزن نبود راه گره را　　از سر بگذر پای درین وادی بگذار

آن به سر رشتهٔ مقصود تواند ره برد　　که دلی تنگ‌تر از حلقهٔ سوزن دارد

۵۲ سر رشته

مده سررشتهٔ کوته دلی از دست در دولت | که کار از دیدهٔ سوزن فتد عیسی چه کار دارد

بهر منت جراحت را مکن ناسورتر | رشته از مریم مخواه و سوزن از عیسی مگیر

سوزنی لشکر عزم سفر عیسی شد | خس و خاشاک تمنا ز ره جان بردار

انطباق رشتهٔ الفت بدیدن مشکل است | چشم بر دنیا مخواه است چشم سوزن عیسی بنور

از نور فیض نیست بهیچ روزنی | بیناست چشم روزن ناقص نگاه چون سوزنش

سوزنی دارد ز مژگانت جدا هر رشته | رشته دارد جدا از جلوه است هر سوزنی

چون سوزن از لباس تعلق برهنه شو | تا با مسیح پاک نفس همسفر شوی

کوشش بیشی به همواران چو نبود غم بلاست | از درهای میشود هر جا که در پای سوزنیست

چاک کی دست عشق زند بخیه پیر نیست | تا کی بچشم سوزن عیسی رود کسی

گر نمیشد دام راهم رشتهٔ طول امل | همچو سوزن در گریبان مسیحا بودمی

چه خیال است مرا چرخ سبکبار کند | بار سوزن نتوانست ز عیسی برداشت

با ضعیفان باادب باش کی عیسی صفتان | در فتادن خطر از دیدهٔ سوزن دارند

چند اندیشهٔ تجرید بخود میار سبب | سوزنی بود درین راه مسیحا برداشت

بار را از اوج استغنا برون آور بجهد | از گریبان مسیح این خار سوزن میکشد

روی چو سوزن عیسی بعین ز اطلس خرج | اگر ز راست روی ها عصا توانی کرد

نیست صحبت هرا اثر در طینت اهل لئان — تیزی سوزن کی ز قرب مسیحا میرود

نیست غیر از آه غمخواری دل تنگ مرا — رشته کاهی آستین بر چشم سوزن میکشد

چون قفس هر دم بر کسم جای کسی از سر رود — سوزن عیسی به تنهائی چه تدبیر غم کند

در نگهبانی مال عقل عبث میکوشد — سوزن آن نیست که دامان مسیحا گیرد

هیچ نور بی فروغ آفتاب فیض نیست — دیده سوزن بکار آستین بینا شود

کسی از رشته سر در کشم من که غم دارد — گرنه از خار خار دل بسر سوزن نشاند

سوزنی لنگر سبزواری مسیحا کرد دید — این نه رازیست که مجنون بسلاسل بود

چاره جو تنها غمی از آن مرا بر دار کرد — این گره در کار من از سوزن عیسی فتد

جهان چون چشم سوزن میشود بر چشم تو تنگ بی — اگر کوتاهی در رشته آمال می بیند

سینه چاک مرا بخیه زدن ممکن نیست — از سر هر خاری اگر سوزن عیسی گردد

از تن زارم اگر رشته سر انجام دهد — مانع روشنی دیده سوزن نشود

مکن از تنگ چشمی پنهان گریه آن گلکوه ای رو رو — که چشم تنگ سوزن رشته از خود میسپارد

بیش طلب یک نفس روح نتواند رسید — چون مسیحا را تواند دیده سوزن شناخت

چه سود قرب گریبان جنس طبعان را — که سوزن از جهت عیسی بود و نقار تنگ است

بگسل ز جهان رطلس افلاک گذر کن — سدره سوزن گره اختر تار است

سوزن تمام

سوزن تمام چشم بود در نظاره‌ات / با ناخن شکسته زد از خار بیکشم
بخیه را چون محرم راز نهان خود کنم / ما که از غیرت نمک در چشم سوزن کرده‌ایم
عجب نبود که چشم سوزن از عیسی غبار آرد / اگر خواهد که خاری آورد از پای جا بیرون
سوزن عیسی نخواهد لاف بینائی زدن / رشته سردرگم ما را اگر پیدا کنند
از ناوک بلند قضا امن نباشد / هر چند که در دیده سوزن بگریزد
راه تجرید سخت باریک است / سوزنش سد راه عیسی شد
هر که دارد نظر پاک نماند بزمین / سوزن از دیده روشن بمسیحا پیوست
بظاهر گرچه چشم تنگ همچو سوزن دیده‌ور دارم / که در کوه هر شود جمع رشته گم هیچ سر را بجین
همان ز سوزن کوته نظر در آزارم / اگرچه همچو مسیحا ملک سوار شدم
سوزن نیست چشم که نازک نمی‌کند / شکر خدا که سینه ما بخیه‌گیر نیست
کشیده است سر در گریبان سوزن / دم عیسی از شرم لطف مقالش
رشته تا لوده کرد از چشم سوزن نگذرد / نگذری تا از سر خود عقده کار خودی
هر که چون رشته ز باریک خیالان گردید / رو در پیش تنگ‌تر از دیده سوزن باشد
دراز‌تر بود از رشته رنج باریکش / درین بساط چو سوزن کسی که دیده وراست
چو عیسی کی بدوزم بر فلک خود را ابرو آرد / چو سوزن تنگ چشمی ناکسان از گریبان

ز خارزار تعلق کشیده دامان باش | که بحث بر سر یک سوزن مسیحا رفت
تنگی اگر گردون ناهموار را چون میکشی | رشته هموار را جولان به چشم سوزن است
با عالم همه بر خاطرم چه پایان است | سوزن از کار فتد رشته چو ناهموار است
دل نازک به نگاهی کمی آزرده شود | خار در دیده چه افتاد کم از سوزن نیست
از نفاق دوستان دشمن گوارا میشود | مرهم خاری که در رو پنهان نماید سوزن است
هر گوشه اگر گوشه چشمی و رهی بود | گر چشم سوزن است بدنیا برابر است
از لباس عاریت هر کس پا ساعی گرفت | در گریبان مسیحا جای چون سوزن گرفت
هر که در چشمه سوزن سفر دریا کرد | سفرش باد مبارک که حدید البصر است
سوزن عیسی نپوشد چشم از نظاره اش | هر که از مژگان خوبان زخم بر جان افکند
خار راه عشق چون مژگان بچشم یار نیست | کو نجاتند بخت سوزن عیسی مرا
مبین زنهار اسباب تعلق را بچشم کم | که سوزن لنگر پرواز میکرد مسیحا را
ز همرهان گرانجان نه برگ سوزن دوخت | بدامن فلک چار میخ مسیحا را
نبرد روح گرانی ز زخم یکسر موی | نداد فایده قرب مسیح سوزن را
خار صحرائی جنون گر بر سر سوزن شود | از جگر بیرون کجا این خار خار آید برون
مرا پیوند دارد با گسستن رشته جانم | جهان بر دیده من چون چشم سوزن است

تم

چشم طامع پیکان بکند روح نتواند رسید — سوزن دجال چشم از جان عیسی غافل است
چشم سوزن را بخیط بحیر نتواند شدن — در دل ایشان شکوه گشته چون گنبد دست
رشته پیوند بگسل از سپهر تنگ چشم — عقده می‌افتد بکار رشته تا با سوزن است
رشته نورانی خورشید در سوزن کشید — سوزن عیسی چو ترک رشته مریم گرفت
عیسی با یکی سوزن از این راه فرو ماند — سواک و عصا شانه و تسبیح دگر چیست
شد مسیحا بتجرد ز علایق آزاد — چه کند رشته بپایش که سوزن بر داشت
کند جذب به آهن ربا را ور نظر دارد — اگر سوزن بدام رشته گاهی مبتلا گردد
مدارا با گرانجانان کن که عیسی از سبکروحی — اگر بر آسمان رفته است بی سوزن نمی‌باشد
ببر از تنگ چشمان گر سر آزاده می‌خواهی — که با سوزن چو پیوند دگر در ریسمان افتد
تا چو سوزن رشته الفت گسستم از جهان — سر برون از یک گریبان با مسیحا برزدم
هیچ نگذشتم از پای که زخم خار داشت — چشم در دنبال وا همچو سوزن داشتم
با سبکروحان گرانجانان نگیرد الفتی — همت در جیب مسیحا چشم سوزن بر زمین
همچو مردان بگذر از سوزن که بر دجال چشم — رشته بی‌قدر را دنبال امید کرده
دامن اهل تجرد با گرانجانان مگیر — بر مسیحایی سبکرو بار چون سوزن مشو
بجای شکر گران از شوخ چشمی بر دلم — اگر سوزن سر از یک جیب با عیسی برون آرد

صحبت درین لباس ما بقدر بصیرت است — سوزن ز پای راهروان خار میکشد

حضور سوخته عشق در دل سنگ است — که آرمیده بود تا شرار در سنگ است
بهم دمی نرم کار از اهل دنیا بر نمی‌آید — که می‌آید برون شرار از سنگ خارا بر نمی‌آید
در ماندهٔ این جسم شرارست دل ما — در سنگ نهان همچو شرار است دل ما
چه می‌پرسی ز احوال شرار ما و پروازش — که در یک نقطه طی شد جلوهٔ انجام و آغازش
زبسکه سنگ ملامت فلک بکارم کرد — نهفته در جگر سنگ چون شرارم کرد

ای از نشان عالم بالا مدد کنید — شاید ز قید سنگ برآید شرار ما
آتش‌پرست جانم که اگر چون شرار از خلق — در سنگ گر زنم نتوان بلغت بسوزیم سرخم
نیست چون سوخته تا دل ما صید کنند — یک زمان چون شرر در جگر سنگ شوم
دامن عطا فشان ز خاک نتواند گرفت — چون شرار از سنگ می‌آید برون جریان تو
چون شرر در سنگ پا برکشی ما دارد ضعیف — میشوی برکش اگر یک مشت خس باشد ترا
سنگها را با شرار من گریبان پاره کرد — ساده ملیح آنکس که می‌پوشید خاکستر مرا
روی سنگ و جانی از آهن سیم رسان — دیگر سیاه آتش از این کار عزلت طلب